



آئینہ درشاہنامہ فردوسی

تالیف

محمد آبادی باویل

دانشگاه تبریز

شماره ۱۳۸۰

آئینہ درشاہنامہ فردوسی

تألیف

محمد آبادی باویل

انتشارات کمیته استادان

شورای جشن دوهزار و پانصدمین سال بنیادگذاری شاهنشاهی ایران

دانشگاه تبریز

حق چاپ محفوظ است .

از این کتاب ۱۵۰۰ نسخه در چاپخانه شفق تبریز به چاپ رسید .

مهرماه ۱۳۵۰

راهنمای نامه

- ۱ - یکتا پرستی - آفرین خدای
- ۹ - ۲ - در پیرامون جهان سبنجی
- ۱۵ - ۳ - در پیرامون رستخیز و پس از مرگ
- ۱۸ - ۴ - در پیرامون آیین مزدا پرستی
- ۳۴ - ۵ - در پیرامون سوگند
- ۴۷ - ۶ - در پیرامون آموزش و پرورش
- ۶۰ - ۷ - در پیرامون سوگواری
- ۷۱ - ۸ - در پیرامون جادوان، دیوان، پریان، اهریمن، شیطان، ابلیس
- ۱۰۲ - ۹ - در پیرامون سرنوشت
- ۱۱۹ - ۱۰ - در پیرامون خرد
- ۱۲۷ - ۱۱ - در پیرامون سپهر و روشنان
- ۱۳۵ - ۱۲ - در پیرامون سرنوشت خوانی احترامان
- ۱۴۳ - ۱۳ - در پیرامون گزارش و پیشگویی
- ۱۵۰ - ۱۴ ✓ - در پیرامون آیین تاجگذاری و نشان شهریاری
- ۱۷۸ - ۱۵ ✓ - در پیرامون رزم و آرایش لشکر
- ۲۱۳ - ۱۶ - در پیرامون نخچیر
- ۲۲۴ - ۱۷ - در پیرامون میگساری
- ۲۶۱ - ۱۸ - در پیرامون خنیاگری
- ۲۷۵ - ۱۹ - در پیرامون زنان
- ۳۰۷ - ۲۰ - در پیرامون ارمغان
- ۳۱۱ - ۲۱ - در پیرامون نامه نگاری
- ۳۱۸ - ۲۲ - در پیرامون درفش
- ۳۲۷ - ۲۳ - در پیرامون درمان و دارو
- ۳۳۳ - ۲۴ ✓ - در پیرامون چیزهای افسانه‌ای

یادآوری

- ۱- در این نامه کوشش رفته است که آیین‌های گونه‌گونی که در سراسر داستانهای شاهنامه پراکنده است گردآوری شود تا شاید برای کسانی که به خواندن شاهنامه و دانستن آیین‌های روزگاران گذشته دل‌بستگی می‌دارند ولی مجال‌ی برای خواندن بدیشان کمتر دست می‌دهد سودمند افتد .
- ۲- نگارنده در این نامه از شاهنامه چاپ شوروی و در چند جا از شاهنامه چاپ بروخیم که به نشان « ب » نموده شده است سود جسته است .
- ۳- از شماره‌هایی که در میان بیت‌ها گذارده شده نخستین نماینده جلد ، دومین نماینده صفحه و سومین نماینده بیت است .

یکتا پرستی - آفرین خدای

به نام خداوند جان و خرد
 خداوند نام و خداوند جای
 خداوند کیوان و گردان سپهر
 فروزنده ماه و ناهید و مهر
 ز نام و نشان و گمان برتر است
 نگارنده بر شده گوهر است
 ۱ - ۴ ، ۱۲ ، ۱

فردوسی در شاهنامه خدا را به یگانگی می ستاید و او را آفریدگار

هست و نیست می نامد :

همه جفت و همتاویزدان یکی است
 جز از بندگی کردنت رای نیست
 ۵۸۶ ، ۲۵۲ ، ۷

خداوند هست و خداوند نیست
 همه بندگانیم و ایزد یکی است
 ۶۴۴ ، ۱۱۷ ، ۱

خدا را دادگر می داند و او را از بیدادگری و ستم به دور می دارد.

در نامه زال به سام نریمان آورده است :

ز خط نخست آفرین گسترید
 بدان دادگر کو جهان آفرید
 ۶۴۲ ، ۱۱۷ ، ۱

چون خسرو و انوشیروان در بهاران به آمل و ساری و گرگان فرا می‌رسد و می‌بیند که سراسر در و دشت را سبزه و گل در بر گرفته است شکوفان می‌شود و بر فراز کوهی بلند می‌رود و به جنگل‌های انبوه و به گل‌ها و سنبل‌های رنگارنگ می‌نگرد و با دیدن آنهمه زیبایی و شکوه به ستایش و نیایش خدا برخاسته می‌گوید: خدایا تویی که ماه و خورشید آفریدی و جهانی بدین زیبایی و خرمی پدید آوردی که از آسمان پرستاره باز شناخته نیست و آنکه از راه نابخردی جز ترا بستاید بی‌گمان جایگاه او دوزخ خواهد بود :

در و دشت یکسر همه بیشه بود	دل شاه ایران پر اندیشه بود
ز هامون به کوهی بر آمد بلند	یکی تازی برنشسته سمند
سر کوه و آن بیشه‌ها بنگرید	گل و سنبل و آب و ننجیر دید
چنین گفت کای روشن کردگار	جهاندار و پیروز و پروردگار
تویی آفریننده هور و ماه	گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی	که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی	روان را به دوزخ فرستد همی

۲۹۳ - ۳۰۰ ، ۶۹ ، ۸

(جهان آفرین را می‌ستاید و وی را برتر از جایگاه و زمان و والاتر از پندار و گمان و آفریدگار خرد و جان می‌داند :

کجا برتر است از مکان و زمان	بدو کی رسد بندگان را گمان
خداوند جانست و آن خرد	خردمند را داد او پرورد

۱۱۴۵ - ۶ ، ۷۴ ، ۳

افراسیاب در نامه‌ای که به ایران زمین می‌فرستد خداوند را چنین آفرین می‌خواند :

به نام خداوند خورشید و ماه که او داد بر آفرین دستگاه
و در ستایش وی چنین می‌گوید :

توانا و دانا و داننده اوست خرد را و جان را نگارنده اوست
جهان آفرید و مکان و زمان پی پشته خرد و پیل گران
۳، ۲۰۳، ۷ - ۳۰۸۶

خداوند خورشید و کیوان و ماه کز ویست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی نخواهد ز تو کژئی و کاستی
جز از رای و فرمان او راه نیست خور و ماه ازین گردش آگاه نیست
۳، ۲۰۳، ۵ - ۳۰۹۲

سراینده داستان در ستایش خداوند در داستان کاموس کشانی چنین آغاز سخن می‌کند :

به نام خداوند خورشید و ماه که دل را به نامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی نخواهد ز تو کژئی و کاستی
خداوند بهرام و کیوان و شید ازویم نوید و بدویم امید
ستودن مر او را ندانم همی از اندیشه جان برفشانم همی
ازو گشت پیدا مکان و زمان پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک دگر باد و آتش همان آب پاک
به هستی یزدان گواهی دهند روان ترا آشنایی دهند
ز هر چ آفریده است او بی نیاز تو در پادشاهیش گردنفر از

زدستور و گنججور و از تاج و تخت ز کمی و بیشی و از ناز و بخت
 همه بی نیاز است و ما بنده ایم به فرمان و رایش سرافکنده ایم
 شب و روز و گردان سپهر آفرید خور و خواب و تندی و مهر آفرید
 جز او را مدان کردگار بلند کزو شادمانی و زو مستمند
 ۱ - ۱۱ ، ۱۱۶ ، ۴

هنگامی که در نبرد هومان و توس جادو توفان می انگیزد و برف و باران می آورد سپاهیان ایران به خداوند چنین نیایش می کنند :

سپهدار و گردنکشان آن زمان گرفتند زاری سوی آسمان
 که ای برتر از دانش و هوش و رای نه در جای و بر جای و نه زیر جای
 همه بنده پر گناه توایم به بیچارگی داد خواه توایم
 نه افسون و از جادوی برتری جهاندار و بر داوران داوری
 تو باشی به بیچارگی دستگیر توانا تر از آتش و زمهریر
 ازین برف و سرما تو فریاد رس نداریم فریاد رس جز تو کس
 ۳۶۴ - ۹ ، ۱۳۸ ، ۴

درس آغاز نامه ای که رستم به کیخسرو می نگارد در ستایش خدا چنین آمده است :

سر نامه کرد آفرین خدای کجاست و باشد همیشه به جای
 برازنده ماه و کیوان و هور نگارنده قر و دیهیم و زور
 سپهر و زمان و زمین آفرید روان و خرد داد و دین آفرید
 ۸۳۲ - ۴ ، ۲۶۲ ، ۴

پاکی و پاکیزگی به گاه ستایش و نیایش بایسته به شمار می آمد

چنانکه رستم پس از پیروزی سر و تن می‌شوید و به ستایش یزدان می‌پردازد و این کار با غسل و وضوی اسلام ماندگی کامل دارد و پیداست که در همهٔ دینها پاك گردانیدن تن و پوشاك برای انجام آیین‌های دینی بایسته بوده است :

تہمتن بیامد سر و تن بشست به پیش جهاندار آمد نخست
 ز پیروز گشتن نیایش گرفت جهان آفرین را ستایش گرفت
 ۱۰۲۱ - ۲۰۲۷۵، ۴

و به‌گاہ نیایش سر بر زمین نهادن افتادگی و خاکساری و درماندگی و بندگی را نشان می‌دهد کہ با سجده‌های نماز در آیین اسلام سازگاری دارد چنانکہ ایرانیان در نیایش سر بر زمین می‌گذارند :

بزرگان به پیش جهان آفرین نیایش گرفتند سر بر زمین
 چو از پاك یزدان برداختند بر آن نامدار آفرین ساختند
 ۲۰۲۵ - ۶، ۲۷۵، ۴

در داستان اکوان دیو در ستایش و یکتا پرستی چنین آمده است :

تو بر کردگار روان و خرد ستایش گزین تا چه اندر خورد
 بین ای خردمند روشن روان کہ چون باید اورا ستودن توان
 همه دانش ما به بیچارگی است به بیچارگان بر بیاید گریست
 تو خستوشو آن را کہ هست و یکیست روان و خرد را جز این راه نیست
 ۱ - ۴، ۳۰۱، ۴

بیشتر آن‌گاہ کہ ہماورد خود ہومان را بہ خاک می‌افکند و بر و بالای پیلوارش را می‌بیند در شگفت می‌شود و خدا را کہ بہ او پیروزی داده است چنین می‌ستاید :

شگفت آمدش سخت و برگشت ازوی سوی کردگار جهان کرد روی
 که ای برتر از جایگاه و زمان ز جان سخن گوی و روشن روان
 تویی تو که جز تو جهاندار نیست خرد را بدین کار پیکار نیست
 ۱۰۵ - ۷، ۱۳۱، ۵

فردوسی همانند معتزله باور دارد که در روز رستاخیز خداوند را
 با چشم نتوان دید :

به بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را
 ۵، ۱۲، ۱

و چون شیعه در بیشتر باورهای دینی با معتزله همداستانند توان
 گفت که شاعر شیعی بوده است و در لابلای داستانهای شاهنامه مهر فردوسی
 به خاندان علی به خوبی آشکار است .

دستان سام جهان آفرین را چنین ستایش می کند :

نخست آفرین جهاندار کرد دل موبد از خواب بیدار کرد
 چنین گفت کز داور راد و پاک دل ما پرامید و ترس است و باک
 به بخشایش امید و ترس از گناه به فرمانها ژرف کردن نگاه
 ستودن مرا ورا چنان چون توان شب و روز بودن به پیش توان
 خداوند گردنده خورشید و ماه روان را به نیکی نماینده راه
 بدویست گیهان خرم به پای همو داد و داور بهرد و سرای
 بهار آرد و تیر ماه و خزان بر آرد پر از میوه دار رزان
 جوان داردش گاه بارنگ و بوی گهش پیر بینی دژم کرده روی
 ز فرمان و رایش کسی نگذرد پی مور بی او زمین نسپرد

بدانگه که لوح آفرید و قلم بزد بر همه بودنپها رقم
جهان را افزایش زجفت آفرید که از يك فزونی نیامد پدید
۱ ، ۱۷۴ ، ۶۰۳ - ۵۹۲

از ستایش بالا نيك پیداست که فردوسی در آفرینش لوح و قلم و
آفرینش هستی از جفت ، از باورهای اسلامی سود جسته است .

فردوسی بدانگاه که در یگانگی و یکتائی آفریدگار جهان سخن
می راند به نکوهش فلسفه و فلسفه دان می پردازد و او را به یاوه سرایی و
هرزه درایی می ستاید و می گوید: ای فیلسوف تو آن شایستگی را نداری
که من از تو و راه تو پیروی کنم زیرا گفته های تو همه یاوه است و باخرد
سازگار نی ، و این پیداست که هر گفته ای که بایکتا پرستی هماهنگ نباشد
بیهوده است. اگر چنانکه تو مرد سخته و کار آزموده ای، سخنان سنجیده
بگوی و از اینهمه گزافه و یاوه درگذر زیرا جهانی مینوی در پی این
جهان استومند هست و خواهد بود و این گونه جهان بینی به آسانی یادآور
بینش روشن بینانی چون مولوی و حافظ است :

ایا فلسفه دان بسیار گوی	بیویم براهی که گویی مپوی
ترا هر چه بر چشم سر بگذرد	نگنجد همی در دلت با خرد
سخن هر چه بایست تو حید نیست	به ناگفتن و گفتن ایزدی کی است
تو گر سخته ای شو سخن سخته گوی	نیاید به بن هر گز این گفت و گوی
به يك دم زدن رستی از جان و تن	همی بس بزرگ آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو	سرای جز این باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یادکن	پرستش بر این یاد بنیاد کن

کز ویست گردون گردان به پای هم او یست بر نیک و بدرهنمای
جهان پرشگفت است چون بگری ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفت است و تن هم شگفت نخست از خود اندازه باید گرفت
دگر اینکه این گردگردان سپهر همی نو نمایند هر روز مهر
۵ - ۱۵، ۳۰۱، ۴

(خداوند را بخشنده دانش و زور و فرّ می داند :

به یزدان چنین گفت کای دادگر تو دادی مرا دانش و زور و فرّ
۳۹۲، ۹۷، ۲

و گر یار باشد خداوند هور دهد مر مرا اختر نیک زور
۵۶۰، ۱۰۶، ۲

ایرانیان باستان باور می داشتند که اگر کسی در جنگ با دشمن
و در راه نگهداری میهن کشته شود جایگاه او در جهان مینوی بهشت برین
خواهد بود و این باور در شاهنامه به گاه نشستن کی خسرو به تخت شاهی
نمایان است :

و گر کشته گردد کسی زین سپاه بهشت بلندش بود جایگاه
۱۳۰، ۱۶، ۴

باز باور داشتند که فرشتگان و پریان آفریدگان زیبایی هستند
که گهگاه در کالبد آدمیان در آیند و خودنمایی کنند . بیژن در پاسخ
منیژه چنین می گوید :

سیاوش نیم تزییری زادگان از ایرانم از تخم آزادگان
۲۰۶، ۲۰، ۵

زند و اوستا نامه دینی و ارجمند است :

جهانداریک شب سر و تن بهشت بشد دور با دفتر زند و است
۲۱۰۵، ۳۵۹، ۵

در پیرامون جهان مینجی

فردوسی چگونگی جهان را آنچنان که هست به خواننده می‌نماید و از بی‌مهری و ناسازگاری و وارون کاری آن یاد می‌کند و آن را باگنده پیری همانند می‌داند که پستان از فرزند خود فرا می‌ستاند و دلسوزی نشان نمی‌دهد و همه را در دامن خود می‌پرورد و سرانجام پروردگان خود را به ناگهان با داس مرگ بیدریغ می‌درود. چون جهان چنین خوبی می‌دارد پس شایسته‌است از شادمانیها بهره برگیریم و در باغ زیبای آفرینش برگ غم و اندوه نبوییم و روان خود را به بود و نبود رنجه و آزرده نکنیم و بدانیم که در برابر مرگ شاه و گدا یکسانند و آرامگاه هر دو تیره خاک:

چنین است کردار این‌گنده پیر	ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان	به خاک اندر آرد سرش ناگهان
تو از وی به جز شادمانی مجوی	به باغ جهان برگ انده مبوی
اگر تاج داری و گر دست تنگ	بنینی همی روزگار درنگ
مر نجان روان کاین سرای تو نیست	به جز تنگ تابوت جای تو نیست
نهادن چه باشد به خوردن نشین	بر امید گنج جهان آفرین

و در پایان داستان سهراب در بارهٔ اینکۀ ازدهای مرگ همه را
از پیر و جوان در کام خود فرو خواهد کشید می‌فرماید :

و گرزین جهان این جوان رفتنی است به گیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ سری زیر تاج و سری زیر ترک
۹۵۸ - ۹، ۲۴۱، ۲

باز در پایان همان داستان به نکوهش از چرخ برخاسته آن را
از مغز و خرد بیگانه و از هر چیز نا آگاه فرا می‌نماید و می‌گوید که در
گردش آن چون و چرا را راه نیست :

چنین است کردار چرخ بلند به دستی کلاه و به دیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه به خم کمندش رباید زگاه
چرا مهر باید همی بر جهان چو باید خرامید با هم‌رهان
چو اندیشه گنج گردد دراز همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی همانا که گشته است مغزش تهی
چنان‌دان کزین گردش آگاه نیست که چون و چرا سوی او راه نیست
۱۰۱۰ - ۵، ۲۴۵، ۲

و در پایان جنگ ایران با توران در ناپایداری و بی‌ارجی این
جهان چنین باوری آشکار می‌کند :

که گیتی سنج است و جاوید نیست فری برتر از فر جمشید نیست
سپهر بلندش به پا آورید جهان را جز او کدخدا آورید
۲۹۳۳ - ۴، ۱۹۲، ۳

موبد به رستم دستان سستی و ناپایداری جهان را گوشزد کرده

چنین دستور می‌دهد :

که فرخنده موبدزد این داستان	تہمتن بر آن گشت ہمداستان
کہ خوبی گزین زین سپنجی سرای	چنین گفت خرم دل رهنمای
ترا بہرہ این است زین رہگذر	بنوش و بناز و پیوش و بخور
دلش بردہ جان آہرمن است	سوی آژمنگر کہ اودشمن است

۲۹۹۱ - ۴، ۱۹۵، ۳

رستم بہ فرامرز از سرانجام این سرای سپنجی سخن می گوید و از سلم و تور کہ چہرہ در خاک تیرہ نہان کردہ اند یاد می کند و او را بہ بر خورداری از شادیہای جهان و بہ گرفتن کام و آرزو از آن بر می انگیزد:

بہ جام بزرگ اندر افگند پی	چو رستم بیامد بیاورد می
بہ فردا نگوید خردمند کس	ہمی گفت شادی ترا مایہ بس
ہمہ نا پدیدند با خاک راست	کجا سلم و تور فریدون کجاست
بہ دل برہمی آرزو بشکنیم	بیویم و رنجیم و گنج آگنیم
رہایی نیابد ازو هیچ کس	سرانجام زو بہرہ خاکست و بس

۳۷۱ - ۵، ۳۱، ۴

و با کشتہ شدن پهلوانی از دودہ سیاوخش باز لب بہ نکوہش این چرخ نیلوفری می گشاید و آن را بہ بازیگر تردستی کہ ہر دم بہ رنگی نیرنگ بازو وگونہ گون افسون فرا نماید همانند می کند:

کہ بازی بر آرد بہ ہفتاد دست	بہ بازیگری ماند این چرخ مست
زمانی بہ باد و زمانی بہ میغ	زمانی بہ خنجر زمانی بہ تیغ
زمانی خود از درد و سختی رها	زمانی بہ دست یکی نا سزا
زمانی غم ورنج و خواری و چاہ	زمانی دہد تخت و گنج و کلاہ

همی خورد باید کسی را که هست منم تنگدل تا شدم تنگدست
 اگر خود نزادی خردمند مرد ندیدی زگیتی چنین گرم و سرد
 بیاید به کوری و ناکام زیست بر این زندگانی بیاید گریست
 ۸۸۰ - ۶، ۶۴، ۴

و می گوید: در برابر تند باد روزگار شاخساری بی آسب و گزند
 بر جای نایستد و هموست که همه را از خرد و بزرگ و از خشک و تر درهم
 می شکند و با خاک یکسان می سازد:

چنین است هر چند مانیم دیر نه پیل سرافراز ماند نه شیر
 دل سنگ و سندان بترسد زمرگ رهایی نیابد ازو بار و برگ
 ۹۳۱ - ۲، ۶۸، ۴

فربرز به پیران پیام داده می گوید: این روزگار است که یکی را
 بر فراز چرخ، بلند کند و دیگری را خاکسار و نژند دارد:

بگویش که کردار گردان سپهر همیشه چنین بود پر درد و مهر
 یکی را بر آرد به چرخ بلند یکی را کند خوار و زار و نژند
 ۱۲۸۳ - ۴، ۹۱، ۴

فردوسی در لابلای شاهنامه به نکوهش از جهان استومند برخاسته
 مردم را از وارون کاری و فریب آن و از اینکه پیوسته بر سر ستیز است
 و با کسی نمی آرمند هشدار می دهد. و از کارهای بی آیین وی که هر خردمندی
 را خیره می نماید یاد می کند:

چنین است کار جهان فریب پس هر فرازی نهاده نشیب
 ۱۹۱۳، ۱۹۶، ۵

جهان چون من و چون تو بسیار دید نخواهد همی با کسی آرمید
 ۲۰۲۷، ۲۰۳، ۵

که کس در جهان جاودانه نماند	به گیتی به ما جز فسانه نماند
هم آن نام باید که ماند بلند	چو مرگ افگندسوی ما بر کمند
زمانه به مرگ و به کشتن یکی است	وفا با سپهر روان اندکی است ۱۶۷۳ - ۵۰۱۸۱۰۵
چنین است کردار گردان سپهر	ببرد ز پرورده خویش مهر
چو سر جویش پای یابی نخست	و گری پای جوئی سرش پیش تست ۲۳۰۴ - ۵۰۲۲۱۰۵
چنین است کردار این پرفریب	چه مایه فراز است و چندی نشیب
خردمند را دل ز کردار اوی	بماند همی خیره از کار اوی ۲۴۱۹ - ۲۰۰۲۲۸۰۵
پیام است از مرگ موی سپید	به بودن چه داری تو چندین امید ۱۱۱۹۰۶۸۰۷

نوشین روان در نامه خود به هر مزد می نویسد که این جهان جایگاه
درد و گزند است و ارجی ندارد و به آرامش و آسایش آن دل نتوان بست :

و گر گردی اندر جهان ارجمند	ز درد تن اندیش و درد گزند
سرای سپنج است هر چون که هست	بدو اندر ایمن نشاید نشست ۳۸۴۸ - ۹۰۲۷۷۰۸

همو در پند نامه خود به فرزندش هر مزد چنین می نگارد که رنج
و تیمار این سپنجی سرای دل آزار و سور و شادمانی آن زود گذر و
ناپایدار است و ناگزیر روزی فرا خواهد رسید که تو نیز ای فرزند مانند
دیگر شهریاران دست از این تاج و تخت شسته و به سرای جاودانی
خواهی شتافت زیرا این سرایی است که بر سر پیمان نایستد و بر مهر کسی
پایدار نماند :

دلارای عهدی ز نوشین روان	به هر مزد نا سال خورده جوان
سر نامه از دادگر کرد یاد	دگر گفت کین پند پور قباد
بدان ای پسر کین جهان بی وفاست	پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
هر آنکه که باشی بدو شادتر	ز رنج زمانه دل آزادتر
همه شادمانی بمانی به جای	بباید شدن زین سپنجی سرای
چو اندیشه رفتن آمد فراز	به رخشنده روز و شب دیر یاز
بجستیم تاج کیی را سری	که بر هر سری باشد او افسری

۴۴۰۷ - ۱۳، ۳۱۱، ۸

فراز و نشیب و شکوه و خواری را روزگار پیوسته دگرگون
می گرداند چنانکه بزرگ مهر با پایگاه بلندی که می داشت روزی به خشم
نوشین روان از اوج بزرگی به فرود خواری می افتد و با کند و زنجیر در
زندان می نشیند :

گهی بر فراز و گهی بر نشیب	گهی با مراد و گهی با نهیب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست	به بودن ترا راه امید نیست
نگه کن کنون کار بوزر جمهر	که از خاک بر شد به گردان سپهر
فراز آوریدش به خاک نژند	همان کس که بردش به ابر بلند

۴ - ۷، ۲۵۵، ۸

در پیرامون رستخیز و پس از مرگ

برابر آیین مزدیسنا و اسلام توده مردم در روز رستاخیز برای یافتن بهره کردارهای نیک و بد خویش سر از خاک برگیرند و در پیشگاه داد و دادگستری آفریدگار فراهم آیند و چون به دیده گرفتن این گیر و دار هراس و شکوه بزرگی در بر می دارد از این روست که بیشتر میدانهای نبرد و کارزارهای خونین را که سپاهیان دشمن درهم می آمیزند به روز رستخیز مانند کنند . فردوسی نیز در داستان سیاوخش شور و هیاهویی را که در باغ بهم رسیده است به روز رستخیز مانند کرده است :

یکی غلغل از باغ و ایوان بخواست که گفتی شب رستخیز است راست

۳۳۶ ، ۲۵ ، ۳

در اینکه هر کسی ناگزیر رخت ازین جهان خواهد بست و زنده جاودانی نخواهد بود و مرغ روانش به سوی آسمان بی پایان پرواز خواهد کرد می فرماید :

کسی زنده بر آسمان نگذرد شکار است و مرگش همی بشکرد

۱۷۰ ، ۱۶ ، ۳

سیاوخش بدانگاه که با جفت خویش از مرگ و سر نوشت سخن

می‌راند از رستخیز هم نام می‌برد :

به کین من امروز تا رستخیز نبینی جز از گرز و شمشیر تیز
۲۲۰۱، ۱۴۲، ۳

در سر آغاز داستان خاقان چین در باور به جهان مینوی چنین

می‌آورد :

کنون ای خردمند روشن روان به جز نام یزدان مگردان زبان
که او یست بر نیک و بد رهنمای از ویست گردون گردان به پای
همی بگذرد بر تو ایام تو سرایی جز این باشد آرام تو
۱ - ۳، ۲۰۸، ۴

از شور و هیاهوی روز رستخیز نام می‌برد :

در دژ بیستند وز باره نیز بر آمد خروشیدن رستخیز
۹۸۸، ۲۷۳، ۴

در داستانها و افسانه‌های دینی آمده است که در روز رستاخیز آفتاب

گرمایش افزوده می‌شود و در چهار فرسنگی آسمان جا گیرد و از سختی
گرما مغز آنانکه از گورها به پا خاسته‌اند بجوشد . منیژه چون رخسار
بر افروخته بیژن را در زیر سرو بن می‌بیند چنین می‌سراید :

و گر خاست اندر جهان رستخیز که بفروختی آتش مهر تیز
۲۰۰، ۱۹، ۵

فردوسی در پیش سخن داستان دوازده رخ همانند پدری که سرد

و گرم روزگار چشیده و دانش و بینش اندوخته است به فرزند خویش با
زبانی نرم و چرب و با گفتاری دلپسند و شیوا اندرز می‌دهد و او را از
آز و رزی و بیشی جوئی در جهان باز می‌دارد و گذشته از آن کوتاهی و

زودگذری این جهان را یادآور می‌شود و گرایش او را به جهان مینوی که روان‌ها در آن مانا و جاودانی خواهند بود می‌افزاید :

چو دانی که بر تو نماند جهان چه پیچی تو زان جای نوشین روان
بخور آنچه داری و بیشی مجوی که از آز کاهد همی آبروی
۱۷ - ۱۸ ، ۸۷ ، ۵

اسرافیل یکی از چهار فرشته والا و بلند پایه خداوندی است و هموست که در روز رستخیز شیپوری خواهد دمید و مردگان چندین هزار ساله از خاک بلند خواهند شد :

سرافیل را دید صوری به دست بر افراخته سر ز جای نشست
پیر از باد لب دیدگان پر زخم که فرمان یزدان کی آید که دم
۱۳۹۸ - ۹ ، ۸۳ ، ۷

باور مردم چنان می‌بود که اگر در این جهان ناراستی پیشه کنند در جهان دیگر به خشم خدا گرفتار رنج و کاستی شوند :

نخواهم به گیتی جز از راستی که خشم خدا آورد کاستی
۱۸۱ . ۷۳ ، ۲

در پیرامون آیین مزداپرستی

در لابلای شاهنامه به آیین‌های مزدیسنان مانند کُستی بستن و به آتشگاه رفتن و در برابر آتش ورجاوند نماز بردن و نامهای آتشکده‌های ایران باستان و نامهای موبدان و هیربدان و باژ و برسم و زمزمه کردن و خواندن نامه زند و اوستا و جشن سده و نوروز و مهرگان برمی‌خوریم :

کُستی بستن

کُستی بستن و یا کُستی بستن یکی از آیین‌های مزدیسنان می‌بود و آن بدین گونه بود که هر پسر و دختری که پا به پانزده سالگی می‌گذاشت برابر آیین ویژه‌ای، کُستی می‌بست و به گروه مزدیسنان می‌پیوست و این آیین در شاهنامه در داستان پادشاهی گشتاسپ یاد شده است که گشتاسپ به سوی سیستان روی می‌آورد تا زند و اوستا را رواج دهد و مردم را کُستی بستن و آذر افروختن بیاموزد :

برآمد بسی روزگاران بدوی که خسرو سوی سیستان کردروی
 که آنجا کند زند و استا روا کند موبدان را بدانجا گوا

چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه	پذیره شدش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام	سوار جهان دیده همتای سام
ابا پیر دستان که بودش پدر	ابا مهتران و گزینان در
به شادی پذیره شدندش به راه	ازو شادمان گشت فرخنده شاه
به زاولش بردند مهمان خویش	همه بنده وار ایستادند پیش
وزوزند و کستی بیاموختند	بیستند و آذر بر افروختند

۶ ، ۱۳۳ ، ۷ - ۹۸۰

و خسرو انوشین روان بدانگاه که به جنگ قیصر لشکر می آراید و به سوی آذرآبادگان روانه می شود چون به آتشگاه آذرگشسپ فرا می رسد به نماز بردن از اسپ خویش پیاده می شود و از دستور به آیین نیایش، باژ و برسم می جوید و فرمان می دهد که موبدنامه مینوی وزند اوستا را به آوای خوب بخواند و در این هنگام هیربد درپیشش به خاک می افتد و جامه چاک می زند و بزرگان گوهر می افشانند و با زمزمه به آفرین می پردازند. چنانکه پیداست در این بخش از شاهنامه به واژه های مزدیسنی مانند آذرگشسب، باژ، برسم، موبد، جشن سده، زند، اوستا، هیربد، زمزمه و آفرین خواندن بر می خوریم:

جهاندار با کویانی درفش	همی رفت با تاج و زرینه کفش
همی بر شد آوازشان بر دو میل	به پیش سپاه اندرون کوس و پیل
پس پشت و پیش اندر آزادگان	همی رفته تا آذرآبادگان
چو چشمش بر آمد به آذرگشسپ	پیاده شد از دور و بگذاشت اسپ
ز دستور پاکیزه برسم بجست	دو رخ را به آب دودیده بهست

به باژ اندر آمد به آتشکده نهاده به درگاه جشن سده
 بفرمود تا نامه زُند و است به آواز برخواند موبد درست
 رد و هیربد پیش غلتان به خاک همه دامن قرطه ها کرده چاک
 بزرگان برو گوهر افشاندند به زمزم همی آفرین خواندند
 چو نزدیکتر شد نیایش گرفت جهان آفرین را ستایش گرفت
 ۵۰۷ - ۱۷، ۸۲، ۸

و زَنّار کمر بند شال ماندی می بود که در روزگاران باستان ترسایان
 بر میان می بستند تا از دیگران شناخته شوند و در شاهنامه فریدون در
 سوک ایرج زَنّار خونین می بندد و گمان می رود که فردوسی زَنّار را به جای
 کُستی به کار برده است و یا پنداشته است که چون فریدون از پادشاهان
 پیش از اسلام می بود ناگزیر چون ترسایان زَنّاری داشته است :

میان را به زَنّار خونین بیست فگند آتش اندر سرای نشست
 ۴۵۳، ۱۰۶، ۱

و در پیدایش آتش در داستان هوشنگ به پیرستش آتش بر می خوریم
 که بی گمان یاد آور آتش ورجاوند مزدا پرستی است و جشن سده را که خود
 از جشن های مزدیسنان به شمار است به پیدایش آتش نخستین وابسته
 پنداشته اند :

بر آمد به سنگ گران سنگ خرد همان و همین سنگ بشکست گرد
 فروغی پدید آمد از هر دو سنگ دل سنگ شد از فروغ آذرنگ
 نشد مار کشته و لیکن ز راز ازین طبع سنگ آتش آمد فراز
 جهاندار پیش جهان آفرین نیایش همی کرد و خواند آفرین

همین آتش آنگاه قبله نهاد	که او را فروغی چنین هدیه داد
پرستید باید اگر بخردی	بگفتا فروغی است این ایزدی
همان شاه در گرد او با گروه	شب آمد برافروخت آتش چوکوه
سده نام آن جشن فرخنده کرد	یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
بسی باد چون او دگر شهریار	ز هوشنگ ماند این سده یادگار
جهانی به نیکی ازو یاد کرد	کز آباد کردن جهان شاد کرد

۱۴ - ۲۳ ، ۳۴ ، ۱

و جشن بزرگ نوروز باز یکی دیگر از جشن‌های مزدیسانان است که پیدایش آن در شاهنامه به جمشید پادشاه افسانه‌ای می‌پیوندد و نخستین روز هرماه را هر مزد که همان اهورمزدا باشد می‌نامیدند و این خود می‌رساند که نام ماهها و نام روزهای هرماه یادگار روزگار باستان می‌باشد که از آیین مزدا پرستی بجا مانده است :

بر آسوده از رنج روی زمین	سر سال نو هر مز فرودین
می‌وجام و رامشگران خواستند	بزرگان به شادی بیاراستند
به ماماند از آن خسروان یادگار	چنین جشن فرخ از آن روزگار

۵ ، ۴۲ ، ۱

به نیک اختر و فال گیتی فروز	یکی کودک آمدش هر مزد روز
-----------------------------	--------------------------

۳۲ ، ۲۲۶ ، ۷

ششم روز هر مزد گیتی فروز	بیاشم بدین رزمگه پنج روز
--------------------------	--------------------------

۸۵۱ ، ۳۸۶ ، ۵

خرداد : به معنی رسایی است و آن نام ایزدی از ایزدان مزدیسان می‌بود که نگهبانی سومین ماه سال و ششمین روز ماه با اوست و آن نمودار

رسایی اهورمزدا در این جهان و در جهان مینوی است و بخشایش نیکوکاران با وی است و در شاهنامه از او چنین یاد شده است :

فریدون به خورشید بر بردس کمر تنگ بستش به کین پدر
 برون رفت خرم به خرداد روز به نیک اختر و فال گیتی فروز
 ۲۶۹ - ۷۰ ، ۶۶ ، ۱

آرد : به معنی توانگری و بخشایش و مزد است و نام بیست و پنجمین روز ماه‌های خورشیدی است و در آیین مزدیسنان نام ایزدخواسته و دارایی می‌بود و در جهان مینوی پاداش نیکوکاران و سزای بدکاران به دستیاری وی انجام می‌گیرد و در شاهنامه چنین آمده است :

همی رفت سوی سیاوش گرد به ماه سفندارمذ روز آرد
 ۲۰۸۱ ، ۳۵۸ ، ۵

و اهریمن که در اوستا هم‌آورد و دشمن سرسخت اهورمزدا و سرچشمه پلیدیها و زشتکاریها شناخته شده است بارها در شاهنامه از آن یاد شده است و در این نامه از اهریمن جداگانه سخن رفته است :

بیوید کاین مهتر آهرمن است جهان آفرین را به دل دشمن است
 ۲۳۳ ، ۶۴ ، ۱

و دیو نیز تبه‌کار و پلید است و از دستیاران اهریمن می‌باشد که در شاهنامه با همان خویهای پلید بارها یاد شده است و در این نامه جداگانه از آن سخن رفته است :

خورشید کای پای مردان دیو بریده دل از ترس گیهان خدیو
 ۲۱۴ ، ۶۳ ، ۱

مزدیسنان اهورمزدا را سرچشمه فروغ و روشنایی می‌دانند ازین

روی در پیشگاه آتش و خورشید و ماه و روشنان چرخ سر فرو می‌برند
 و بدین گونه به ستایش و نیایش اهورمزدا می‌پردازند و این آیین در شاهنامه
 بدانگاه که فریدون در برابر خورشید سر فرو می‌برد و کمر خود را به
 گرفتن کین پدر استوار می‌بندد نمایان است :

فریدون به خورشید بر برد سر کمر تنگ بستش به کین پدر
 ۲۶۹، ۶۶، ۱

و سودابه چون بر هودج می‌نشیند به خورشید آفرین می‌خواند :
 به سودابه فرمود کاندر نشین نشست و به خورشید کرد آفرین
 ۲۸۹، ۱۴۵، ۲

و جادوان در اوستا نمایندهٔ تبهکاری و پلیدی هستند و این معنی
 در شاهنامه نیز پدیدار است :

وزان جادوان کاندر ایوان بدند همه نامور نره دیوان بدند
 ۳۰۸، ۶۹، ۱

دومین جشن بزرگ مزدیسنان بعد از نوروز مهرگان می‌بود که
 در روز شانزدهم مهرماه برگزار می‌شد و این آیین در شاهنامه به گاه
 تاجگذاری فریدون نمودار است که سر مهر ماه را روز خجسته می‌نامد :

به روز خجسته سر مهر ماه به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
 زمانه بی‌اندوه گشت از بدی گرفتند هر کس ره اینزدی
 دل از داوریها پیرداختند به آیین یکی جشن نو ساختند
 نشستند فرزنانگان شادکام گرفتند هر یک ز یاقوت جام

می روشن و چهره شاه نو جهان نو زداد و سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگار است ازو ماه مهر بکوش و بهرنج ایچ منمای چهر
۳ - ۱۰، ۷۹، ۱

و در بسیاری از جاهای شاهنامه از قر شاهان سخن رفته است و این
خود باوری است که با آیین مزداپرستی بستگی می دارد بدانگاه که منوچهر
برگاه می نشیند می گوید :

همم دین و هم قره ایزدی است همم بخت نیکی وهم بخردی است
۸، ۱۳۵، ۱

و در داستان گشتاسپ درباره برانگیخته شدن زردشت پیامبر
ایرانی سخن رفته است که نخست گشتاسپ را به دین خود فرا می خواند
و وی نیز دین او را می پذیرد :

چو يك چندسالان بر آمد برین درختی پدید آمد اندر زمین
در ایوان گشتاسپ بر سوی کاخ درختی گشن بود بسیار شاخ
همه برگ وی پند و بارش خرد کسی کو خرد پروردگی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت که آهرمن بدکنش را بکشت
به شاه کیان گفت پیغمبرم سوی تو خرد رهنمون آورم
جهان آفرین گفت بپذیر دین نگه کن براین آسمان و زمین
که بی خاک و آبش بر آوردهام نگه کن بدو تاش چون کردهام
۳۹ - ۴۵، ۶۸، ۶

زناشویی با خویشاوندان نزدیک در روزگار باستان در میان شاهان و شاهزادگان و موبدان و بزرگان روا می بود چنانکه اردای ویراف که یکی از پارسایان بهدینان می بود با خواهران خود زناشویی می کند و این آیین در شاهنامه بدانگاه که سودابه دلباخته سیاوش می گردد و وی را به بهانه برگزیدن یکی از دختران خود که خواهران سیاوش می بودند به شبستان می کشد، پدیدار است :

پذیرد شود رای را جفت من	بدو گفت سودابه گر گفت من
نه از نامداران برزن دهم	هم از تخم خویشش یکی زن دهم
به دیدار او در میان مهان	که فرزند آرد و را در جهان
ز تخم تو و پاک پیوند تو	مرا دخترانند مانند تو
۲۱۹ - ۲۲ ، ۱۹ ، ۳	

در شاهنامه بارها از اوستا و زند نامه مینوی مزدیسنان یاد شده است :

به زند و به است آنچ کرده است یاد	به فرمان یزدان بیاید گشاد
۱۳۳۸ ، ۱۳۳ ، ۸	
ز امید گیتی شده پیر و سست	به کنجی نشسته است بازند و است
۳۴۰ ، ۳۳۵ ، ۸	
همه زند و استا به زر آرده	بر آورده در کندز آتشکده
۲۱۷ ، ۲۴۸ ، ۵	
بشد دور با دفتر زند و است	جهانداریک شب سرو تن بشست
۲۱۰۵ ، ۳۵۹ ، ۵	
بر افشاند دینار بر زند و است	چو خسرو به آب مژه رخ بشست
۲۲۰۴ ، ۳۶۵ ، ۵	

و همچنین به نام سه آتشکده بزرگ روزگار باستان فراوان بر می خوریم:
آذرگشسب یکی از بزرگترین آتشکده های ایران باستان می بود و در
آذربایجان جای داشت و ویژه شهر یاران و رزم جویان بود :

دگر باره کسری برانگیخت اسب چپ و راست برسان آذرگشسب
۲۰۲، ۶۴، ۸

سپهد چنین گفت کا آذرگشسب نبد نامورتر ز جنگی زرسپ
۱۰۰۷، ۷۲، ۴

آذر برزین یا آذر مهر برزین آتشکده بزرگی بود که در خراسان
جای داشت و ویژه کشاورزان بود :

کجا آذر تیز برزین کنون بدانجا فروزد همی رهنمون
۴۶۶، ۱۵۷، ۲

بزرگان از آن کار غمگین شدند بر آذر پاک برزین شدند
۴۹۴، ۲۹۲، ۷

خرّاد که دگرگون شده خرّه است، گفته اند که همان آذر فرنبغ یا
خورنبغ می باشد که جایگاه آن را در شیراز دانسته اند :

به دیگر شب اندر چو بابک بخت همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنان دید در خواب کا تش پرست سه آتش پردی فروزان به دست
چو آذرگشسب و چو خرّاد و مهر فروزان به کردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی به هر آتشی عود سوزان بدی
۸۵ - ۸، ۱۱۷، ۷

و از آتشکده های دیگری نیز با نامهای گوناگون در آن سخن

رفته است ؛ آذر پناه :

به گاه و به تاج و به خورشید و ماه به آذرگشسپ و به آذر پناه
۱۳۳۸، ۳۹۵، ۸

آذرنوش نیز یکی از آتشکده‌هایی است که در شاهنامه آمده و
فردوسی جای آن را در بلخ پنداشته است و در لشکر کشی ارجاسپ می گوید:

وز آنجا به نوش آذر اندر شدند رد و هیربد را به هم برزدند
ز خونشان فروزنده آتش بمرد چنین کار را خوار توان شمرد
۱۰۴ - ۵، ۱۴۲، ۶

نوبهار پرستشگاه بود ایان بلخ می بود ولی دقیقی در داستان گشتاسب

آن را آتشکدهٔ مزدیسنان پنداشته و چنین آورده است :

چو گشتاسپ را داد لهر اسپ تخت فرود آمد از تخت و بر بست رخت
به بلخ گزین شد بر آن نوبهار که یزدان پرستان بدان روزگار
مر آن جای را داشتندی چنان که مر مکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست فرود آمد از جایگاه نشست
۱۴ - ۷، ۶۶، ۶

در داستان یزدگرد بزهکار نامی از آتشکدهٔ خرّاد برزین آمده است

و گمان می رود که نام دو آتشکدهٔ آذر فرنبغ و آذر مهر برزین بوده باشد :

چو بشنید زو شاه سوگند خورد به خرّاد برزین و خورشید زرد
۳۲۷، ۲۸۲، ۷

و در داستان اشکانیان و جنگ اردشیر با بهمن از آتشکدهٔ رام

خرّاد نام رفته است :

دل شاه ز اندیشه آزاد شد سوی آذر رام خرّاد شد
نیایش بسی کرد پیش خدای که باشدش بر نیکوی رهنمای
۳۷۵ - ۶، ۱۳۳، ۷

چون تورانیان به بلخ فرامی‌رسند به سوی آتشکده روی می‌آورند و زند و اوستا را در آتش می‌افکنند و آتش زردشت را خاموش می‌کنند گویا این آتش به همه آتش‌های بهدینان گفته می‌شد و چنانکه پنداشته‌اند، آتشکده و ویژه‌ای نبوده است :

زخونشان بمرد آتش زردهشت ندانم جزا جایشان در بهشت
۸۹، ۱۴۱، ۶

و آذر یا آتش نماد دین ایرانی شناخته شده است و ایرانیان باستان آن را پسر آهورمزدا می‌نامیدند که ایزد نگهبان آتش است و در شاهنامه به نامهایی برمی‌خوریم که همراه با ایزد آذر آمده است :

آذرآبادگان :

وزین بهره بود آذرآبادگان که بخشش نهادند آزادگان
۶۰، ۵۶، ۸

آذرپناه و آذرگشپ و آذر برزین چنانکه گذشت . آذر مهر، نام یکی از موبدان روزگار قباد است :

ز اصطر مهر آذر پارسی بیامد به درگاه با یارسی
۳۰۳، ۴۷، ۸

بهرام آذرهمان : نام یکی از سران درگاه هرمزد است :

میان تنگ خون ریختن را بیست به بهرام آذرهمان آخت دست
۱۴۳، ۳۲۳، ۸

ماه آذر : نام یکی از دبیران انوشین روان است :

سه دیگر که ماه آذرش بود نام خردمند و روشن دل و شادکام
۶۸، ۳۱۹، ۸

نوش آذر: گذشته از نام آتشکده نام یکی از پسران اسفندیار است:

چهارم بدش نام نوش آذرا نهادی کجا گنبد آذرا
۹۰۲، ۱۲۷، ۸

هرمزد یا اهورمزدا خداوند نیکی و راستی و روشنایی است که در

شاهنامه بدانگاه که پیران سوگند یاد می‌کند دیده می‌شود:

به جان و سر شاه و خورشید و ماه به دادار هرمزد و تخت و کلاه
۳۴۳۰، ۲۲۵، ۸

و شهریار ایران به هرمزد سوگند یاد می‌کند:

که پرموده خاقان چویارمن است به هرمزد در زینهار من است
۱۱۷۱، ۳۸۵، ۸

و هرمز نام یکی از کدخدایان بهرام گور است:

به دست چپش هرمز کدخدای سوی راستش موبد پاك رای
۳۵۰، ۳۲۵، ۸

هرمزد خَرّاد: نام یکی از سرداران نوشین روان است:

طلایه به هرمزد خَرّاد داد بسی گفت با او ز بیداد و داد
۵۳۷، ۸۳، ۸

هرمزد پسر یزدگرد، نام یکی از شهریاران ایران است که يك سال

پادشاهی کرده است:

ز هرمز همی بینم آهستگی خردمندی و داد و شایستگی
۲۳، ۷، ۸

هرمزد پسر انوشین روان یکی از شهریاران ایران است که هجده

سال پادشاهی کرده است:

سوی پساك هر مزد فرزند ما پذیرفته از دل همی پند ما
۱۱۷۱، ۳۸۵، ۸

و نام نخستین روز هر ماه ایرانی است :

بیاشم بدین رزمگه پنج روز ششم روز هر مزد گیتی فروز
۸۵۱، ۲۸۶، ۵

و واژه ایزد در شاهنامه فراوان به کار رفته است و گاهی همراه با
نامها نیز آمده است :

خداوند هست و خداوند نیست همه بندگانیم و ایزد یکی است
۶۴۴، ۱۷۷، ۱

همم دین و هم فرّه ایزدی است همم بخت نیکی و هم بخردی است
۸، ۱۳۵، ۱

یزدگرد نام چند تن از شهریاران ایران باستان است :

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد سپاه پراکنده را کرد گرد
۱، ۶، ۸

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد سپه را زدشت اندر آورد گرد
۱، ۲۶۴، ۷

و نام یکی از دبیران نوشین روان است :

سر موبد موبدان اردشیر چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
۱۳۶۷، ۱۳۵، ۸

واژه یزدان یادگاری از ایزدان آیین مزدیسنی است که پس از

گسترش دین اسلام در ایران زمین در معنی ایزد به کار رفته است :

به پیش بزرگان ستایش کنیم همان پیش یزدان نیایش کنیم
۴۸۹، ۳۹، ۲

اهریمن : درباره اهریمن جداگانه در این نامه سخن رفته است .
 موبدان : بزرگان دین مزدا پرستی می بودند و در شاهنامه از آنان
 فراوان گفتگو شده است :

ببستند لب موبدان و ردان سخن بسته شد بر لب بخردان
 ۶۲۲ ، ۱۷۶ ، ۱

مهر : مهر یکی از ایزدان نژاد آریاست که ایزد فروغ و دوستی
 و پاسبان پیمان و راستی به شمار می رود و در برخی از نامها به جای
 مانده است :

مهراب : نام پادشاه کابل است :

به شهر اندرون گرد مهراب بود که روشن روان بود بوی خواب بود
 ۳۵۵ ، ۳۰ ، ۲

میلاذ : نام یکی از پهلوانان ایران است که نخستین بخش آن
 دگرگون شده واژه مهر است :

به میلاذ بسپرد ایران زمین کلید در گنج و تاج و نگین
 ۱۵۸ ، ۸۴ ، ۲

مهراس : یکی از سالاران و خردمندان روزگار کسری است :

چو مهراس داننده شان پیش رو گوی در خرد پیر و سالار نو
 ۶۹۷ ، ۹۳ ، ۸

مهران : یکی از دبیران هرمز است :

چنین گفت هرمز که مهران دبیر جوانست و گوینده و یادگیر
 ۵۲۴ ، ۳۴۵ ، ۸

مهران ستاد : یکی از خردمندان درگاه کسری است :

چنین گفت کسری به مهران ستاد که روشاد و پیروز با مهر و داد
۲۱۲۸، ۱۷۸، ۸

شاپور مهرک : یکی از پهلوانان روزگار قباد است :

برو خواند آن نامه کیقباد بخندید شاپور مهرک نژاد
۵۷، ۳۲، ۸

مهرنوش : یکی از پرستاران با هوش نوشین روان است :

بدین داستان زد یکی مهرنوش پرستار باهوش و پشمینه پوش
۸۳۹، ۱۰۲، ۸

مهر پیروز : یکی از رزمجویان ایرانی است :

دگر مهر پیروز به زاد را سوم مهر برزین خراد را
۱۴۴۷، ۳۸۷، ۷

مهر بنداد : دهقانی که بهرام گور را به مهمانی خواند :

کجا نام او مهر بنداد بود از آن زخم شمشیر او شاد بود
۲۶۶، ۳۲۰، ۷

برز مهر : نام مهتری است که از نرسی به بهرام گور نامه آورد :

یکی مهتری نام او برزمهر بدان رفتن راه بگشاد چهر
۱۵۹۷، ۳۹۵، ۷

بزرگ مهر : دستور دانای نوشین روان است :

شگفتی تر از کار بوزرجمهر که دانش بدو داد چندین سپهر
۲۸۰۸، ۲۱۶، ۸

زرمهر : فرزند سوفزای است که پس از زمانی رازدار قباد می گردد :

جوانی بی آزار و زرمهر نام که از مهر او بد پدر شاد کام
۱۲۵، ۳۶، ۸

چنانکه دیدیم رد پای آیین مزداپرستی و واژه های آن جای

جای در شاهنامه فردوسی در میان نام شهرستانها و آتشگاهها و پهلوانان و موبدان و دیوران با اندک دگرگونی پدیدار است و باید دانست که گزینش این نامها در آن روزگار خود نماینده ستایش و بزرگداشت ایرانیان و دل بستگی فراوان آنان به اهورمزدا، مهر و ایزدان می باشد و همین افسانه های شاهنامه پدیده های روانی و شیوه اندیشه و رفتار نیاکان ما را در بر خورد با رویدادها به خوبی نشان می دهد ازین روی توان گفت که افسانه های هر کشوری بهترین پاسدار ستودگی ها و برتری ها و نمایانگر اندیشه ها و هنرهای مردم آن کشور است .

در پیرامون سوگند

در روزگاران باستان چنانکه از نامه‌های دینی کهن برمی آید برای پدیدار کردن راست از نادرست به يك رشته از آزمایش‌های دشوار و توانفرسا دست می‌یازیدند و باور می‌داشتند که خداوند راستکار را رستکار می‌فرماید و از آنهمه دشواری آزار و گزندى بدو راه نمی‌یابد و این آیین را به زبان پهلوی ور می‌خواندند که در آتشگاه به دست موبدان انجام می‌گرفت و آن بر دو گونه بود: ورگرم و ور سرد.

ورگرم این می‌بود که پیشمار یا پسمار را و می‌داشتند که از میان تودهٔ آتش بگذرد و یا پای خود را در آب گرم و جوشان فرو ببرد و زمانی نگهدارد و گاهی بر روی سینهٔ آنان مس و روی گذاخته می‌ریختند. و ور سرد این می‌بود که آب گوگردمند به کام آنان فرو می‌ریختند و یا سر آنان را زمانی در زیر آب سرد نکه میداشتند و یا ناگزیر می‌کردند که از میان رودی پر آب و یا دریا بگذرند و سوگند که همان آب گوگردمند می‌بود در دادگاه‌ها به هم پیکاران می‌خوراندند. چنانکه پیداست باگذشت روزگاران خوردن آب گوگرد از کار افتاده است ولی این واژه خودهمچنان

بر جای مانده و با چهره نومی در زبان پارسی به زندگی پرداخته است و امروزه به جای قسم تازی به کار می رود و در شاهنامه به نمونه هایی از ور بر می خوریم. چنانکه سیاوش شاهزاده ننگون بخت به دام زن جادو و افسونگر کاوس گرفتار می آید و دامن سپیدش با لکه بدنامی سیاه می گردد و برای پدیدار کردن بی گناهی خویش آماده می شود که از میان خرمن آتش بگذرد:

سیاوش چنین گفت کای شهریار که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم ازین تنگ خوار است اگر بگذرم
۴۷۱ - ۲، ۳۳، ۳

کاوس به دستور خویش فرمان می دهد تا ساربانان از در و دشت هیزم

فراز آورند :

به دستور فرمود تا ساروان هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان به هیزم کشیدن شدند همه شهر ایران به دیدن شدند
به صد کاروان اشتر سرخ موی همی هیزم آورد پر خاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند شمارش گذر کرد بر چون و چند
زدورازد و فرسنگ هر کش بدید چنین جست و جوی بلارا کلید
همی خواست دیدن در راستی ز کار زن آید همه کاستی
۴۷۸ - ۸۳، ۳۴، ۳

در این هنگام که زبانه های آتش دیوانه وار سر می کشید سیاوش جامه سپید که نشان بی گناهی او بود به تن می کند و در برابر دیدگان شرم آلود پدر و در میان انبوه تماشاگران بر اسب سیاه که نشان دهنده سیه روزگاری وی بود می نشیند و خود را بی بیم و هراس بر خرمن آتش می زند

و پس از اندك زهانی بی‌گزند و آسیب از آن بیرون می‌آید:

بدانگاه سوگند پر مایه شاه	چنین بود آیین و این بود راه
وزان پس به موبد بفرمود شاه	که برچوب ریزند نطف سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز	دمیدند گفتی شب آمد به روز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود	زبانه بر آمد پس از دود زود
زمین گشت روشنتر از آسمان	جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند	بران چهر خندان گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر	یکی خود زرین نهاده به سر
هشیوار و با جامه‌های سپید	لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی تازی برنشسته سیاه	همی خاک نعلش بر آمد به ماه
پراکند کافور برخویشتن	چنان چون بود رسم ساز کفن
بدانگه که شد پیش کاوس باز	فرود آمد از اسپ و بردش نماز
	۳ ، ۳۴ ، ۹۷ ، ۴۸۷
سیاوش سیه را به تندی بتاخت	نشد تنگدل جنگ آتش بساخت
ز هرسو زبانه همی برکشید	کسی خود و اسپ سیاوش ندید
یکی دشت بادیدگان پر ز خون	که تا او کی آید ز آتش برون
چو او را بدیدند برخاست غو	که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی	ز تری همه جامه بی بر شدی

۱- این داستان یادآور سرگذشت ابراهیم پیامبر است که با منجنیق به میان خرمن آتش افکنده می‌شود و آتش بر خلیل گلستان می‌گردد گویی به آتش افکندن او نیز به گونه‌ای ور می‌بود .

چنان آمد اسپ و قباى سوار كه گفتى سمن داشت اندركنار
 چو بخشايش پاك يزدان بود دم آتش و آب يكسان بود^۱
 ۵۰۷ - ۱۳، ۳۶، ۳

در شاهنامه ورگذشتن از آب رود درداستان سیاوش پدیدار است^۲:
 بدانگاه که کیخسرو و فرنگیس و گیو از توران زمین به ایران
 می‌گریزند و به کنار آمو دریا می‌رسند: گیو برای اینکه بداند او به
 راستی کیخسرو است و فرّ کیانی می‌دارد از او می‌خواهد تا به آب درآید
 و بی‌کشتی از آن بگذرد چنانکه افریدون نیز از اروند رود می‌گذرد و از
 آب رود گزندى بدو نمی‌رسد:

بدو گفت گیو از تو کیخسروی نبینی ازین آب جز نیکوی
 فریدون که بگذاشت اروندرود فرستاد تخت مهی را درود
 جهانی شد او را سراسر رهی که با روشنی بود و با فرهی
 چه اندیشی ارشاه ایران تویی سر نامداران و شیران تویی
 به بد آب را کی بود بر تو راه که با فرّ و برزی و زیبای گاه
 ۳۴۶۴ - ۸، ۲۲۷، ۳

گشتاسپ بدانگاه که می‌خواهد با ارجاسپ تورانی نبرد کند از وزیر

۱- ریختن مس گداخته بر روی سینه که ورگرم بود درباره زرتشت پیامبر
 ایرانی انجام می‌گیرد بدانگاه که برگشتاسپ پدیدار می‌شود و از پیامبری خود او را
 آگاه می‌سازد و به دین بهی فرا می‌خواند گشتاسپ برای آزمایش، موبدان را فرمان
 می‌دهد تا مس گداخته بر روی سینه وی بریزند تا درستی گفتار وی آشکار شود برابر
 نوشته اوستا زرتشت از این آزمون پیروز بدر می‌آید.

۲- این آیین در بخش تاجگذاری نیز آمده است.

دانای خود جاماسپ سرانجام جنگ را جویا می‌شود و چون جاماسپ برکشته شدن زریر برادر شاه و گرفتاری دختران وی آگاه است از پاسخ دادن به پرسش شاه‌بیم‌دارد، ازین روی ازگشتاسپ می‌خواهد که باسوگند خوردن خود، وی را استواری بخشد تا او آنچه می‌داند بدو بازگوید. در این هنگام شاه به نام خدا، به دین خویش و به جان گرامی‌ترین بستگان خود که زریر و اسفندیار باشند چنین سوگند یاد می‌کند:

جهانجوی گفتا به نام خدای	به دین و به دین آور پاك رای
به جان زریر آن نبرده سوار	به جان گرانمایه اسفندیار
که نه هرگزت روی دشمن کنم	نفرمایمت بد نه خود من کنم
تو هرچ اندرین کار دانی بگوی	که تو چاره دانی و من چاره جوی

۳۲۸ - ۳۱، ۸۸، ۶

فریدون پس از آنکه کشور خود را میان سه فرزندش ایرج و سلم و تور بخش می‌کند و سلم و تور به بهره خود خرسندی نشان نمی‌دهند و پیکی همراه با نامه‌ای به سوی پدرگسیل می‌دارند و پدر را از ناخشنودی خود آگاه می‌کنند فریدون به برترین نام خداوند و به خورشید رخشان سوگند یاد می‌کند که کار وی با داد و دادگستری همراه بوده است:

بدان برترین نام یزدان پاك	به‌رخشنده خورشید و بر تیره‌خاك
به تخت و کلاه و به ناهید و ماه	که من بد نکردم شما را نگاه

۲۷۹ - ۸۰، ۹۶، ۱

سوگندهای دینی از شکوه و قوت جنگاوران می‌کاست و به دلیری آنان زیانمند می‌بود زیرا اینگونه سوگندها نمودار خوار مایگی و

ناتوانی سوگندخورنده به شمار می‌رفت ازین روی هرگاه پهلوانی از شاهنامه که می‌خواهد باور خویش را به راستی و درستی گفتارش گواه بگیرد از سوگندهایی که میان بزرگان رایج است در نمی‌گذرد :

به خورشید و ماه و به استا و زند که دل را نرانی به راه گزند
۱۳۴۴، ۳۰۲، ۶

و این پیداست که به چیزهایی سوگند یاد می‌شود که شکوهمند و بزرگوار و گرامی بوده باشند چنانکه رستم به بزرگداشت خدا به نام وی سوگند یاد می‌کند که پای از رخس بر نگیرد مگر آنگاه که ارژنگ دیو را ببندد و پالهنک در گردن وی اندازد :

به نام جهان آفرین يك خدای که رستم بگرداند از رخس پای
مگردست ارژنگ بسته چوسنگ فکنده به گردنش بر پالهنک
۲۶۸ - ۹۰، ۹۰، ۲

اسفندیار شاهزاده والا تبار ایرانی در شکوه و بزرگی سوگند با

رستم پهلوی می‌زند :

به خورشید رخشان و جان زریب به جان پدرم آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را برافروزم این اختر و ماه را
که من زین که گفتم نگیرم فروغ نگردم به هر کار گرد دروغ
۲۷۰ - ۲، ۲۳۴، ۶

گشتاسپ نیز به روز سپید و شب لاژورد سوگند یاد می‌کند که رستم

جهان پهلوان را در بارگاه خود جز بسته نخواهد دید :

بر آشفته يك روز و سوگند خورد به روز سپید و شب لاژورد

که اورا به جز بسته در بارگاه نبیند ازین پس جهاندار شاه

۶، ۲۳۴، ۶ - ۲۶۵

رستم در برابر سپاه توران ایستاده و به صد تن ازدلاوران برگزیده
ایران که می‌خواهند یکجا بر انبوه سپاهیان توران تاخت بیاورند سوگند
یاد می‌کند و این سوگند نمودار شکوه‌مندی و بزرگواری شاه و ماه و
خورشید و خاک سیاوش و سپاه ایرانی و یزدان جان‌آفرین می‌باشد:

چنین گفت رستم به ایرانیان که یکسر ببندید کین را میان

به جان و سر شاه و خورشید و ماه به خاک سیاوش به ایران سپاه

به یزدان دادار جان‌آفرین که پیروزی آورد بردشت کین

که گر نامداری ز ایران سپاه هزیمت پذیرد ز توران سپاه

سرش را ز تن برکنم در زمان ز خویش کنم جویهایی روان

۴، ۲۴۹، ۵ - ۶۲۱

در داستان دوازده رخ هومان پهلوان توران بدانکه که گودرز از
جنگ باز می‌ایستد سوگند و پیمان او را یادآور می‌شود و به او هشدار
می‌دهد که از سوگند خویش باز نگردد زیرا برگشتن از سوگند برای
پهلوانان ننگ بزرگی می‌بود:

چنین بود با شاه پیمان تو به پیران سالار فرمان تو

فرستاده کآمد به توران سپاه گزین پور تو گویو لشکر پناه

از آن پس که سوگند خوردی به ماه به خورشید و ماه و به تخت و کلاه

۵، ۱۱۵، ۳ - ۵۲۱

ایرانیان به سوگند و پیمان خود بسیار دلبستگی می‌داشتند و این

آیین در داستان گیو به خوبی پدیدار است: گیو به ماه و به تاج شهریار سوگند یاد کرده بود که چون بر پیران پیروز گردد زمین را از خون او رنگین سازد و بدانگاه که بر پیران دست می‌یابد کیخسرو به پاداش نیکی پیران، گیو را از کشتن او باز می‌دارد و برای اینکه پیمان و سوگندش نشکند فرمان می‌دهد که با خنجر گوش پیران را پاره کند تا زمین از خون وی رنگین گردد:

یکی سخت سوگند خوردم به ماه	به تاج و به تخت و شه نیکخواه
که گر دست یابم برو روز کین	کنم ارغوانی ز خویش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش	زبان را ز سوگند یزدان مکش
کنونش به سوگند گستاخ کن	به خنجر و را گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین	هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
بشد گیو و گوشش به خنجر بسفت	ز سوگند برتر درشتی نگفت

۳۳۸۴ - ۹، ۲۲۲، ۳

کیخسرو در برابر آتش پاکِ فرهومند ایستاده به خدایی که دارنده همه آفریدگانست و به خورشید و ماه که روشنی بخشند و به تخت و کلاه و دیهیم شاه که نشان پایداری و شکوه کشورند و به تیغ که نماینده نیروی پهلوانان ایران زمین و پاسدار میهن است سوگند یاد می‌کند:

به دادار دارنده سوگند خورد	به روز سپید و شب لاژورد
به خورشید و ماه و به تخت و کلاه	به مهر و به تیغ و به دیهیم شاه
که هرگز نیچم سوی مهر اوی	نبینم به خواب اندرون چهر اوی

۹۷ - ۹، ۱۴، ۴

بیژن پهلوان ایران با پیروی از نیاکان خود که دلبستگی فراوانی
به خداپرستی و شاهدوستی می داشتند به دادار گیهان و دیهیم شاه سوگند
یاد می کند :

یکی سخت سوگند خوردم به ماه به دادار گیهان و دیهیم شاه
کزین ترك من بر نگر دانه اسپ زمانم سر آید مگر چون زر سپ
۷۷۹ - ۸۰، ۵۸، ۴

پیران و یسه به روان سیاوش پهلوان جوان ایرانی که با همه پاکی
و بی گناهی بگناه جوانی کشته می شود سوگند یاد می کند :

به روشن روان سیاوش که مرگ مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترک
۲۲۴، ۲۲۳، ۴

پس از کشته شدن سیاوش، پیران از افراسیاب می خواهد که سوگند
شاهانه یاد کند که خسرو فرزند وی را نابود نکند و نیک پیدا است که پادشاهان
به سوگندها و پیمانهای خود سخت پای بند می بودند :

ز پیران چو بشنید افراسیاب سر مرد جنگی در آمد ز خواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد به روز سپید و شب لائورد
به دادار کو این جهان آفرید سپهر و دد و دام و جان آفرید
که ناید بدین کودک از من ستم نه هرگز برو بر زخم تیز دم
۲۵۱۶ - ۹، ۱۶۴، ۴

زواره سوگند یاد می کند که از کین جویری سیاوش آسوده ننشیند :

زواره یکی سخت سوگند خورد فرو ریخت از دیدگان آب زرد
کزین پس نه نخجیر جویم نه خواب نپردازم از کین افراسیاب
۲۹۶۳ - ۴، ۱۹۴، ۳

سیاوش که به همداستانی پیلتن با افراسیاب پیمان می‌بندد و سوگند یاد می‌کند که دست به جنگ نیازد و پیوسته بر سر پیمان باشد، کاوس شاه ازین کار بسیار خشمگین می‌شود و به او فرمان می‌دهد که از پیمان خود بر گردد و سوگند خویش بشکند ولی سیاوش که نماینده خوی ایرانیگری می‌بود ازین کار سر می‌زند و شکستن پیمان و سوگند را سرکشی به خدا می‌شمارد و آن را مایه گزند می‌داند :

چنان خیره با شاه توران سپاه	ورایدون که جنگ آورم بی گناه
گشایند بر من زبان انجمن	جهاندار نپسندد این بد زمن
۱۰۱۶ - ۷ - ۶۶، ۳	
بترسم که سوگند بگزایدم	به خیره همی جنگ فرمایدم
چو گنج آمد و کشور آمد به جنگ	ورا گر ز بهر فرونی است جنگ
چنین دل به کین اندر آویختن	چه باید همی خیره خون ریختن
فراوان نکوهش بیاید شنید	همی سر زیزدان نباید کشید
۱۰۳۶ - ۹ - ۶۷، ۳	

پهلوانان روی غروری که می‌دارند پیوسته برای کین جوینی آماده‌اند چنانکه سهراب پس از کشته شدن ژنده رزم به دست رستم‌دستان سوگند یاد می‌کند که سواری از ایران زنده به جا نگذارد و کاوس را از تخت خویش به زیر آورد و به دارش بزند :

بدان شب کجا کشته شد ژنده رزم	یکی سخت سوگند خوردم به بزم
کنم زنده کاوس کی را به دار	کز ایران نمانم یکی نیزه دار
۶۵۲ - ۳ - ۲۲۰، ۲	

بدانگاه که گیو فرزند خود را از جنگ باز می‌دارد بیژن در پاسخ پدر به جان و سرشهریار و به جان نیای خود و به کین سیاوش سوگند یاد می‌کند که در این کار از تو فرمان نبرم و از نبرد با دشمنان باز نیستم چنانکه پیداست سوگند به جان و سر شاه خوردن نمودار شاهدوستی ایرانیان می‌بود :

به جان و سر شاه روشن روان	به جان نیا نامور پهلوان
به کین سیاوش کزین رزمگاه	تو برگردی و من بیویم به راه
نخواهم برین کار فرمانت کرد	که گویی مرا باز گرد از نبرد
	۲۲۵۷ - ۹۰۲۱۷، ۵

اسکندر با اینکه سدها سال پیش از عیسی مسیح می‌زیسته گویا فردوسی وی را به دین مسیح می‌پنداشته است ازین روی در شاهنامه اسکندر به دین مسیح و چلبیای بزرگ و به زنار و روح القدس که همه از نشانیهای مسیحیت است سوگند یاد می‌کند :

چو قیدافه را دید بر تخت و گفت	که بارای تو مشتری باد جفت
به دین مسیحا به فرمان راست	به دارنده کو بر زبانم گواست
به ابرای ودین و صلیب بزرگ	به جان و سر شهریار سترگ
به زنار و شماش و روح القدس	کزین پس مرا خاک در اندلس
نبیند نه لشکر فرستم به جنگ	نیامیزم از هر دری نیز رنگ
	۹۵۸ - ۶۲، ۵۹، ۷

چون شهر یاری برگاه می‌نشست آیین سوگند در میان بزرگان و سران کشور برگزار می‌شد کیخسرو بدانگاه که برگاه می‌نشند آیین

سوگند انجام می‌گیرد و شاه سوگندنامه را دست نویس می‌کند و رستم و بزرگان درگاه بدان گواهی نوشته و به دست رستم می‌سپارند:

چو بشنید زو شهریار جوان	سوی آتش آورد روی روان
به دادار دارنده سوگند خورد	به روز سپید و شب لاژورد
به خورشید و ماه و به تخت و کلاه	به مهر و به تخت و به دیهیم شاه
که هرگز نیچم سوی مهر اوی	نبینم به خواب اندرون چهر اوی
یکی خط بنوشت بر پهلوی	به مشکاب بر دفتر خسروی
گوا بود دستان و رستم برین	بزرگان لشکر همه همچنین
به زهار بر دست رستم نهاد	چنان خط و سوگند و آن رسم و داد

۹۶ - ۱۰۲، ۱۴، ۴

چنانکه در بالا دیده می‌شود ایرانیان باستان به ماه و خورشید که پرتو می‌بخشند و از فروغ ایزدی و اهورایی نیرو می‌گیرند و به فروغ روشن آسمان که در شب لاژوردی جهانیان را از تاریکی و ترس، رهایی می‌بخشند و به شاه که نمایندهٔ فرّ و شکوه ایزدی در روی زمین است و به پهلوانانی که پاسدار سرزمین نیاکان خویش هستند و به خاک پاک و روان دلاورانی که در پهنهٔ کارزار در راه سربلندی و پرآوازه ساختن نام ارجمند ایران و ایرانی جان به جان آفرین داده‌اند و سرافرازی‌ها و سربلندی‌ها به دست آورده‌اند سوگند یاد می‌کنند و تا واپسین دم در راه انجام دادن پیمان و استوارنگهداشتن سوگند خویش پایداری نشان می‌دهند

و برگشتن از پیمان و سوگند را با برگشتن از راه یزدان یکی می‌دانند و آن را جنگ و ستیز با خدا به شمار می‌آورند و جای پای این آیین امروزه در میان توده‌های مردم ایران به ویژه روستاییان و ایل‌های مرزنشین که خوی‌ها و ستودگی‌ها را بهتر نگه می‌دارند، به خوبی نمودار است و در تاریخ به نمونه‌های فراوانی ازین گونه پای بندی‌ها به پیمان و سوگند بر می‌خوریم .

در پیرامون آموزش و پرورش

در شاهنامه نخستین کسی که به کار آموزش برمی خیزد تهمورث است که شیوه کشت و کار و آیین رام کردن جانوران سودمند را به مردم روزگار خود می آموزد. و چون این شهریار به دانش و بینش ارجی فراوان می نهاد پس از رام کردن دیوانی که به دانش ها آشنایی می داشتند، از آنان می خواهد تا نبشتن های گونه گون را به وی بیاموزند :

کی نامور دادشان زینهار	بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد گشتند از بند او	بجستند ناچار پیوند او
نبشتن به خسرو بیاموختند	دلش را به دانش برافروختند
نبشتن یکی نه که نزدیک سی	چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی	ز هر گونه کان همی بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر	چه گونه پدید آوریدی هنر

۴۰ - ۵، ۳۸، ۱

و جمشید شهریار با فرّ و شکوه چون برگاه شهر یاری می نشیند
و کشور را سامان می بخشد به ساختن زین افزارهایی چون شمشیر و نیزه

و تیر و تبر و سپر و جوشن فرمان می‌دهد و خود شیوه رشتن و بافتن و ساختن جامه‌های کتانی و ابریشمین را به مردم روزگار خود می‌آموزد و هم ازو است که مردم هنرهای گونه‌گونی فرا می‌گیرند و خانه‌های زیبا و باشکوهی می‌سازند :

به قرّ کبی نرم کرد آهنا	چو خود وزره کرد چون جوشنا
چو خفتان و تیغ و چو برگستان	همه کرد پیدا به روشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج	ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد	که پوشند هنگام ننگ و نبرد
زکتان و ابریشم و موی قر	قصب کرد پر مایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن	به تار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن	گرفتند ازو یک سر آموختن

۹ - ۱۵ ، ۳۹ ، ۱

و شهریاران فرزندان خود را به دست پهلوانان شایسته و موبدان و فرهنگیان دانا می‌سپردند که آیین رزم و بزم و دیگر هنرها بدیشان بیاموزند تا مردانی رزمجوی و هنرمند و فرهیمنند بار آیند . و در داستان سیاوخش آمده است که روزی تهمتن به پیشگاه کی کاوس بار می‌یابد و از شهریار می‌خواهد که سیاوخش را به زابلستان ببرد و به آموزش و پرورش وی برخیزد . کاوس پس از اندیشه بسیار به پیشنهاد رستم خرسندی نشان می‌دهد و فرزند خود را به وی می‌سپارد و رستم، شاهزاده را به زابلستان می‌برد و در پرورش وی کوشش فراوان می‌کند و سواری و تیراندازی و نخجیر افگنی و دیگر هنرها را بدو می‌آموزد :

چنین تا بر آمد بر این روزگار	تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کاین کودک شیرفش	مرا پرورانید باید به کش
چو دارندگان ترا مایه نیست	مرا و راه گیتی چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن	نیاید همی بر دلش برگران
به رستم سپردش دل و دیده را	جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش به زابلستان	نشستنگهش ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند	عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگه مجلس و میگسار	همان باز و شاهین و کار شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه	سخن گفتن رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سر به سر	بسی رنج برداشت کامد به بر

۳ ، ۱۰ ، ۱۳ - ۷۴

و بدانگاه که یزدگرد را فرزندی می آید وی را بهرام می نامد و برابر آیین زمان از ستاره شماران می خواهد که به اختر بنگرد و سر نوشت وی بیرون آرند تا اینکه سر و ش نامی از مردم هند اختر بهرام را درخشان می یابد و پیش بینی می کند که وی بر هفت کشور شهریار خواهد بود و یزدگرد ازین سخن بسیار شادمان می شود و چون دستور و موبدان ازین کار آگاهی می یابند فراهم می نشینند و باهم به گفتگو می پردازند که اگر این کودک خوی و خرد پدر فرا گیرد در اندک زمانی همه بوم و بر زیر و زبر گردد و سرانجام باهم همدستان می شوند که شاهزاده را به دست پرورنده ای بسپارند که درست و خوب بار آید و ازین روی موبدان به پیشگاه شهریار رفته چنین می گویند :

ز بیغاره دور است وز سرزنش	بگفتند کاین کودک برمنش
به هر کشوری باژ و پیمان اوست	جهان سر به سر زیر فرمان اوست
ز داننده کشور به رامش بود	نگه کن به جایی که دانش بود
که باشد ز کشور برو آفرین	ز پرمایگان دایگانی گزین
ز فرمان او شاد گردد جهان	هنر گیرد این شاه خرم نهران

۵۲ - ۶، ۲۶۷، ۷

چون یزدگرد گفتار آنان می شنود پسندش می افتد و فرمان می دهد که به فراز آوردن پرورنده‌ای شایسته فرستادگانی به ایران و انیران گسیل دارند و بدانگاه که موبدان دانا و فرمانروایان زیر دست به درگا شهریار فرا می رسند و در پرورش بهرام آمادگی نشان می دهند نعمان منذر چنین می گوید: شهریار! هنرها و دانش و بینش ما بر کسی پنهان نیست و با چندین مهر و پیوندی که به شاه و شاهزاده داریم اگر فرمانی باشد با جان و دل به پرورش وی بر می خیزیم و چنانکه باید هنرهای شایسته‌اش می آموزیم. یزدگرد بدان پیمان خرسند می شود و فرزند به دست وی می سپارد و چون نعمان به سرزمین یمن می رسد از میان دهقانان گرانمایه و تازیان گرانسایه دایگانی بر می گزینند و بدین گونه به پرورش شاهزاه کمر می بندد:

پذیره شدنش همه مرد و زن	چو منذر بیامد به شهر یمن
فراوان زنان نژادی بجست	چو آمد به آرامگاه از نخست
توانگر گزیده گرانسایگان	ز دهقان و تازی و پرمایگان
که آید هنر بر نژادش پدید	ازین مهتران چار زن برگزید

دو تازی دو دهقان ز تخم کیان بیستند مردایگی را میان
۸۸ - ۹۲، ۲۶۹، ۷

و چون بهرام پا به هفت سالگی می نهد از نعمان می خواهد که به
فرهنگیانش بسپارد :

چنین گفت کای مهتر سرفراز ز من کودک شیر خواره مساز
به داننده فرهنگیانم سپار چو کار است بیکار خوارم مدار
۹۶ - ۷، ۲۶۹، ۷

بهرام وی را پاسخ می گوید که تو هنوز به فرهنگ نیازی نداری
اگر هنگام آن فراز آید ترا به سوی دانایان و فرهنگیان رهنمون شوم.
بهرام چنین پاسخ می آورد :

چنین پاسخ آورد بهرام باز که از من تو بیکار خوردی مساز
مرا هست دانش اگر سال نیست به سان گوانم برو یال نیست
۱۰۱ - ۲، ۲۶۹، ۷

و نعمان از گفتار شاهزاده در شگفت می شود و نام خدای بر زبان
می راند و به فراز آوردن موبدانی که در آموختن دبیری و نخجیر و
چوگان بازی و رزم استاد می بودند فرمان می دهد :

فرستاد هم در زمان رهنمون سوی شارسران سرکشی بر هیون
سده موبدنگه کرد فرهنگ جوی که در شورستان بودشان آب روی
یکی تا دبیری بیاموزدش دل از تیرگی ها بیفروزدش
دگر آنکه دانستن باز و یوز بیاموزدش کان بود دلفروز
و دیگر که چوگان و تیر و کمان همان گردش رزم با بدگمان

چپ و راست پیچان عنان داشتن	به آورد گه باره برگاشتن
چنین موبدان پیش منذر شدند	ز هر دانشی داستانها زدند
تن شاهزاده بدیشان سپرد	فزاینده خود دانشی بود و گرد
چنان گشت بهرام خسرو نژاد	که اندر هنر داد مردی بداد
هنر هرچ بگذشت برگوشاوی	به فرهنگ یازان شدی هوشاوی

۱۱۰ - ۹ ، ۲۷۰ ، ۷

چون اختر شماران بیوراسپ را آگاهی داده اند که فریدون نامی وی را از فراز تخت به نشیب خاك فرو خواهد کشید پیوسته پریشان است و از بیم وی خواب بر چشم ازدهافش راه گذر ندارد و در نهان و آشکار نشان از فریدون می جوید و لب جز به نام وی باز نمی کند. سرانجام گفتار اختر- شمار سبز می شود و فریدون پای به جهان هستی می گذارد و پس از چندی پدر وی آیتن به دست روزبانان ضحاک از پای درمی آید و فرانک مادرش از بیم، فرزند خود به دست نگهبان مرغزاری می سپارد که به شیر گاو برمایه وی را پیرورد:

خردمند مام فریدون چو دید	که بر جفت او بر چنان بدرسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود	به مهر فریدون دل آگنده بود
پر از داغ دل خسته روزگار	همی رفت پویان بدان مرغزار
کجا نامور گاو بر مایه بود	که بایسته بر تنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار	خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کاین کودک شیر خوار	ز من روزگاری به زنهار دار
پدر وار از مادر اندر پذیر	وزین گاو نغزش پیرور به شیر

وگر باره خواهی روانم تراست گروگان کنم جان بدانتکت هواست
 پرستنده بیشه و گاو نغز چنین داد پاسخ بدان پاك مغز
 که چون بنده درپیش فرزند تو بیاشم پرستنده پند تو
 سه سالش همی داد زان گاو شیر هشیوار و بیدار ز نهار گیر
 ۱۲۱ - ۳۱، ۵۸، ۱

و بیوراسپ از جست و جوی آرام نمی‌گیرد و نام گاو بر مایه بر سر زبان‌ها می‌افتد ازین روی مادر از سرانجام کار فرزند خود بیمناک می‌شود و به سوی مرغزار می‌آید و فرزند را از مرد زنهاردار فرا می‌ستاند و از کشور جادو بیرونش می‌کند و به کوه البرز در مرز هندوستان می‌برد و به دست مرد دینی که در آن نشیمن داشت می‌سپارد تا پدروار در پاسداری و پرورش وی بکوشد :

برم پی از خاک جادوستان شوم تا سر مرز هندوستان
 شوم ناپدید از میان گروه برم خوب رخ را به البرز کوه
 بیاورد فرزند را چون نوند چو مرغان بر آن تیغ کوه بلند
 یکی مرد دینی بر آن کوه بود که از کار گیتی بی‌اندوه بود
 فرانک بدو گفت کای پاك دین منم سوگواری ز ایران زمین
 بدان کاین گرانمایه فرزند من همی بود خواهد سرانجمن
 ترا بود باید نگهبان او پدروار لرزنده بر جان او
 پذیرفت فرزند او نیک مرد بیاورد هرگز بدو باد سرد
 ۱۳۶ - ۴۳، ۵۹، ۱

فریدون منوچهر را به ناز می‌پرورد و هنرهای شاهانه‌اش می‌آموزد:

چنان پروریدش که باد هوا	برو برگذشتی نبودی روا
پرستنده کش به بر داشتی	زمین را به پی هیچ نگذاشتی
به پای اندرش مشک سارا بدی	روان بر سرش چتر دیا بدی
چنین تا برآمد برو سالیان	نیامدش ز اختر زمانی زیان
هنرها که آید شهان را به کار	بیاموختش نامور شهریار

۱۰۹، ۱، ۷ - ۴۹۳

و چون زال با موی سپید به جهان می آید و سام از آن سرافکنده می شود و وی را به البرزکوه می برد و سیمرغ آن مرغ افسانه ای و یا مرد دانشمندی که از جهان و جهانیان کناره گرفته است بچه را به کنام خویش می برد و به پرورش و آموزش وی می پردازد که پس از گذشتن روزگاری، جوانی برومند و سروبالایی می گردد:

نگه کرد سیمرغ با بچگان	بر آن خردخون ازدودیده چکان
شگفتی بر او بر فگندند مهر	بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید	که بی شیر مهمان همی خون مزید
بدین گونه تا روزگاری دراز	بر آورد داننده بگشاد راز
چو آن کودک خرد پیرمایه گشت	بر آن کوه بر روزگاری گذشت
یکی مرد شد چون یکی زادسرو	برش کوه سیمین میانش چوغرو
نشانش پراکنده شد در جهان	بد و نیک هرگز نماند نهان

۱۴۱، ۱، ۹۲ - ۸۶

اردشیر بر دختر اردوان خشم می گیرد و وی را به دست کدخدای خویش می سپارد تا زن ناپکار را به کیفر اندیشه پلیدش بکشد و کدخدا که

از بارداری وی آگاه است به‌واریونه فرمان‌شهریار از کشتن او باز می‌ایستد و چون کودک به جهان می‌آید هفت سال در نهانش می‌پرورد و روزی که اردشیر از پیری و نداشتن فرزند می‌نالید کدخدا پای پیش می‌نهد و راز در میان می‌گذارد و او را از فرزندش آگاهی می‌دهد اردشیر بسیار شادمان می‌شود و سپس فرمان می‌دهد که به دست فرهنگیانش بسپارند تا وی را دبیری و آیین رزم و بزم بیاموزند :

بیاورد فرهنگیان را به شهر	کسی کوز فرزانیگی داشت بهر
نوشتن بیاموختش پهلوی	نشست سرافرازی و خسروی
همان جنگ را گرد کرده عنان	ز بالا به دشمن نمودن سنان
ز می خوردن و بخشش و کار بزم	سپه جستن و کوشش روز رزم

۱۶۳، ۷، ۵۲ - ۱۴۹

و چون خسرو بزرگ می‌شود قباد وی را به دست فرهنگیان می‌سپارد :

بر این گونه تا گشت کسری بزرگ	یکی کودکی شد دلیر و سترگ
به فرهنگیان داد فرزند را	چنان بار شاخ برومند را

۱۹۸ - ۹، ۴۱، ۸

و آموزش دین و آیین بزم و رزم و دبیری و دیگر هنرها چون اسب سواری و چوگان بازی و نخجیر، کار گروه موبدان می‌بود. چنانکه آزاد سرو چون به فرمان نوشین روان برای جستن خواب گزار به مرو رهسپار می‌گردد نخست پیش موبدی می‌رود که وی سرگرم آموختن زند و اوستا به کودکان بود :

یکی از ردان نامش آزاد سرو ز درگاه کسری بیامد به مرو
 بیامد همه گرد مرو او بجست یکی موبدی دید با زند و است
 همی کودکان را بیاموخت زند به تندی و خشم و به بانگ بلند
 یکی کودکی مهتر ایدر برش پژوهنده زند و استا سرش
 ۹۹۰ - ۳، ۱۱۱، ۸

بدانگاه که نوشین روان پیر می شود و موی مشکینش چون کافور
 می گردد، بزرگ مهر دستوردانای خویش را فرا می خواند و چنین میگوید:
 دستور بزرگ! مرا گاه آن رسیده است که رخت از این سرای سپنجی
 برکنم و به سرای جاودانی بشتابم و سپاس خدای را که فرزند خردمندی
 چون هر مزد دارم و اکنون از تو می خواهم که موبدان را فرا خوانی تا
 دانش و هنر وی بیازمایند و چون هر مزد به پای آزمایش فرا می رسد
 نخست بزرگ مهر به پرسش می آغازد و هر مزد به يك يك پرسشها پاسخ
 می آورد:

نخستین سخن گفت بوزر جمهر که ای شاه نیک اختر خوب چهر
 چه دانی کزو جان پاک و خرد شود روشن و کالبد بر خورد
 چنین داد پاسخ که دانش به است که داننده بر مهتران برمه است
 به دانش بود مرد را ایمنی بیند ز بد دست آهرمنی
 دگر بردباری و بخشایش است که تن را بدو نام و آرایش است
 ۴۳۱۰ - ۴، ۳۰۵، ۸

در روزگاران باستان گاهی کشورستانی برای گسترش دین و آموزش
 آیین انجام می گرفت چنانکه نوشین روان چون به سرزمین روم لشکر

می برد و بر آن چیره می گردد به مردمی که به زینهار وی درمی آیند نامه
مینوی زند و اوستا می آموزد و آتشکده ها برپا می سازد و آیین جشن
سده و نوروز را در میان آنان رواج می دهد :

وزان پس بیاورد لشکر به روم	شد آن باره او چو يك مهره موم
همه بوم و بر آتش اندر زدند	همه رومیان دست بر سر زدند
همی کرد زان بوم و برخارستان	ازو خواست زنهار دوشارستان
یکی مندیبا و دگر فارقین	بیامختشان زند و بنهاد دین
نهاد اندر آن مرز آتشکده	بزرگی به نوروز و جشن سده

۲۰۱ - ۵، ۴۱، ۸

و اردشیر شهریار خردمند ایران برای بسیج کردن سپاهیان
آزموده ای که به خوبی بتوانند به نگهداری میهن و پاسداری تاج و تخت
برخیزند و کشور را از تاخت و تاز بیگانگان به دور دارند فرمان می دهد
که جوانان کشور را به هنرهای گونه گون بیاریند و سواری و تیراندازی
و آیین های رزم بیاموزند و چون ورزیده و آزموده شدند به بارگاه آرند
و به سپاهیگری بگمارند :

کنون از خردمندی اردشیر	سخن بشنو و يك به يك یادگیر
بکوشید و آیین نیکو نهاد	بگستر دبر هر سویی مهر و داد
به درگاه چون خواست لشکر فزون	فرستاد بر هر سویی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر	نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ	به گرز و کمان و به تیر خدنگ

۲۹۹ - ۳۰۳، ۱۷۲، ۷

و اردشیر در راه پیشرفت فرهنگ گام‌های بلندی می‌گیرد و فرمان می‌دهد که در هر کوی و برزنی دبستانی پی افکنند و کودکان هوشیار و نیرومند را به دست فرهنگیان بسپارند تا دانش و بینش فرا گیرند :

همان کودکان را به فرهنگیان سپردی چو بودی و راهنگ آن
به هر برزنی در دبستان بدی همان جای آتش پرستان بدی
۴۱۳ - ۴، ۱۷۹، ۷

و شاپور ذوالاکتاف چون به‌گاه کودکی فرّ و هوش خویش پدیدار می‌کند مادرش شادمان می‌شود و وی را به دست فرهنگ‌جویان می‌سپارد تا فرهنگش بیاموزند :

ازو شادمان شد دل مادرش بیاورد فرهنگ جویان برش
به‌زودی به فرهنگ‌جایی رسید کز آموزگاران سر اندر کشید
۲۰ - ۱، ۲۲۰، ۷

و خسرو انوشین روان در نامه خود به هر مزد، فرزند را به دانش-جویی برمی‌انگیزد :

به دانش‌فزای و به‌یزدان‌گرای که او یست جان ترا رهنمای
۳۸۳۳، ۲۷۶، ۸

هنر جوی با دین و دانش‌گزین چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
۳۸۵۰، ۲۷۷، ۸

همیشه یکی دانشی پیش‌دار و را چون روان و تن خویش‌دار
۳۸۵۴، ۲۷۸، ۸

نگه کن بدین نامه پندمند دل اندر سرای سپنجی مبند

بدین من ترا نیکویی خواستم به دانش دلت را بیاراستم
۳۸۷۰ - ۱، ۲۷۸، ۸

خسر و انوشین روان در پاسخ موبد در ستایش دانش چنین می گوید:

پیرسید چندی که آموختی	روان را به دانش بیفسروختی
چنین گفت کز هرک آموختم	همه فام جان و خرد توختم
همی پرسم از ناسزایان سخن	چه گویی که دانش کی آید به بن
به دانش نگر دور باش از گناه	که دانش گرامی تر از تاج و گاه
پیرسید کس را از آموختن	ستایش ندیدم و افسروختن
که نیزش ز دانا بیاید شنید	نگویم کسی کو به جایی رسید
چنین داد پاسخ که از گنج سیر	که آید مگر خاکش آرد به زیر
در دانش از گنج نامی تر است	همان نزد دانا گرامی تر است
سخن ماند از ما همی یادگار	تو با گنج دانش برابر مدار
پیرسید دانا شود مرد پیر	گر آموزشی باشد و یادگیر
چنین داد پاسخ که دانای پیر	ز دانش جوانی بود ناگزیر

۳۹۲۹ - ۳۹ ، ۲۸۲ ، ۸

و در داستان شهر یاری اورمزد در ستایش دانش و فرهنگ چنین

آمده است :

هر آنکس که دانش نیابی برش	مکن ره گذر تازید بردرش
به مرد خردمند و فرهنگ ورای	بود جاودان تخت شاهی به پای
دلت زنده باشد به فرهنگ و هوش	به بد در جهان تا توانی مکوش
خرد هم چو آب است و دانش زمین	بدان کاین جدا و آن جدا نیست زین

۱۳ - ۱۶ ، ۲۰۱ ، ۷

در پیرامون سوگواری

آیین‌های سوگواری آنچنانکه در روزگاران باستان برگزار می‌شده در داستان فریدون به خوبی پدیدار است. بدانگاه که ایرج را سلم و تور به ناجوانمردی به خاک و خون می‌کشند سر بریده‌اش را در پرنیانی پیچیده و در میان تابوتی زرینه می‌نهند و به سوی فریدون گسیل می‌دارند. و چون تخته از سر تابوت برمی‌گیرند و پوشش آن را به يك سو می‌زنند سر بریده ایرج بناگهان بر پدر نمایان می‌شود و از فراز اسب بر خاک می‌افتد و رنگ چهره‌اش سیاه و دیدگانش سپید می‌گردد و سپاهیان سراسر جامه‌ها بر تن خود چاک می‌زنند و بر سر و روی خویش خاک می‌پاشند و به نشان سوگواری روی تبیره‌ها را سیاه کرده و چهره اسبان تازی و پیلان رانیل می‌پراکنند و درفش‌ها را دریده و کوس‌ها را نگو‌ن‌سار می‌نمایند و پهلوانان به درد می‌نالند و به ناخن چهره می‌خراشند:

هیونی برون آمد از تیره گرد	نشسته برو سوگواری به درد
خروشی بر آورد دل سوگوار	یکی زر تابوتش اندر کنار
به تابوت زر اندرون پرنیان	نهاده سر ایرج اندر میان

ابا ناله و آه و باروی زرد
 ز تابوت زر تخته برداشتنند
 ز تابوت چون پر نیان برکشید
 بیفتاد ز اسپ آفریدون به خاک
 سیه شد رخ و دیدگان شد سپید
 چو خسرو بران گونه آمد ز راه
 دریده درفش و نگونسار کوس
 تبیره سیه کرده و روی پیل
 پیاده سپهد پیاده سپاه
 خروشیدن پهلو انان به درد
 به پیش فریدون شد آن شوخ مرد
 که گفتار او خوار پنداشتند
 سر ایرج آمد بریده پدید
 سپه سر به سر جامه کردند چاک
 که دیدن دگر گونه بودش امید
 چنین باز گشت از پذیره سپاه
 رخ نامداران به رنگ آبنوس
 پراکنده بر تازی اسبانش نیل
 پر از خاک سر بر گرفتند راه
 کنان گوشت تن را بران رادمرد
 ۴۲۹ - ۴۱، ۱۰۵، ۱

فریدن سر پور جوان به بر می گیرد و به باغ و ایوان شاهنشهی
 می آورد و زنار خونین در کمر می بندد و اشک می بارد و روی خویش
 خسته می کند و در باغ و سرای آتش می افکند:

فریدون سر شاه پور جوان
 بر آن تخت شاهنشهی بنگرید
 همان حوض شاهان و سرو سهی
 تهی دید از آزادگان جشنگاه
 همی سوخت باغ و همی خست روی
 میان را به زنار خونین بیست
 بیامد به بر برگرفته نوان
 سر شاه را نز در تاج دید
 درخت گلفشان و بید و بهی
 به کیوان بر آورده گرد سیاه
 همی ریخت اشک و همی کندموی
 فکند آتش اندر سرای نشست
 یک بازگی چشم شادی بدوخت
 گلستانش بر کند و سروان بسوخت

نهاده سر ایرج اندر کنار سر خویشتن کرد زی کردگار

۴۴۸ - ۵۵، ۱۰۶، ۱

و سراسر مردم از مرد و زن با دلی پر خون و چشمی پر آب در
اندوه و تیمار نشسته و در سوگ شاه جامه کبود و سیاه به تن می کنند و
زندگی را با مرگ برابر می دانند.

منوچهر در مرگ پدرش فریدون ز نثار خونین بر کمر می بندد و بر آیین
شاهان دخمه ای از زر و لآژورد می سازد و پیکر شهریار بر فراز تختی
می نهد و بالای آن تاجی می آویزد و در دخمه را می بندد:

منوچهر بنهاد تاج کیان به ز نثار خونین بیستش میان

بر آیین شاهان یکی دخمه کرد چه از زر سرخ و چه از لآژورد

نهادند زیر اندرش تخت عاج بیاویختند از بر عاج تاج

به پدرو کردنش رفتند پیش چنان چون بود رسم و آیین و کیش

در دخمه بستند بر شهریار شد آن ارجمند از جهان خوار و زار

جهاننا سراسر فسوسی و باد به تو نیست مرد خردمند شاد

۸۹۳ - ۸، ۱۳۴، ۱

و بدانگاه که سیامک در دست خزوران دیو کشته می شود گیتی

از درد فرزند بر کیومرث سیاه می گردد و وی بر سر و روی خویش می زند

و رخسار و موی خود می کند و همه در سوگ شاهزاده جامه های پیروزه

رنگک به تن می کنند و همچنین يك سال آزرگار به سوگواری می نشینند:

سیامک به دست خزوران دیو تبه گشت و ماند آنجمن بی خدیو

چو آگه شد از مرگ فرزند شاه ز تیمار گیتی بر و شد سیاه

فرود آمد از تخت ویله کنان زنان بر سر وموی ورخ راکنان
 دو رخساره پر خون و دل سوگوار دو دیده پر از نم چو ابر بهار
 خروشی بر آمد ز لشکر به زار کشیدند صف بر در شهر یار
 همه جامه ها کرده پیروزه رنگ دو چشم ابر خونین ورخ باد رنگ
 دد و مرغ و نخجیر گشته گروه برفتند ویله کنان سوی کوه
 برفتند با سوگواری و درد ز درگاه کی شاه برخاست گرد
 نشستند سالی چنین سوگوار پیام آمد از داور کردگار
 درود آوریدش خجسته سروش کزین بیش مخروش و باز آرهوش
 ۳۷ - ۴۶ ، ۳۰ ، ۱

و چون زال به کارزار می رود و با هم او در خویش دست و پنجه نرم
 می کند بزرگان به ستایش از وی برخاسته چنین می گویند که هر پهلوانی
 که در نبرد با وی در آویزد بی گمان مادرش جامه لاژوردی کند و درسوگ
 وی نشیند :

به آواز گفتند گردنکشان که مردم نبیند کسی زین نشان
 هر آن کس که با او بجوید نبرد کند جامه مادر برو لاژورد
 ۱۳۴۰ - ۴۱ ، ۲۲۵ ، ۱

و مردم در سوگواری جامه ناز از تن به در می کردند و زنان نیز
 زر و زیور خود کنار می گذاشتند چنانکه بگناه کشته شدن نوزد آیین بالا
 پدیدار است :

همانا برین سوگ با ما سپهر ز دیده فرو باردی خون به مهر
 شما نیز دیده پر از خون کنید همه جامه ناز بیرون کنید
 ۴۶۶ - ۷ ، ۳۸ ، ۲

تہمتن پس از آنکہ آگاهی پیدا می کند کہ باخنجر خویش پہلوی
 فرزند شکافته است بہ چارہ گری برمی خیزد ولی کوشش های وی در بہبود
 خستگی ها سودمند نمی افتد و جوان کالبد تہی می کند و بہ فرمان پدر
 پیکر بیجان پہلوان را در دیبای خسروانہ می پوشند و در تابوتی تنگ
 نہادہ و از دشت بہ سوی سراپردہ اش روانہ می کنند و چون بدانجا فرا
 می رسند لشکر ہمہ خاک بر سر می کنند و رستم بہ درد جامہ بر تن می درد
 و دیبای ہفت رنگ و چادر و تخت و اورنگ در آتش می کشد و پہلوانان
 کلاس بہ ہمدردی بر خاک می نشینند و بہ دلداری پدر داغیدہ می آغازند :

بفرمود تا دیبہ خسروان	کشیدند بر روی پور جوان
ہمی آرزو گاہ و شہر آمدی	یکی تنگ تابوت بہر آمدی
از آن دشت بردند تابوت اوی	سوی خیمہ خویش بنہاد روی
بہ پردہ سرای آتش اندر زدند	ہمہ لشکرش خاک بر سر زدند
ہمان خیمہ و دیبہ ہفت رنگ	ہمہ تخت پرمایہ زرین پلنگ
بر آتش نہادند و برخاست غو	ہمی گفت زار ای جہانداز نو
دریغ آن رخ و برز و بالای تو	دریغ آن ہمہ مردی و رای تو
دریغ این غم و حسرت جان گسل	ز مادر جگر وز پدر داغ دل
ہمی ریخت خون و ہمی کند خاک	ہمہ جامہ خسروی کرد چاک
ہمہ پہلوانان کلاس شاہ	نشستند بر خاک با او بہ راہ
زبان بزرگان پر از پند بود	تہمتن بدرد از جگر بند بود
چنین است کردار چرخ بلند	بہ دستی کلاہ و بہ دیگر کمند

و چون کاروان غم به سیستان فرا می‌رسد دستان سام آگاهی یافته پیش می‌رود و از اسب خویش پیاده می‌شود و گردان نیزکمرها از میان گشاده و در پیش تابوت سر می‌نهند و رستم در پیشگاه پدر سر تابوت گشاده و کفن از وی جدا می‌کند و به بر و بالای پیلوارش می‌نگرد و به فریاد و شیون می‌آغازد و سرانجام کالبد جوان را در دیبای زرد می‌گیرند و سر تابوت استوار کرده به خاک می‌سپارند :

پیوشید بازش به دیبای زرد	سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی‌گفت اگر دخمه زرین‌کنم	ز مشک سیه‌گردش آگین‌کنم
چو من رفته باشم نماند به جای	وگر نه مرا خود جز این نیست رای
یکی دخمه‌کردش ز سم ستور	جهانی ز زاری همی‌گشت کور

۱۰۴۹ - ۵۲، ۲۴۸، ۲

سیاوش شاهزادهٔ سیه‌روزگار ایرانی بدانگاه که پیش‌فرنگیس همسر خویش از بد روزگار و از بخت بد فرجام خود می‌نالد و از کشته شدن خویش وی را چنین آگاهی می‌دهد که زندگانی من سر آمده است و زود باشد که به فرمان افراسیاب سر مرا بی‌گناه ببرند و تن بیجان من بی‌گور و کفن ماند :

چنین گردد این گنبد تیز رو	سرای کهن را نخوانند نو
ازین پس به فرمان افراسیاب	مرا تیره‌بخت اندر آید به خواب
ببرند بر بی‌گنه بر سرم	ز خون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن	نه بر من بگرید کسی ز انجمن
نهالی مرا خاک توران بود	سرای کهن کام شیران بود

برین گونه خواهد گذشتن سپهر نخواهد شدن رام با من به مهر

۲۱۸۵ - ۹۰ ، ۱۴۱ ، ۳

چون اسکندر کالبد تپی می کند لشکریان در سوگک وی خاک
بر سر می بیزند و خروش برمی آورند و در سرای وی آتش می افکنند
و هزار اسب را دم می برند و زینها نگوئسار می نهند و سکوبا تن وی را
با گلاب روشن شستشو می دهد و کافور می پراکند و در دیبای زر بفت
می گیرد:

شد آن نامور شاه لشکرشکن	بگفت این وجانش بر آمد زتن
ز فریاد لشکر بدرید گوش	ز لشکر بر آمد سراسر خروش
ز مرگان همی خون دل ریختند	همه خاک بر سر همی بیختند
هزار اسب را دم بریدند پست	زدند آتش اندر سرای نشست
تو گفتی همی بر خروشد زمین	نهاده بر اسبان نگوئسار زین
همی ناله از آسمان برگذشت	ببرند صندوق زرین به دشت
پراکند بر تنش کافور ناب	سکوبا بشستش به روشن گلاب
خروشان بر آن شهریار انجمن	ز دیبای زربفت کردش کفن

۱۸۱۵ - ۲۲ ، ۱۰۶ ، ۷

بدانگاه که قباد به میدان نبرد می رود از کشته شدن خویش آگاهی
دارد ازین روی به برادر خود می سپارد که برای او دخمه خسروانی بسازد
و سر و تن وی را به کافور و مشک و گلاب شست و شوی دهد:

برادر به جایست با برز و شاخ	اگر من روم زین جهان فراخ
پس از رفتنم مهربانی کند	یکی دخمه خسروانی کند

سرم را به کافور و مشک و گلاب تنم را بدان جای جاوید خواب
 سپار ای برادر تو پدرود باش همیشه خرد تار و تو پود باش
 ۱۷۴ - ۶، ۱۷، ۲

چون پهلوانی کالبد تهی می کرد و یا در کارزار کشته می شد
 گورابه‌ای در خور وی ساخته و در صندوق سیاهی بدانجای می نهادند :

بگفت این و شد زین جهان فراخ گزین کرد صندوق بر جای کاخ
 ۲۰۱، ۷۵، ۲

خبر شد که سام نریمان بمرد همی دخمه سازد ورا زال گرد
 ۱۲۵، ۱۴، ۲

فردوسی در سوگ اسفندیار شاهزاده رویین تن همانند سوگ دیگر
 شهریاران و پهلوانان ایران از تابوت قیراندود و کفن زربفت و فرش‌های
 دیبایی و پراکندن مشک و عبیر و از بریدن یال و دم اسبان و نگونسار
 نهادن زین آنها به آیین سوگواری سخن می راند :

یکی نغز تابوت کرد آهنین بگسترده فرشی ز دیبای چین
 بیندود يك روی آهن به قیر پراگند بر قیر مشک و عبیر
 ز دیبای زربفت کردش کفن خروشان برو نامدار انجمن
 از آن پس بیوشید روشن برش ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
 سر تنگ تابوت کردند سخت شد آن بارور خسروانی درخت
 چل اشتر بیاورد رستم گزین ز بالا فرو هشته دیبای چین
 دو اشتر بدی زیر تابوت شاه چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
 همه خسته روی و همه کننده موی زبان شاه گوی و روان شاه جوی

بریده بش و دم ^۳ اسپ سیاه	پشوتن همی برد پیش سپاه
برو بر نهاده نگونسار زین	ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خفتان اوی	همان جوله و مغفر جنگجوی
سپه رفت و بهمن به زابل بماند	به مژگان همی خون دل بر فشاند

۱۵۲۸ - ۳۹، ۳۱۳، ۶

باز مرگ دارا را که به گاه تاخت اسکندر به ایران زمین روی می دهد آیین سوگواری و شیوه به خاک سپردن وی را چنین می ستاید:

سکندر همه جامه ها کرد چاک	به تاج کیان بر پراکند خاک
یکی دخمه کردش بر آیین او	بدان سان که بد قره دین او
بشستش از آن خون به روشن گلاب	چو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش به دیبای روم	همه پیکرش گوهر و زر بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید	از آن پس کسی روی دارا ندید
به دخمه درون تخت زرین نهاد	یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش به تابوت زر اندرون	برو بر ز مژگان بیارید خون
چو تابوتش از جای برداشتند	همه دست بر دست بگذاشتند
سکندر پیاده به پیش اندرون	بزرگان همه دیدگان پرزخون
چنین تا ستودان دارا بر رفت	همی پوست گفتمی برو بر بکفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه	بر آیین شاهان بر آورد راه
چو پردخت از دخمه ارجمند	ز بیرون بزد دارهای بلند

۳۸۴ - ۹۵، ۴۰۳، ۶

چون اورمزد شهریار چشم از جهان می بندد فرزندش بهرام چهل روز

آزگار سوگوار می‌شود :

جهاندار بر زد یکی باد سرد	پس آن لعل رخسارگان کرد زرد
چو رنگین رخ تاجور تیره شد	از آن درد بهرام دل خیره شد
چهل روز بد سوگوار و نژند	پر از گرد و بیکار تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر	گهی پر ز درد و گهی پر زمهر
توگر باهشی مشمر اورا به دوست	کجا دست یابد بدردت پوست

۱۹ - ۹۳ ، ۲۰۶ ، ۷

رستم بدانگاه که هم‌آورد خودیلسم را با نیزه از بالای زین اسب برمی‌گیرد و تازان به سوی لشکرگاه توران می‌برد و بر زمینش می‌افکند و افسوس‌کنان می‌گوید این پهلوان از گرد کارزار، لاژوردی شده‌است تن او را به دیبای زرد پیوشید و به خاکش بسپارید :

یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی	ز زین بر گرفتش به کردار گوی
همی تاخت تا قلب توران سپاه	بینداختش خوار در قلبگاه
چنین گفت کاین را به دیبای زرد	پیوشید کز گرد شد لاژورد

۲۸۴۷ - ۹ ، ۱۸۶ ، ۳

و مردگان را در ستودان که آوند گونه‌ای می‌بود و از گل پخته فراهم می‌شد جای داده در خاک می‌سپردند :

ستودان همی سازدش زال زار	ندارد همی جنگ را پای و پر
--------------------------	---------------------------

۱۳۵ ، ۱۴ ، ۲

چنانکه گذشت در سوگ، زئار خونین می‌بستند و فرنگیس در سوگ سیاوش زئار خونین می‌بندد :

فرنگیس بشنید رخ را بخت میان را به زنار خونین بیست
 پیاده بیامد به نزدیک شاه به خون رنگ داده دور خسار ماه
 به پیش پدر شد پر از درد و باک خروشان به سر بر همی ریخت خاک
 ۲۲۹۲ - ۴، ۱۴۹، ۳

سوگواری در هفت روز انجام می گرفت و این آیین بدانگاه که
 فریدون شهریار با فرّ و شکوه رخت از این جهان می بندد، منوچهر هفت
 روز سوگواری می شود و روز هشتم بر اورنگ شاهی می نشیند، به چشم می خورد:
 منوچهر یک هفته با درد بود دو چشمش پر آب و رخسار زرد بود
 به هشتم بیامد منوچهر شاه به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
 ۱ - ۲، ۱۳۵، ۱

چنانکه از سخن فردوسی در داستان کیقباد بر می آید برابر آیین
 اسلام مردگان را در کرباس می پیچیدند و درگور می نهادند:

سر انجام هم جز به بالای خویش نیابد کسی بهره از جای خویش
 بمانیم روز پسین زیر خاک سرا پای کرباس و جای مفاک
 ۱۳۳ - ۴، ۷۰، ۲

در پیرامون جادوان، دیوان، پریان، اهریمن، شیطان، ابلیس

بدانگاه که تهمورث در میان توده مردم پایه‌های دادگری استوار می‌دارد و از سر هوش، جانوران سودمند را رام می‌کند و به قزایزدی کشت و کار و پیشه‌وری پدید می‌آورد و بدی‌ها و پلیدی‌ها را از جهان می‌زداید دیوان و جادوان و افسونگران با او به ستیز بر می‌خیزند و سر به شورش بر می‌دارند تا اینکه جهاندار با آفرین به نبرد آنان کمر می‌بندند و به نیروی افسون و گرزگران شورشیان را از کار می‌اندازد و دیوان و جادوان ناگزیر از وی زینهار می‌جویند و تهورث سرانجام با زینهارشان همداستانی می‌کند ولی در برابر از آنان می‌خواهد که دانش‌های نهفته خود را آشکار کنند و چون آزاد می‌گردند به پیمان خود گردن می‌نهند و نبشتن‌های گوناگونی مانند رومی، تازی، پارسی، سفدی، چینی و پهلوی را که نزدیک به سی نبشته می‌بود به تهمورث می‌آموزند و دل او را با فروغ دانش و بینش روشنایی می‌بخشند چنانکه پیداست دیوان شاهنامه در پلیدی و تبه‌کاری و دو رویی و دامگستری و در دیگر نکوهیدگی‌ها، همکاران اهریمن به شمارند ولی دیوانی که در داستان تهمورث از آنان

سخن رفته است به هنرهای گونه‌گونی آراستگی دارند و به نبشتن که یکی از بزرگترین پایه‌های شهر یگری است آشنایی می‌دارند گویی اینان بومیانی بودند که پیش از آمدن نژاد آریا به جلگه ایران در این سرزمین نشیمن داشته‌اند که در راه پاسداری میهن خود با ایرانیان به ستیز برخاسته سرانجام شکست خورده و رام شده‌اند .

بر آشفت و بشکست بازارشان	چو تهمورث آگه شد از کارشان
بگردن بر آورد گرزگران	به فر جهاندار بستش میان
برفتند جادو سپاهیگران	همه نره دیوان و افسونگران
همی با آسمان بر کشیدند غو	دمنده سیه دیوشان پیش رو
بیامد کمر بسته جنگ و کین	جهاندار تهمورث با فرین
بند جنگشان را فراوان درنگ	یکایک بیاراست با دیو جنگ
دگرشان به گرزگران کرد پست	ازیشان دوبهره به افسون بیست
به جان خواستند آن زمان زینهار	کشیدندشان خسته و بسته خوار
بیاموزی از ماکت آید بپر	که ما را مکش تا یکی نوهنر
بدان تا نهانی کنند آشکار	کی نامور دادشان زینهار
بعجستند ناچار پیوند او	چو آزاد گشتند از بند او
دلش را به دانش بر افروختند	نبشتن به خسرو بیاموختند
چه رومی چه تازی و چه پارسی	نبشتن یکی نه که نزدیک سی
ز هر گونه کان همی بشنوی	چه سفدی چه چینی و چه پهلوی

۳۱ - ۴۴ ، ۳۷ ، ۱

تُنبَل و جادو به دست کسی که فر ایزدی دارد سرانجام از کار

می‌افتد چنانکه در داستان بیوراسپ، ارنواز دخت جمشید آگاهی می‌دارد که آفریدون با قرّ ایزدی که دارد بیوراسپ جادو را از میان خواهد گرفت و تَنبَل و جادویش را خواهد شکست و او و خواهرش را از بند آزاد خواهد کرد:

چو بشنید ازو این سخن ارنواز	گشاده شدش بر دل پاك راز
بدو گفت شاه آفریدون تویی	که ویران کنی تَنبَل و جادویی
کجا هوش ضحاک بردست تست	گشاد جهان بر کمر بست تست
ز تخم کیان مادو پوشیده پاك	شده رام با او ز بیم هلاک
همی جفت مان خواندا و جفت مار	چگونه توان بودن ای شهریار

۳۲۹ - ۳۳ ، ۷۰ ، ۱

زرتشت پیامبر ایرانی را راه و آیین این می‌بود که برای به دست آوردن رستگاری باید با جادوان و دیوان که پدید آورندهٔ پلیدی‌ها و ناپاکی‌ها و دشمنان سرسخت آدمیانند به پیکار برخاست و شهریاران ایران که خود موبد و موبدزاده می‌بودند همهٔ آرمانشان این می‌بود که با پیروی از آیین مزداپرستی جادوان تبه‌کار را از پهنهٔ گیتی پاك کنند ازین روی اسفندیار آن مرد دینی که از بیدادگری‌های ارجاسپ تورانی و کارهای بی‌آیین وی آگاهی می‌دارد با یزدان پیمان می‌بندد که چون بر ارجاسپ پیروز گردد به آباد کردن جهان و برانداختن بدکیشان و جادو پرستان کمر بندد و در این راه تا پای جان بکوشد:

پذیرفتم از داور دادگر	که کینه نگیرم ز بند پدر
به گیتی صد آتشکده نو کنم	جهان از ستمکاره بی‌خو کنم
نبیند کسی پای من بر بساط	مگر در بیابان کنم صد رباط

به‌شخی که کرکس برو نگذرد بدو گور و نخجیر پی نسپرد
کنم چاه آب اندرو صد هزار توانگر کنم مردم خیش کار
همی بی‌رهان را به دین آوردم سر جادوان بر زمین آورم
۲۸۶ - ۹۱، ۱۵۳، ۶

در شاهنامه بزرگترین جادوان از دیوانند و این آفریدگان چندان در جادوگری چیره دستی می‌دارند که نیروهای آفرینش را رام خود می‌کنند و از آنها سود می‌جویند چنانکه دیو سپید به آسانی می‌تواند گرد و خاک و توفان برانگیزد و ابر سیاهی بر فراز آسمان پدید آرد و از آن برف و باران بیاراند و بی‌درنگ هوا را تیره و تار گرداند و در آفتاب گرم و سوزان تابستان، یخ بندان و بوران پدید آرد و دوباره از سپاهیان ایران و خود کاوس را نابینا کند:

شب آمد یکی ابر شد با سپاه جهان کرد چون روی‌زنگی سیاه
چو دریای قار است گفتی جهان همه روشنایش گشته نمان
یکی خیمه‌زد بر سر از دود و قیر سیه شد جهان چشم‌ها خیر خیر
چو بگذشت شب روز نزدیک شد جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دوبهره شده تیره چشم سر نامداران ازو پر ز خشم
۱۹۷ - ۲۰۱، ۸۶، ۲

در داستان کاموس کشانی چون تورانیان از انبوهی لشکر ایران بیمناک می‌گردند پیران، بازور جادو را به آشفته کردن هوا و باراندن برف و باران به ستیغ کوه روانه می‌کند و جادو نیز چنان برف و بادِ دمانی پدید می‌آورد که دست نیزه داران از کار می‌افتد:

ز ترکان یکی بود بازور نام	به افسون به هر جای گسترده کام
بیاموخته کژئی و جادوی	بدانسته هم چینی و پهلوی
چنین گفت پیران به افسون پثروه	کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان	بر ایشان بیاور هم اندر زمان
هوا تیره گون بود از تیرماه	همی گشت بر کوه ابر سیاه
چو بازور در کوه شد در زمان	بر آمد یکی برف و باد دمان
همه دست آن نیزه داران زکار	فرو ماند از برف در کارزار
از آن رستخیز و دم زمهریر	خروش یلان بود و باران تیر

۴ ، ۱۳۷ ، ۵۱ - ۳۴۴

جادوان را این توانایی نیز می بود که خود را در پیکر دد و دام و در کالبد آدمیان دیگر در آورند چنانکه در داستان هفت خوان آمده است که اسفندیار پس از کشتن اژدها، در مرغزاری بربل جویباری که از انبوهی درختان، پر تو آفتاب بر زمین نمی تافت، فرود می آید و ساغر می به دست می گیرد و تنبور می نوازد و نیاز دل همی گوید و آرزوی یار سمنبر می کند. در این هنگام که زن جادو آواز وی می شنید خود را در کالبد ترک خوب رویی بر اسفندیار نمایان می کند و اسفندیار زنجیری را که زرتشت بر بازوی او بسته بود به گردن زن جادو می افکند و جادو بی درنگ خود را شیری می سازد و بدو می تازد، اسفندیار شمشیر از نیام بیرون می کشد و جادو را بیم می دهد که رخسارش را آنچه چنانکه هست بنماید و وی در پیکر گنده پیر سیاه موی و سیاه روی بر اسفندیار پدیدار می گردد

و شاهزاده دیگر بدو زمان نمی‌دهد و با زخم خنجر آبگون وی را از پای درمی‌آورد و در آن هنگام آسمان تیره و تاری می‌گردد و خاک چنان بلند می‌شود که چهره تابان خورشید و ماه از دیدگان نهان می‌ماند:

بینداخت زنجیر در گردنش	بر آن سان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خوبستن شیر کرد	جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت بر من نیاری گزند	اگر آهنین کوه گردی بلند
بیاری زان سان که هستی رخت	به شمشیر یازم کنون پاسخت
به زنجیر شد گنده پیری تباه	سر و موی چون برف رنگی سیاه
یکی تیز خنجر بزد بر سرش	هبادا که بینی سرش گر برش
چو جادو بمراد آسمان تیره گشت	بر آن سان که چشم اندران خیره گشت
یکی باد و گردی بر آمد سیاه	پوشید دیدار خورشید و ماه

۲۲۰ - ۷۰۱۷۹۰۶

ایرانیان جادوگری و افسون را از اهریمن می‌دانند از این رو در میدان‌های نبرد هیچ‌گاه بدان گونه کارهای بی‌آیین دست نمی‌یازند ولی دشمنان ایران در گرفتاری‌ها از نیرنگ و جادو یاری می‌جویند تنها رستم است که در کارزار یک بار به چاره‌گری برمی‌خیزد نه به افسونگری و آن هم به راهنمایی زال که به گفته اسفندیار مردی جادو پرست است، و داستانش چنین است که چون تهمتن از نبرد اسفندیار خسته و کوفته باز می‌گردد از زال چاره کار می‌جوید و زال از سیمرغ یاری می‌خواهد و سیمرغ به یآوری برخاسته زخم‌ها و خستگی‌های رستم می‌بندد و او را به چوب‌گز و انداختن تیر گزین بر چشم اسفندیار رهنمون می‌شود. و رستم بدین

چاره‌گری برهماورد رویین تن خود دست می‌باید و تیری در چشمان وی می‌نشانده که از بالای زین بر زمین سرنگون می‌شود و چون هوش خویش باز می‌یابد به فرزندش بهمن می‌گوید که رستم او را به چاره‌گری از پای درآورده است و اسفندیار در برابر این کار که به وارونه‌خوی و آیین ایرانیگری است تهمتن را نکوهش می‌کند:

به‌مردی مرا پورستان نکشت	نگه‌کن برین‌گزر که دارم به‌مشت
بدین چوب شد روزگارم به‌سر	ز سیمرخ و ز رستم چاره‌گر
فسون‌ها و این بندها زال ساخت	که این بندورنگ از جهان او شناخت

۱۴۳۸ - ۴۰ ، ۳۰۷ ، ۶

پهلوان ایران که همواره در نبردها کوشیده و به‌مردی و نام‌زیسته است و نمی‌تواند از آن‌همه سرافرازی چشم‌پوشد و به خواری در دست اسفندیار کشته آید ازین رو دست به چاره‌گری می‌یازد و سرانجام از کرده پشیمان می‌شود و سواری و دلاوری اسفندیار را می‌ستاید. با این همه رستم خود را در مرگ اسفندیار جز ابزار کاری نمی‌داند و می‌گوید:

اگر چنانکه زمان وی نرسیده بود تیر گز در وی کارگر نمی‌آمد:

چو اسفندیار این سخن یادکرد	بیچید و بگریست رستم به‌درد
چنین گفت کز دیو ناسازگار	ترا بهره رنج من آمد به کار
چنانست کو گفت یکسر سخن	ز مردی به‌کژئی نیفگند بن
که تا من به‌گیتی کمر بسته‌ام	بسی رزم گردنکشان بسته‌ام
سواری ندیدم چو اسفندیار	زره دار با جوشن کارزار
چو بیچاره برگشتم از دست او	بدیدم کمان و بروشت او

سوی چاره گشتم زیبچارگی بدادم بدو سر به يك بارگی
 زمان ورا در کمان ساختم چو روزش سر آمد بینداختم
 گر او را همی روز باز آمدی مرا کار گز کی فراز آمدی
 ازین خاک تیره بیاید شدن به پرهیز يك دم نشاید زدن
 همانست کز گز بهانه منم وزین تیرگی در فسانه منم
 ۱۴۴۱ - ۵۱، ۳۰۸، ۶

اگرچه در اینجا يك پهلوان ایرانی به چاره‌گری دست می‌زند نباید فراموش کرد که داستان اسفندیار ساخته دست موبدان است و اسفندیار بزرگترین پهلوان مزدیسنان است ورستم به دین زرتشت نیامده است ازین روی بستن چاره‌گری بدو کار دشواری نیست و از سوی دیگر چیره شدن بر پهلوان رویین تنی چون اسفندیار جز از راه چاره‌گری کار آسانی نیست .

ایرانیان جادوگری را کاری نکوهیده می‌شمارند چنانکه کاوس شاه پس از آنکه سیاوش از میان آتش می‌گذرد و بی‌گناهی خویش پدید می‌آورد سودابه را به جادویی نکوهش می‌کند :

یکی بد نمودی به فرجام کار که برجان فرزند من زینهار
 بخوردی و در آتش انداختی برین گونه بر جادویی ساختی
 ۵۳۲ - ۳، ۳۷، ۳

سودابه بار دیگر جادویی می‌سازد و کاوس را به دام مهر خویش گرفتار می‌کند :

چنان شد دلش باز از مهر او که دیده نه برداشت از چهر او

دگر باره با شهریار جهان همی جادوی ساخت اندر نهنان
۵۵۷ - ۸۰۳۸۰۳

فردوسی در داستان بیوراسپ، جادویی را آخشیجان هنر می‌شمارد:
هنر خوار شد جادویی ارجمند نهنان راستی آشکارا گزند
۴۰۵۱۰۱

پیشینیان باور می‌داشتند که ناپاکی و پلیدی، افسون و جادو را از کار اندازد و بیکاره نماید و ازین باور در داستان بیوراسپ سخن رفته است:
دلش زان زده فال پر آتشتست همه زندگانی برو ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد وزن بریزد کند در یکی آبدن
مگر کوسرو تن بشوید به خون شود فال اختر شناسان نگون
۳۴۲ - ۴۰۷۰۰۱

بدانگاه که رودابه ستودگی‌های زال را می‌شنود بدو دل می‌بازد و از اینکه نمی‌تواند بدو راه یابد از خود بی‌تابی نشان می‌دهد یکی از کنیزان وی از رازِ دل او آگاه می‌شود و به‌چاره‌گری برخاسته می‌گوید:
ای سرو بالا! اگر از تو فرمانی باشد من به نیروی افسون و نیرنگ زال را به دام تو اندازم و از این سخن نیک پیداست که جادویی دانش‌گونه‌ای بوده که هر کس می‌توانست با گرایش به کارهای پلیدِ اهریمنی آن را فرا گیرد و در بر آوردن خواست‌ها و آرزوهای خود و یا دیگران از آن سود جوید:

نگه‌کن کنون تاجه فرمان دهی نیاید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت زیشان که ای سرو بن نگر تا نداند کسی این سخن

اگر جادویی باید آموختن به بند و فسون چشمها دوختن
 پیریم با مرغ و جادو شویم بیوییم و در چاره آهو شویم
 مگر شاه را نزد ماه آوریم به نزدیک او پایگاه آوریم
 لب سرخ رودابه پر خنده کرد رخاں معصفر سوی بنده کرد
 که این گفته را گرشوی کار بند درخت برومند کاری بلند
 ۴۰۹ - ۱۵۰۱۶۳، ۱

گاهی جادوان به آشوبگرانی که از شاه پیروی نمی‌کنند و در کشور
 به سرکشی می‌آغازند و نابسامانی فراهم می‌آورند گفته می‌شود چنانکه
 سام در نامه خود به منوچهر، از جادوان آشوبگر نام می‌برد:

یکی بندهام من رسیده به جای به مردی به شست اندر آورده پای
 همی گرد کافور گیرد سرم چنین کرد خورشید و ماه افسرم
 بیستم میان را یکی بنده وار ابا جادوان ساختم کارزار
 ۱۰۱۰ - ۱۱۰۲۰۲، ۱

جادو می‌تواند شهری را طلسم کرده مردمش را سنگواره کند
 تا بدانگاه که طلسم از کار نیفتاده شهر از بند رها نشود و مردمانش زنده
 نگردند چنانکه اسکندر چون اژدها را می‌افکند کوهی بلند در برابرش
 پدیدار می‌گردد و بر بالای کوه می‌آید و پیکرهٔ مرد فرهومندی را بر
 فراز تختی زرین می‌یابد که افسری آراسته به گوهر در سر و چادر دیبایی
 بر روی دارد و مانند سنگی، بی‌جان افتاده است و این گونه شهر بندگی‌ها
 در افسانه‌های هزار و یکشب فراوان به چشم می‌خورد:

وز آنجایکه تیز لشکر براند تن اژدها را هم آنجا بماند

بیاورد لشکر به کوهی دگر	کز آن خیره شد مرد پر خاشخ
بلندیش بینا همی دیر دید	سر کوه چون تیغ و شمشیر دید
یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه	ز انبوه یکسو و دور از گروه
یکی مرده مرد اندران تخت بر	هماناکه بودش پس از مرگ فر
ز دیبا کشیده بر او چادری	ز هر گوهری بر سرش افسری
همه گرد برگرد او سیم و زر	کسی را نبودی بر او برگذر
هر آن کس که رفتی بر آن کوهسار	که از مرده چیزی کند خواستار
بر آن کوه از بیم لرزان شدی	بمردی و بر جای ریزان شدی

۱۲۲۱ - ۹، ۷۳، ۷

اسکندر به شهری می‌رسد که مردمانش سیاهند و چشمانی چون کاسه خون دارند و از دهان هاشان آتش می‌دمد و به جادویی برف و باد دمان و بوران پدید آورند :

بدین هم‌نشان تا به شهری رسید	که مردم بسان شب تیره دید
فرو هشته لفیج و بر آورده کفیج	به کردار قیر و شبه کفیج و لفیج
همه دیده هاشان به کردار خون	همی از دهان آتش آمد برون
بسی پیل بردند پیشش به راه	همان هدیه مردمان سیاه
بگفتند کاین برف و باد دمان	ز ما بود کامد شما را زیان
که هر گز بدین شهر نگذشت کس	ترا و سپاه تو دیدیم و بس

۱۳۱۱ - ۱۶، ۷۸، ۷

جادوگری را چنانکه ایرانیان باستان نکوهش می‌کردند و آن را یکی از کارهای اهریمن می‌شمردند در دین اسلام نیز ناروا شناخته شده

است چنانکه از پیامبر اسلام است که فرموده : سه کس از بهشت بی بهره ماند : نخست آنکه پیوسته باده گسارد و ددیگر آنکه از خویشاوندان ببرد و سدیگر آنکه افسون و جادو باور دارد^۱.

در روزگاران کهن که آریاها در آسیای میانه می زیستند در پرستش ایزدان گونه گونه باهم همداستان می بودند ولی این روزگار دیری نمی پاید زیرا با پیدایش نیروهای پلید اهریمنی سرما فزونی می گیرد و چراگاهها کاهش می یابد و خشکسالی در گلوی آنان پنجه می افکند ازین روی ناگزیر می شوند که زاد و بوم خویش پشت سر گذارند و به سوی سرزمینهای پهناور و پر چراگاه روی آورند . گروهی از آنان به سرزمینی که امروز ما در آن زندگی می کنیم سر ازیر می شوند و پس از جنگ با بومیان و شکست آنان به چراگاههای سبز و خرم دست می یابند و با آسایش فراوان به کار زندگی و پرستش ایزدان پیشین خود می پردازند .

چون زرتشت به پیامبری بر می خیزد و آیینی نو می آورد برخی از ایزدان آنان را می پذیرد و برخی دیگر را از کار می اندازد چنانکه مهر دارنده دشت های فراخ را که از شمار ایزدان کهن آریایی می بود به نام ایزد پیمان و راستی می پذیرد و پیروان خود را به ستایش و پرستش وی بر می انگیزد و دیو را که ایزد فروغ و درخشش می بود از دستیاران اهریمن می خواند و وی را مایه همه پلیدی های جهان هستی می شمارد

۱- ثلاثة لا يدخل الجنة : مدمن الخمر و قاطع الرحم و مصدق السحر .

تفسیر کبیر فخر رازی ج ۳ ص ۱۵۳

و به نکوهش وی برمی‌خیزد و این پدیده در نامه‌های دینی مزدآپرستان و افسانه‌های کهنی که سینه به سینه از نیاکان ارجمند به دست ما رسیده پدیدار است و همچنین در شاهنامه فردوسی که جنگ زرّینی از افسانه‌های ایران باستان است جای جای به نکوهیدگی‌های دیوان برمی‌خوریم چنانکه روزی انوشین روان از دستور دانای خود بزرگ مهر می‌پرسد که مرد دانا کیست و چه ستودگی می‌دارد.؟ واو به پاسخ بر خاسته می‌گوید: دانا کسی است که به فریب دیو از راه یزدان بدر نرود. باز می‌پرسد که دیوان کدامند.؟ وی می‌گوید: دیوان و اهریمنانی که بر جان و خرد آدمی چیره می‌شوند ده‌اند: آز، نیاز، خشم، رشک، ننگ، کین، سخن چینی، دو رویی، ناپاک دینی و ناسپاسی:

کدام است دانا بدو شاه گفت	که دانش بود مرد را در نهفت
چنین گفت کان کو به فرمان دیو	نپر دازد از راه گیهان خدیو
ده‌اند اهرمن هم به نیروی شیر	که آرند جان و خرد را به زیر
بدو گفت کسری که ده دیو چیست	کز ایشان خرد را بیاید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز	دو دیوند بازور و گردن فراز
دگر خشم و رشکست و ننگست و کین	چو نمام دو روی و ناپاک دین
دهم آنکه از کس ندارد سپاس	به نیکی وهم نیست یزدان شناس

۲۴۳۹ - ۴۵، ۱۹۵، ۸

هنگامی که رستم دستان از گرفتن اکوان دیو که در پیکر آهویی نمایان شده است در می‌ماند و خستگی و رنجوری در وی پدیدار می‌گردد بر لب چشمه‌ای به خواب می‌رود و اکوان که وی را خفته می‌یابد به جادویی

زمین را گرد می‌برد و پیلتن را بر فراز گردون بلند می‌کند و در این هنگام از رستم می‌پرسد که آیا آرزوی تو کدام است؟ ترا به کوه بیندازم و یا به دریا. چون رستم از وارون کاری دیوان آگاه می‌بود به وارونه خواست خود می‌گوید: مرا به کوه انداز. دیو روی وارن کاری خود وی را به دریا می‌افکند:

چو اکوانش از دور خفته بدید	یکی باد شد تا بر او رسید
زمین گرد بیرید و برداشتش	زهامون به گردون برافراشتش
غمی شد تهمتن چو بیدار شد	سر پسر خرد پسر ز پیکار شد
چو رستم بجنبید بر خویشتن	بدو گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا	کجات آید افگندن اکنون هوا
سوی آبت اندازم از سوی کوه	کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم به گفتار او بنگرید	هوا در کف دیو واژونه دید
چنین گفت با خویشتن پیلتن	که بد نامبردار هرانجمن
گر اندازدم گفت بر کوهسار	تن و استخوانم نیاید به کار
به دریا به آید که اندازدم	کفن سینه ماهیان سازدم
و گر گویم او را به دریا فگن	به کوه افگند بد گهر اهرمن
همه واژگونه بود کار دیو	که فریاد رس باد گیهان خدیو

۶۰ - ۷۱ ، ۳۰۴ ، ۴

در داستان خاقان چین باز از وارون کاری و دیگر نکوهیدگی‌های دیوان سخن رفته است: بدانگاه که رستم بدبیداد فرا می‌رسد و آگاهی می‌یابد که مردم دژ همه گوشت آدمی خورند و برای کافور شهریار پلید

دژ هر روز كودك نارسیدی بریان کنند و از پرستندگان نیکو وی را خورش سازند در شگفت می ماند و گستههم پهلوان ایرانی کافور سنگدل را که همه کارهایش به وارونه خوی و نهاد آدمیان است دیو وارونه کار می نامد :

کجا نام آن شهر بیداد بود	دژی بود و ز مردم آباد بود
همه خوردنیشان ز مردم بدی	پری چهره‌ای هر زمان گم‌بدی
به خوان چنان شهریار پلید	نبودی جز از كودك نارسید
پرستندگانی که نیکو بدی	به دیدار و بالا بی آهو بدی
از آن ساختندی به‌خوان بر خورش	بدین گونه بد شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار	زره دار برگستوان‌ور سوار
بدان دژ فرستاد با گستههم	دو گرد خردمند با او بهم
مرین مرد را نام کافور بود	که او را بر آن شهر منشور بود
بیوشید کافور خفتان جنگ	همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افکن و زورمندان بدند	به رزم اندرون پیل دندان‌بدند
چو گستههم گیتی بران گونه دید	جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیر باران کنند	بریشان کمین سواران کنند

۹۵۹ - ۷۰ ، ۲۷۱ ، ۴

دیوان نیز همانند پریان در پیکره‌های گونه‌گون نمایان می‌شوند و به ناگاه از چشم نهان می‌گردند چنانکه اکوان دیو در کالبدگورخری بر رستم نمایان می‌شود و به يك دم زدن ناپدید می‌گردد و رستم سه روز رخش خود به دنبال وی می‌افکند تا اکوان را به چنگ آرد سرانجام او را پیدا می‌کند و چون به وی نزدیکتر می‌شود بار دیگر از دیدگاه وی

ناپدید می گردد :

شد از چشم او در زمان ناپدید	چو گور دلاور کمندش بدید
ابا او کنون چاره باید نه زور	بدانست رستم که او نیست گور
ببایستش از باد تیغی زدن	جز اکوان دیو این نشاید بدن
دوانیدن خون بران چرم زرد	به شمشیر باید کنون چاره کرد
که گفتند بستاند از گور پوست	ز دانا شنیدم که این جای اوست
سپهد بر انگیخت آن تندتاز	همانکه پدید آمد از دشت باز
بینداخت تیری چو آذرگشپ	کمان را به زه کرد و از باد اسپ
دگر باره شد گور ازو ناپدید	همان کو کمان کیان درکشید

۴ ، ۳۰۳ ، ۵۱ - ۴۴

تهمتن پس از آنکه اکوان دیو را به خنجر پوست برتن می درد و زمین از خون وی گلگون می سازد به سور و شادمانی آن يك هفته در ایوان شاه به رامش و می گساری می پردازد و يك روز که سر وی از باده ناب گرم می شود اکوان دیو را در پیشگاه کی خسرو چنین می ستاید که وی سری همانند سر پیل و موهایی دراز و لبانی سیاه و چشمانی کبود و دهانی پر از دندان های گراز داشت و درتناوری و زور هیچ اسب نیر و مندی به پای وی نمی رسید :

دهن پر ز دندان های گراز	سرش چون سر پیل و مویش دراز
تنش را نشایست کردن نگاه	دو چشمش کبود و لبانش سیاه
همه دشت ازو شد چو دریای خون	بدان زور و آن تن نباشد هیون

۴ ، ۳۱۳ ، ۷۰ - ۱۶۸

بدانگاه که کی کاوس می خواهد سپاهی به سوی مازندران گسیل دارد و آن شهر پرگنج و خواسته را بگشاید زال فرهومند در پیشگاه شهریار زانو می زند و چنین می گوید: شهریارا! پیش از تو پادشاهان با قر و شکوهی چون منوچهر و زو و نوزد و کی قباد بودند ولی هیچ یک به سوی سرزمین مازندران که جایگاه دیوان افسونگر و طلسم و بند جادوان است لشکر نفرستاد پس هم اکنون شهریار را شایسته چنان است که این اندیشه از دل بیرون کند تا از سرانجام ناگوار آن ایمن ماند:

چنین گفت کای پادشاه جهان	سزاوار تختی و تاج مهران
ز تو بیشتر پادشه بوده اند	که این راه هرگز نیموده اند
که بر سر مرا روز چندی گذشت	سپهر از بر خاک چندی بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ	ازو ماند ایدر بسی گنج و کاخ
همان زو و با نوزد و کی قباد	چه مایه بزرگان که داریم یاد
ابا لشکر گشن و گرز گران	نکردند آهنگ مازندران
که آن خانه دیو افسونگر است	طلسم است وز بند جادو دراست

۱۱۱ - ۷، ۸۱، ۲

کی کاوس به سوی مازندران لشکر می کشد و سرانجام شکست خورده در دست دیو سپید گرفتار می آید و زال رستم را به شهر مازندران گسیل می دارد تا کاوس و یاران وی را از بند رهایی دهد و رستم در پاسخ پدر چنین می گوید:

تن و جان فدای سپهبد کنم	طلسم دل جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده است ز ایرانیان	بیارم بیندم کمر بر میان

نه ارژنگ مانم نه دیو سپید نه سنجه نه پولاد غندی نه بید

۲۶۵ - ۷، ۹۰، ۲

رستم اولاد را دستگیر می کند و از او می خواهد که جایگاه دیو

سپید و کی کاوس را بدو فرا نماید :

بدوگفت اگر راست گویی سخن زکژئی نه سر یابم از تو نه بن

نمایی مرا جای دیو سپید همان جای پولاد غندی و بید

به جایی که بسته است کاوس کی کسی کین بدی ها فگنده است پی

۴۷۵ - ۷، ۱۰۱، ۲

تهمتن پس از کوشش های فراوان بر دیو سپید پیروز می گردد و

خنجر آبگون در دلش فرو می کند و وی را از پای در می آورد و کاوس

و یارانش را از بند رهایی می بخشد :

تهمتن به نیروی جان آفرین بکوشید بسیار با درد و کین

بزد دست و برداشتش تره شیر به گردن بر آورد و افگند زیر

فرو برد خنجر دلش بر درید جگرش از تن تیره بیرون کشید

۵۹۵ - ۷، ۱۰۸، ۲

رسید آن گهی نزد کاوس کی یل پهلو افروز فرخنده پی

۶۱۱، ۱۰۹، ۲

دیوان فریب کار و دوزخی هستند چنانکه در داستان سیاوش آمده

است که چون به فرمان افرسیاب خون شاهزاده نگون بخت ایرانی ریخته

می شود پیران به نکوهش از افراسیاب برخاسته می گوید که شاه! چرا

اندیشه های پلید دیو فریبنده و دوزخی بر دلت راه یافت و بی آنکه از

کردگار جهان شرمی داشته باشی خون جوان بی گناهی را بر زمین ریختی:

چرا بردلت چیره شد رای دیو
بکشتی سیاوش را بی گناه
به ایران رسد زین بدی آگهی
بسا ناجداران ایران زمین
جهان آرمیده ز دست بدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست
بران اهرمن نیز نفرین سزد
ببرد از رخت شرم گیهان خدیو
به خاک اندر انداختی نام و جاه
که شد خشک پالیز سرو سہی
که بالشکر آیند پردرد و کین
شده آشکارا ره ایزدی
بیامد دل شاه ترکان بخت
که پیچد روانت سوی راه بد
۲۴۰۰ - ۶، ۱۵۷، ۳

خزروان :

دیوی است سیاه و وارونه کار که سیامک دردست وی کشته می شود:
سیامک بیامد برهنه تننا
بزد چنگک وارونه دیو سیاه
فکند آن تن شاهزاده به خاک
سیامک به دست خزروان دیو
بر آویخت با پور آهرمننا
دو تا اندر آورد بالای شاه
به چنگال کردش کمرگاه چاک
تبه گشت وماندا نجنمن بی خدیو
۳۴، ۷، ۳۰، ۱

دیو پلید است و اندیشه آدمی را پیوسته به سوی زشتی گرایش

می دهد :

دگر آنکه گفتی که دیو پلید
دل و رای من سوی زشتی کشید
۱۲۴۵، ۳۰۹، ۵

بدگوهر :

بدان چشمه آمد کجا خفته بود
بر آن دیو بدگوهر آشفته بود
۸۹، ۳۰۷، ۴

بد و ناسپاس :

تو مردیو را مردم بدشناس
هر آنکو گذشت از ره مردمی
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
ز دیوان شمر مشمر از آدمی
۱۴۰ - ۱، ۳۱۰، ۴

بدخواه :

سخن چون به گوش سیامک رسید
ز کردار بد خواه دیو پلید
۳۰، ۳۰، ۱

بدکنش :

از آن بدکنش دیو روی زمین
بپرداز و پردخته کن دل زکین
۱۱۷۹، ۷۱، ۷

برهنه و بی بالا پوش :

چو رعذ خروشان بر آمد غریو
برهنه سپاهی به کردار دیو
۱۱۷۹، ۷۱، ۷

پهلوان و نیرومند :

و دیگر گروی زره دیو نیو
برون رفت با پور گودرز گیو
۱۸۴۴، ۱۹۱، ۵

پیکار جو :

ازو دیو سیر آید اندر نبرد
چه یگ مرد با او چه یگ دشت مرد
۱۶۲، ۲۱۹، ۴

تازنده :

وزان پس بر آورد هومان غریو
یکی حمله آورد برسان دیو
۳۵۴، ۱۳۸، ۴

دامگستر و سرکش :

جهان سر به سر گفتمی از آنش است
هوا دام آهرمن سرکش است
۳۶۷۸، ۲۴۳، ۳

دمنده و غریوکننده :

سواران ایران به کردار دیو دمان از پیشش برکشیده غریو
۲۷۲۸ ، ۱۷۹ ، ۳

سبکرفتار و چاره‌گر :

ز ترکان برآمد سراسر غریو سواران برفتند برسان دیو
مر او را به چاره ز آورد گاه کشیدند از پیش روی سپاه
۱۵۹۷ - ۸ ، ۱۷۶ ، ۵

سیاه :

بیامد سیه دیو با ترس و باک همی باسماں بر پراگند خاک
فرو هشته موی :

نگه کرد خسرو بدان زشت روی چو دیوی به سر بر فرو هشته موی
۲۴۲۲ ، ۲۲۸ ، ۵

گزند پیشه :

شگفتی تر از کار دیو نشوند که هرگز نخواهد به ما جز گزند
۱۱۵۱ ، ۳۰۴ ، ۵

نستوه :

بیازید هوشنگ چون شیر، چنگ جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
۶۶ ، ۳۲ ، ۱

هنرمند :

تہمورث بہ دیوان زمینہار می‌دهد و آنان نیز بہوی ہنر می آموزند:
کہ ما را مکش تا یکی نو ہنر بیاموزی از ماکت آید بیر
۳۹ ، ۳۸ ، ۱

در داستان جمشید دیوان بہ ہنرها آراستگی می‌دارند :

بہ سنگ و بہ گچ دیو دیوار کرد نخست از برش ہندسی کار کرد
چو گرما بہ و کاخ‌های بلند چو ایوان کہ باشد پناہ از گزند
۳۶ - ۷ ، ۴۱ ، ۱

دیوان سخت کوشند چنانکه در داستان کلوس آنان را وا داشته اند
که در البرزکوه خانه بسازند :

یکی خانه کرد اندر البرزکوه که دیوان رنجها شد ستوه
بفرمود کز سنگ خارا کنند دو خانه برو هر یکی ده کمنده
۳۵۹ - ۶۰ ، ۱۵۰ ، ۲

چنانکه در بالا گذشت دیوان آفریدگانی هستند فریب کار، بدگوهر،
پلید، ناسپاس، پیکارجو، دامگستر، چاره گر و گاهی سخت کوش و جایگاه
آنان دوزخ است و با نیرویی که می دارند می توانند در دل آدمیان که
جایگاه رازها و آرزوهای آنانست راه یابند و در اندیشه ها دگرگونی پدید
آرند و گاهی دیو در معنی اهریمن به کار رفته است و هر دو شایسته نفرین اند
زیرا آدمیان را از راه داد و نیکی به بیراهه ناراستی و بدی می کشانند
و گمراه می کنند .

پریان در نامه مینوی اوستا از دستیاران و سپاهیان اهریمن به شمارند
که برای گمراه کردن پیروان مزدیسنا در راه آنان دام می گسترند و در
پی تباه کردن آتش و آب و گیاهان و ستوران پیوسته به کار و کوشش اند و
بسا در پیکر ستارگان دنباله دار آسمان نمایان می گردند و باستیز پیگیر
خود می کوشند که تشر فرشته باران را از میان بگیرند و در پهنه زمین،
خشکسالی و ویرانی پدید آرند و در ادب پارسی نام این آفریده زیبای
بالدار فراوان به چشم می خورد .

توده های مردم از روزگاران کهن تا به امروز باور می داشتند که
پریان مادینه های گروه جنّ اند که گاهی در پیکر دوشیزگان فریبا بابالهای

زیبا پدیدار می‌گردند و در آب‌های روی زمین به آب تنی می‌پردازند و به ناگاه ازدیده ناپدید می‌شوند. این پندار در بیشتر داستانهای هزار و یکشب خودنمایی می‌کند و گاهی همچون دیو و جنّ در کالبد آدمیان فرو روند و آنان را به دیوانگی کشانند و مردم این‌گونه دیوانگان را دیو زده و یا پری زده خوانند. چنانکه در داستان ویس و رامین آمده است :

پری بندان و زرقان نشسته ز بهر ویس یکسر دلشکسته
یکی گفتی: ورا دیده رسیده‌است یکی گفتی: پری‌اورا بدیده‌است
و حافظ نیز چنین می‌آورد :

مگر دیوانه خواهم شد که از عشق توشب تاروز

سخن با ماه می‌گویم پری دز خواب می‌بینم
در شاهنامه نخستین بار در داستان جمشید از پری نامی به میان آمده است بدانگاه که گرانمایه جمشید بر اورنگ شهر یاری می‌نشیند سراسر جهان رام فرمان وی می‌گردد و دد و دام و دیو و پری از فرمان می‌برند :

زمانه بر آسود از داوری به فرمان او دیو و مرغ و پری
۴، ۳۹، ۱

باز در داستان بیوراسپ بدانگاه که وی دربارهٔ پیکار افریدون با موبدان به گفتگو می‌پردازد و به نام پری برمی‌خوریم که بیوراسپ می‌گوید:
من باید از مردم و دیو و پری لشکر انبوهی فراهم آرم و به نبرد وی
بشتابم :

ندارم همی دشمن خرد خوار بترسم همی از بد روزگار

همی زین فزون بایدم لشکری هم از مردم و هم ز دیو و پری
 یکی لشکری خواهم انگیختن ابا دیو مردم برآمیختن
 ۱۹۲ - ۴۰۶۱۰۱

در داستان کی کاوس چون سیاوش از کنیزك ماهروی به جهان می آید
 نوزاد را در زیبایی به پری همانند می کنند :

بسی بر نیامد برین روزگار که رنگ اندر آمد به خرم بهار
 جداگشت از کودکی چون پری به چهره بسان بت آزی
 ۶۵ - ۶۰۹۰۳

در داستان کیومرث سروش خجسته در کالبد پری پلنگینه پوش
 بر وی نمایان می شود :

یکایک بیامد خجسته سروش بسان پری پلنگینه پوش
 ۲۸۰۳۰۰۱

کنیزان و دختران زیبا روی را به پری همانند کنند و در شاهنامه
 می خوانیم که چون بیژن برای نخجیر به مرز توران رهسپار می گردد
 گرگین از راه کینه جویی وی را به شادخواری و کامجویی برانگیخته
 می گوید : در این نزدیکی سبزه زاری هست که منیژه دخت افراسیاب با
 گروهی از پریچهرگان در آن به جشن و رامش پرداخته است . شایسته
 چنان است که هم اکنون بدان جایگاه روی آوریم و تنی چند از آنان را
 به دام افکنده با خود به پیشگاه شهریار بریم :

اگر ما به نزدیک آن جشنگاه شویم و بتازیم يك روزه راه
 بگیریم ازیشان پریچهره چند به نزدیک خسرو شویم ارجمند
 ۱۷۰ - ۱۰۱۷۰۵

بیژن کامجویانه بدان جشنگاه فراز می آید و در زیر سر و بنی
به بزم پریچهرگان و پایکوبی آنان خیره می شود و منیژه بناگاه وی را
می بیند و مهرش بر وی می جوشد و دایه خود را به سوی بیژن روانه
می کند تا پیام بگزارد و آگاهی به دست آرد :

فرستاد مر دایه را چون نوند	که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست	سیاوش مگر زنده شد یا پری است
پرسشش که چون آمدی ایدرا	نیایی بدین بزمگاه اندرا
پری زاده ای گر سیاوشیا	که دلها به مهرت همی جوشیا

۱۹۶ - ۹ ، ۱۹ ، ۵

و چون دایه فراز می رسد به بیژن آفرین می خواند و نماز می برد
و پیام منیژه می گزارد :

پیام منیژه به بیژن بگفت	همه روی بیژن چو گل بر شکفت
چنین پاسخ آورد بیژن بدوی	که من ای فرستاده خوب روی
سیاوش نیم نر پریزادگان	از ایرانم از تخم آزادگان
منم بیژن گیو ز ایران به جنگ	به زخم گراز آمدم بی درنگ

۲۰۴ - ۷ ، ۲۰ ، ۵

از داستان بالا بر می آید که پریان آفریدگان افسانه ای می بودند
که زیباییان را بدانان می سختند و همانند می کردند و جوانان را کام و آرزو
این می بود که یاری به زیبایی آنان بگزینند .

اهریمن، خرد پلید و ناپاک را گویند و آك و دروغ از همکاران وی
به شمارند و هر سه دشمن آشتی ناپذیر آهورا مزدند . فردوسی دشمنان

ایران را اهریمن می نامد و نبرد با آنان را نبرد اهریمنان می شمارد:
 و دیگر که این جای کین جستن است جهان راز آهریمنان شستن است
 ۵، ۱۲۳، ۶۶۴

کی کاوس چون می خواهد از پادشاهی کناره گیرد در گزینش شهریار
 نو، توس و گودرز به داوری برمی خیزند. توس بر این است کاوس خود
 یکی از پسران خود را بدین کار بگزیند ولی کاوس خود با این پیشنهاد
 همداستان نیست و در پاسخ چنین می گوید که پسران من باید به مرز
 اردبیل روند و از دژ بهمن پاسداری نمایند و آتش جنگی را که هر سال در
 آن مرز میان آتش پرستان و اهریمنان درگیر است خاموش کنند و در
 این بخش نیز اهریمنان همان دشمنان ایرانند:

دو فرزندما را کنون بردوخیل بیاید شدن تا در اردبیل
 به مرزی که آنجا دژ بهمن است همه ساله پر خاش آهرمن است
 برنجست ز آهرمن آتش پرست نباشد بر آن مرز کس را نشست
 ۳، ۲۴۱، ۷ - ۳۶۵۵

اهریمن در شاهنامه نکوهیدگی های فراوانی می دارد که در زیر
 می آوریم:

ریمن و افسونگر است:

که هومان یکی بدکنش ریمن است به آورد جنگ او چو آهرمن است
 ۵، ۱۲۱، ۶۳۷

گمراه کننده:

نبدمان به کار سیاوش گناه ببرد اهرمن شاه را دل ز راه
 ۵، ۲۲۹، ۲۴۴۰

بد تن و بد گهر :

بکشتی و تا بوده ای بدتنی نه از آدم از تخم آهرمنی
۱۲۴۲، ۳۰۹، ۵

چون مار سیاهی است که دهن باز کند :

نموده ز هر سو به چشم اهرمن چو مار سیه باز کرده دهن
۶، ۶، ۵

جایگاهش در جهان مینوی، دوزخ است :

به دوزخ درون دیدم آهرمننا نیارستمش گشت پیرامنا
۱۰۹، ۷۲، ۶

دشمن خدای دادگر :

که هر کس که با دادگر دشمن است نه مردم نژاد است کاهرمن است
۷۶۹، ۹۷، ۸

جفا پیشه :

جز آن هر که ما را به دل دشمن است ز تخم جفا پیشه اهریمن است
۱۱، ۱۰۳، ۸

بی دانش :

از آهرمن است آن کز و شاد نیست دل و مغزش از دانش آباد نیست
۱۱، ۱۲۰، ۸

پرگزند :

سخن رفت چندی ز افسون و بند ز جادوی و آهرمن پرگزند
۷، ۱۵۱، ۸

دوروی :

همه مرز هیتال آهرمنند دورویند و این مرز را دشمنند
۸، ۱۶۲، ۸

آشوبگر :

جهان سوی داد آمد و ایمنی ز بد بسته شد دست آهرمنی
۱۱، ۱۸۶، ۸

دامگستر :

به بهرام گفت از چه سخت ایمنی نگه کن بدین دام آهرمنی
۷۸۸، ۳۶۱، ۸

تنومند و زورمند :

گرازی بیامد چو آهرمننا زره را بدرید بر بیژنا
۱۲۷، ۱۴، ۵

دل را دگرگون می کند :

دلش را بیچید آهرمننا بد انداختن کرد با بیژنا
۱۳۹، ۱۴، ۵

فریفتار :

ببرد اهرمن گیو را دل ز جای همی خواست کورا در آرد ز پای
۵۱۲، ۳۸، ۵

کشتارکننده و خونریز :

چه آید مرا گفت از کشتنا مگر کام بدگوهر آهرمننا
۵۱۵، ۳۸، ۵

بفرمودمی تا سرت را ز بند بکندی به کردار مرغ اهرمن
۵۶۶، ۴۱، ۵

جنگجوی و دلاور :

به کین سیاوش کشم لشکرا به بیلان سر آرم از آن کشورا
همی رزم جوید چو آهرمننا

۵۴۳ - ۴، ۴۰، ۵

بدکار و بدکنش :

کجا ماند از تو جدا بیژنا بروبر چه بد ساخت آهرمننا
۵۵۷، ۴۰، ۵

ز فریاد درس زور و فریادخواست از آهرمن بدکنش دادخواست
۵۹۳، ۴۳، ۵

دل‌گسل و پدید آرنده آزردهگی :

کنون خیره آهرمن دل‌گسل
ورا از تو کرده است آزرده دل
۲۰۲۷، ۱۳۲، ۳

شتاب کار :

شتاب و بدی کار آهرمن است
پشیمانی جان و رنج تن است
۲۲۵۷، ۱۴۷، ۳

چهره‌اش زشت و سیاه است :

ترا بخت‌چون روی آهرمن است
به خان تو تاجاودان شیون است
۲۳۵، ۱۳۰، ۴

بی‌مهر، پیمان شکن و ستم پیشه :

خنیده به گیتی به مهر و وفا
ز آهرمنی دور و دور از جفا
گر ایدون که با من تو پیمان کنی
شناسم که پیمان من مشکنی
۱۲۴۶ - ۷، ۸۱، ۳

سرسخت و نیرومند :

که هومان نه از روی وز آهنست
نه پیل ژیان و نه آهرمن است
۶۹۵، ۱۲۴، ۵

پیشرو بدستگالان و رهبر بدکاران :

چنین پاسخ آورد بیژن که شو
پست باد و آهرمنت پیشرو
۷۲۶، ۱۲۶، ۵

آز دستیار اوست :

سوی آزمنگر که اودشمن است
دلش برده جان آهرمن است
۲۹۹۵، ۱۹۵، ۳

دشمن ایرانیان است :

سلیح همیدون به کار آیدت
چو با اهرمن کارزار آیدت
۷۰۳، ۱۲۵، ۵

در شب تیره که سپاهیان دشمن آتش افروخته‌اند و فریاد رزمجویان

درمیدان نبرد پیچیده است بدان می ماند که سراسر جهان از دیوان غریب و غریب
پیر شده است :

چو شب تیره شد پیل پیش سپاه فراز آوریدند و بستند راه
برافروختند آتش از هر دو روی از آواز گردان پر خاشجوی
جهان سر به سر گفتی آهر من است به دامن بر از آستین دشمن است
۲۸۰ - ۲، ۱۰۲، ۵

برابر باورهای اسلامی ابلیس و شیطان مانند جادوان و پریان در
کالبدهای گونه گون نمایان می گردند :

چنان بد که ابلیس روزی پگاه بیامد بسان یکی نیکخواه
۵۸، ۴۴، ۱

ابلیس مانند اهریمن می خواهد سراسر پهنه گیتی را از مردم
پرداخته گرداند :

نگر تا که ابلیس ازین گفتگوی چه کرد و چه خواست اندرین جستجوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان که پردخته گردد ز مردم جهان
۱۶۳ - ۴، ۴۸، ۱

ابلیس ، سرور و مهتر دیوان است که برای نابود کردن کلاس
بند و بست می کند و دیوان را بر او می شوراند تا بر فرّ زیبای او خاک
بپاشانند ولی آنان از بیم شاه از انجام دادن آن باز می ایستند و سرانجام
دیوی که از همه دژ آگاه تر و نابکارتر می بود بدان کار دست می یازد و
این افسانه با داستان سلیمان و دیوی که تختگاه بلقیس شهبانوی سبا را بدو
آورد همانندی دارد جز اینکه کارهای سلیمان خدایی می بود و کارهای
ابلیس ناپاک و اهریمنی :

چنان بد که ابلیس روزی پگاه	یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
به دیوان چنین گفت کامروز کار	به رنج و به سختی است باشهریار
یکی دیو باید کنون نغز دست	که داند ز هر گونه رای و نشست
شود جان کاوس بیره کند	به دیوان برین رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک	فشاند بر آن قرّ زیباش خاک
شنیدند و بردل گرفتند یاد	کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم بر پای خاست	چنین گفت کین چر بدستی مراست

۳۷۲ - ۸ ، ۱۵۱ ، ۲

در شاهنامه دیوان و اهریمنان سرچشمهٔ بدی‌ها و تبه‌کاری‌ها شناخته شده‌اند ازین روست که ایرانیان پیوسته دشمنان خود را اهریمن و دیو می‌نامیدند و از آنان بیزاری می‌جستند و نکوهیدگی‌های فراوانی بدانها می‌افزودند .

در پیرامون سمر نوشت

نیشته به سر بر دگر گونه بود ز فرمان نه کاهد نه خواهد فزود
۵۷۳، ۲۱۴، ۲

تو گیتی چه سازی که خود ساخته است جهاندار ازین کار پرداخته است
زمانه نیشته دگر گونه داشت چنان کو گذارد بیاید گذاشت
۵۹۲ - ۳، ۲۱۵، ۲

در لابلای نوشته‌های شاهنامه فردوسی به گونه‌ای جبریگری پدیدار است و آن اینکه سر نوشت همه آدمیان از روز نخست شناخته و دانسته است و آدمی آن توش و توان ندارد که گام از آن فراتر نهد و خود را به کنار کشد زیرا شکست‌ها، پیروزی‌ها، دوستکامیها، دشمنکامیها، توانگری و درویشی و شادی و اندوه همه و همه از روز نخست در نامه ازلی آنان نوشته شده است که با گذشت روزگار هر يك به نوبه خود و در جای خود بی‌کم و کاست پدیدار خواهد شد و روی این باور است که پیران و یسه سیاوش را اندرز داده می‌گوید که خردمند با روزگار و پیشامدهای آن نباید به جنگ و ستیز برخیزد بلکه باید در برابر آن‌ها سپر بیندازد

و بیهوده تلاش ننماید زیرا کسی نتواند از مهر و پر خاش سپهر گردان روی
بگرداند و به وارونه خواست آن رفتار نماید :

بدو گفت پیران که با روزگار نسازد خرد یافته کارزار
نیابی گذر تو ز گردان سپهر کز ویست آرام و پر خاش و مهر
۱۴۶۶ - ۷ ، ۹۵ ، ۳

روی این باور که آدمی خوشبختی و یا بدبختی خویش از شکم
مادر به همراه می آورد زال شوربختی و نابسامانی خود یاد می کند و از
سرنوشت بدی که دامنگیر وی شده است چنین به ناله می آغازد :

کسی کو ز مادر گنه کار زاد من آنم سزد گر بنالم ز داد
گهی زیر چنگال مرغ اندرون چمیدن به خاک و چریدن ز خون
کنون دور ماندم زی پروردگار چنین پروراند مرا روزگار
ز گل بهره من بجز خار نیست بدین با جهاندار پیکار نیست
۲۶۳ - ۶ ، ۱۵۳ ، ۱

بیشتر اندیشه‌ها و باورهای آدمی از چگونگی زندگی وی سرچشمه
می گیرد چون زال با موی سپید از مادر پای به جهان هستی می گذارد
پدر برای پاسداری از نام و تنگک ، وی را از خود دور می کند و به دست
سرنوشت می سپارد و در این راه زال بادشواری های فراوانی روبرو می شود
و بدینی در اندیشه وی راه می یابد و ناگزیر همه انگیزه های بدبختی و
خوشبختی را از آفریدگار سپهر می داند و خود را در برابر خواست وی
جز بیچاره ای نمی انگارد :

همی خواندندی مرا پور سام به اورنگ بر سام ومن درکنام

چو یزدان چنین راند اندر بوش بر آن بود چرخ روان را روش
 کس از داد یزدان نیابد گریغ وگر چه بپرد بر آید به میغ
 سنان گر به دندان بخاید دلیر بدرّد ز آواز او چرم شیر
 گرفتار فرمان یزدان بود وگر چند دندانش سندان بود
 ۶۵۵ - ۹، ۱۷۸، ۱

در نامه‌ای که سام به منوچهر می نویسد باز همان باور نمودار است:
 از ویست نیک و بد وهست و نیست همه بندگانیم وایزد یکی است
 هر آن چیز کوساخت اندر بوش بر آنست چرخ روان را روش
 ۱۰۰۲ - ۳، ۲۰۱، ۱

سیندخت زن مهرباب شاه کابل درباره اینکه نژاد سام والاثر است
 و تبار وی فروتر می باشد به فلسفه جبریگری چنگ می زند و می گوید:
 ما بندگان باید در پیشگاه خواست خدای توانا سر نیاز فرود آوریم و از
 داوری و ستیزه به یکسو شویم زیرا اوست که فراز و نشیب می آفریند
 و توانگری و درویشی پدید می آورد. خواستش این بود که با این سخنان
 زال را وا دارد تا از نابرابریهای تباری چشم پیوشد و دختر وی را به
 همسری خود بگزیند:

چنین است گیتی وزین ننگ نیست ابا کردگار جهان جنگ نیست
 چنان آفریند که آیدش رای نمائیم و ماندیم با های های
 یکی بر فراز و یکی در نشیب یکی با فروئی یکی با نهیب
 یکی از فزایش دل آراسته زکمی دل دیگری کاسته
 ۱۱۷۸ - ۸۱، ۲۱۳، ۱

مهراب شاه، زال را فرا می خواندند و ازو چیستانهایی می پرسد تا او به پاسخگویی برخیزد. ازو می پرسد: بیابانی است دور و دراز و مردی بی بیم و هراس با تیز داسی در آن بدرو کردن خشک و تر پرداخته است، زال می گوید که آن دست روزگار است که پیر و جوان را یکجا مانند گیاه خشک و تر می درود و بر کسی دلسوزی نشان نمی دهد و مرگ ناگزیر روزی فرا می رسد همچنانکه ما بی خواست خود به این جهان خاکی آمده ایم بی خواست خود نیز از این جهان به سرای نابودی خواهیم شتافت :

بیابان و آن مرد با تیز داس	کجا خشک و تر زودل اندر هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود	وگر لابه سازی سخن نشنود
دروگر زمانست و ما چون گیا	همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان يك بيك ننگرد	شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز و نهاد	که جز مرگ کس را ز مادر نژاد
ازین در در آید بدان بگذرد	زمانه برو دم همی بشمرد

۱۳۰۱ - ۶، ۲۲۳، ۱

بدانگاه که قباد به کارزار روانه می شود می گوید: از مرگ نتوان پرهیز کرد زیرا مرگ و زندگی آدمی در روز نخست نوشته شده است و افزایش و کاهش هم نمی پذیرد :

چنین گفت مر بارمان را قباد	که یکچند گیتی مرا داد داد
به جایی توان مرد کاید زمان	بیاید زمان یک زمان بیگمان

۱۸۱ - ۲، ۱۷، ۲

کزین رزم و زمر گمان چاره نیست	زمی را جز از گور گهواره نیست
-------------------------------	------------------------------

۲۰۴، ۱۹، ۲

گاهی از راه ادب کار خداوند را به سپهرگردان بسته، می گویند :
 هموست که به یکی تاج و تخت ارزانی می دارد و به دیگری سیه روزی
 و دشمنکامی می دهد از اینجاست که فردوسی به نکوهش چرخ بر خاسته
 آن را دشمن دوست نما می نامد که گاهی خوشی به ارمغان می آورد و گاهی
 ما را از شرننگ ، تلخکام می کند :

اگر با تو گردون نشیند به راز هم از گردش او نیابی جواز
 همو تاج و تخت و بلندی دهد همو تیرگی و نژندی دهد
 به دشمن همی ماند وهم به دوست گهی مغز یابی از وگاه پوست
 ۳۱۵ - ۷، ۲۶، ۲

رستم بدانگاه که پهلوی فرزند می شکافد و از روی نشانی که به
 تهمینه زن خود داده بود فرزند خود را می شناسد از بسیاری درد و پیشیمانی
 می خواهد خود را بکشد سهراب که هنوز زنده بود لب به سخن می گشاید
 و می گوید : پدر ! از خودکشی تو سودی نخواهد بود که سر نوشت من از
 روز نخست همین بوده است :

ازین خویشتم کشتن اکنون چه سود چنین رفت و این بودنی کار بود
 ۹۲۰، ۲۳۹، ۲

بدانگاه که زال می خواهد رستم را به مازندران گسیل دارد تا کلاس
 را از بند رهایی بخشد رنج راه و بیم نابودی و جنگل های پر شیر و دیو
 را به وی یاد آور می شود پدر پاسخ می دهد که فرزند ! اگر جایگاه مرگ
 تو در آن سامان نوشته شده باشد ناگزیر گردش روزگار ترا بدان سرزمین
 رهبر خواهد بود و باید دانست که از فرمان و خواست خداوند سرپیچی

نتوان کرد :

وگر هوش تو نیز بر دست دیو بر آید به فرمان گیهان خدیو
تواند کسی این سخن باز داشت چنان کو گذارد بیاید گذاشت
۲۵۷ - ۸۰۸۹۰۲

چنانکه در بیشتر جاهای شاهنامه به چشم می خورد رستم دستان به ناگزیری سرنوشت باور استواری می دارد ولی به یکبار نمی تواند از باور بزرگان پیشین در باره اینکه مردم در برگردن راه خوب و بد و دگرگون ساختن پایه استوار سرنوشت توانایی می دارند و خواست و آرزوی آنان در کردارهای این جهانی چندان هم بی ارج نمی باشد ، چشم پیوشد ازین روی به پاسخ گویی بر می خیزد و با پدر چنین می گوید که شایسته نیست اینکه کسی به پای خود به سوی دوزخ رهسپار گردد زیرا کسی به پیش شیر درنده می رود که به راستی از جان خود سیر شده باشد :

چنین گفت رستم به قَرخ پدر که من بسته دارم به فرمان کمر
و لیکن به دوزخ چمیدن به پای بزرگان پیشین ندیدند رای
همان از تن خویش نابوده سیر نیاید کسی پیش درنده شیر
۲۶۱ - ۳۰۹۰۰۲

بدانگاه که بزرگ مهر جوانی سرافراز می بود و با دانشمندان روشن روان به درگاه نوشین روان بار می یابد یکی از ایشان که فرزانه تر می بود از بزرگ مهر می پرسد که قضا و قدر چیست و انجام و فرجام آن چیست . ؟ وی چنین پاسخ می آورد که کردگار جهان اختر این روزگار و گوهر و آیین آن را چنانکه آفریده است خواهد بود و بیشی

و کمی و دگرگونی را بدان راه نیست زیرا در زندگی جوینده مردی را می‌بینیم که در راه رسیدن به آرزوهای خویش روز و شب در تك و پوست با این همه روزگار پیوسته بر او تنگ است و روز وی تیره و تاریک ولی در برابر آن بی‌هنرانی را نیز می‌بینیم که در ناز و نوشند و روزگاری خوش و روزی فراخ می‌دارند و پیوسته کامران و شادمانند و سخن خود را بدین پایان می‌دهد که به کوشش‌ها از آیین استوار قضا و قدر سرپیچی نتوان کرد و از بخش بی‌چون و چرای آن کرانه نتوان گرفت :

سرافراز بوزرجمهر جوان	بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده و هوشمند	رسیدند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر	که کسری همی زوبرافروخت چهر
ازیشان یکی بود فرزانه تر	پیرسید ازو از قضا و قدر
که انجام و فرجام چونین سخن	چه گونه است و این برچه آید به بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد	دوان و شب و روز با کار کرد
بود راه روزی برو تار و تنگ	به جوی اندرون آب او بادرنگ
یکی بی‌هنر خفته بر تخت بخت	همی گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر	ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دانا و پروردگار	چنین آفرید اختر روزگار

۱۱۳۵ - ۴۴ ، ۱۲۱ ، ۸

سودابه افسونکار پس از آنکه دل کاوس را به جادویی رام می‌نماید و بار دیگر شاه را بر سیاوش بدگمان می‌کند سیاوش از بخت سیاه خویش چنین می‌نالد : از روزگاری که پیوسته شرننگ در کام آدمی می‌ریزد

برخیره ازو نوش خواستن بهره‌ای نخواهد داشت زیرا آشکار است که خواست‌ها و آرزوهای ما در برابر نیروی شگرفی که در جهان فرمان می‌راند ناچیز و خوار مایه‌اند پس آدمی راست که در برابر آن خودنمایی نکند و مهر خاموشی بر لب بزند و سرگشته وار در پیرامون آن بگردد:

به جایی که زهر آگند روزگار ازو نوش خیره مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نه ای مشو تیز گر پرورنده نه ای
چنین است کردار گردان سپهر نخواهد گشادن همی بر تو چهر
۵۶۳ - ۵، ۳۹، ۳

در پایان کار که سیاوش در توران زمین جان می‌سپارد فردوسی چنین پند می‌گیرد که آدمی با اندیشه‌های نابکار خود نتواند پیش آمدهای ناگوار روزگار را بگرداند و گردش آن را به کام خویش هموار سازد:

چنین بود رای جهان آفرین که او جان سپارد به توران زمین
به رای و به اندیشه نابکار کجا باز گردد بد روزگار
۵۹۳ - ۴، ۴۱، ۳

در باره اینکه خداوند هر چه خواهد کند و چون و چرا را در کارهای او راه نیست چنین فرماید:

کسی را که خواهد بر آرد بلند یکی را کند سوگوار و نژند
چرا نه به فرمانش اندر نه چون خرد کرد باید بدین رهنمون
۶۶۵ - ۶، ۴۵، ۳

سیاوش بدانگاه که نامه خشم آلود پدر را دریافت می‌کند باز از بخت خویش چنین می‌نالد:

بدیشان چنین گفت کز بخت بد فراوان همی بر تنم بد رسد

۱۰۲۴، ۶۷، ۳

چون نزدیکان افراسیاب از سیاوش بد می گویند وی به داوری و
ستیز بر نمی خیزد و کارهای خویش را به گردش روزگار پیوسته می داند
زیرا گردش آنرا به نیروتر یافته است :

بیاشیم تا رای گردان سپهر چگونه گشاید بدین کار چهر

به هر کار بهتر درنگ ازشتاب بمان تا بر آید بلند آفتاب

به بینم که رای جهاندار چیست رخ شمع چرخ روان سوی کیست

۱۹۶۲ - ۵، ۱۲۷، ۳

گر سیوز به سیاوش می گوید : ای مهربان یار ! تو درباره افراسیاب
بدسگال مباش که اگر سپهر گردان باکسی تندی آغازد خردمند دانا هر چه
بکوشد سر از چنبر بلای او بیرون نتواند کرد و هر گونه چاره گری در
برابر وی بیهوده خواهد بود :

بدو گفت گر سیوز ای مهربان تو او را بدانسان که دیدی مدان

و دیگر به جایی که گردان سپهر شود تند و چین اندر آرد به چهر

خردمند دانا نداند فسون که از چنبر او سر آرد برون

بدین دانش و این دل هوشمند بدین سرو بالا و رای بلند

ندانی همی چاره از مهر باز بیاید که بخت بد آید فراز

۲۰۶۰ - ۴، ۱۳۳، ۳

سیاوش که نمونه ای از سیه بختان روزگار است باور می دارد که

با اختر بد به پیکار برخاستن سزاوار نیست :

چه گفت آن خردمند بسیارهوش که با اختر بد به مردی مکوش
۲۲۹، ۱۴۴، ۳

کارهای روزگار با خرد آدمی هماهنگی و سازش ندارد زیرا گاهی
می بینیم که در برابر نیکی ازو بدی پدید می آید :

یکی بد کند نیک پیش آیدش جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی جهان نسپرد همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با او به هم به گیتی مکن جان ودل را دژم
۲۳۴۹ - ۵۱، ۱۵۳، ۳

فردوسی در داستان سهراب از چون و چرای مرگ آگاهی ندارد
و نمی تواند این راز را بگشاید ناگزیر سپر می اندازد و می گوید: از راز
آفرینش من و تو نمی توانیم آگاه شویم پس باید پرده خرسندی بر روی
نادانی خویش برافکنیم و آنرا به خدای بیچون و خواست وی واگذارکنیم:

اگر تند بادی بر آید ز کنج به خاک افکند نارسیده ترنج
ستم کلاه خوانیمش ار دادگر هنرمند دانیمش ار بی هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست ز داد اینهمه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آرز رفته فراز به کس بر نشد این در آرز باز
۱ - ۵، ۱۶۹، ۲

به ناکام می رفت باید ز دهر چه زو بهر تریاک یابی چه زهر
ندانم سرانجام و فرجام چیست بر این رفتن اکنون بیاید گریست
۱۶۲ - ۳، ۱۲۶، ۴

کاوس شاه در دلداری رستم می گوید: زمانه سهراب را به جنگ

و پیکار تو برانگیخت تا در دست تو کشته شود زیرا هوش وی در دست تو
بود و در این میان نباید کسی را بزهکار شناخت :

زمانه بر انگیختش با سپاه که ایدر به دست تو گردد تباه
۱۰۲۴ ، ۲۴۶ ، ۲

در باور به اینکه تیر قضا هیچگاه از آماج دور نیفتد و همه از
خرد و کلان ازین جهان رفتنی است و این دستگاه جهان بر کسی پایدار
نخواهد ماند فرماید :

ولیکن که داند گذشت از قضا چنین بُد قضا از خداوند ما
چو بر کس نماند جهان پایدار همان به که نیکی بود پایدار
۲۵۰ ، ۲ ، زیر نویس

جهان را در شکست‌ها و پیروزیها دست اندر کار می‌داند و از کردار
ناهنجار وی شگفتمند است که چرا جانوران بچهٔ خود را می‌شناسند
ولی آدمی با آنهمه هوش و دانایی که می‌دارد فرزند را از بیگانه باز
نمی‌شناسد زیرا رستم در کارزار فرزند خویش سهراب را نشناخت و پهلوی
وی بر درید :

جهانا شگفتی ز کردار تست هم از تو شکسته هم از تو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر خرد دور بد مهر نمود چهر
همی بچه را باز داند ستور چه ماهی به دریا چه در دشت گور
۷۰۵ - ۷ ، ۲۲۴ ، ۲

بخت شوم چون با آدمی بر سر خشم آید و به پیکار بر خیزد سنگ
خارا چون موم نرم گردد ازین روی بود که سهراب با آنهمه دلاوری که

می‌داشت باز در زیر پنجه‌های سپهرگردان زبون و ناتوان گشت :

هر آن‌گه که خشم آورد بخت شوم کند سنگ خارا به کردار موم
سرافراز سهراب با زور دست تو گفتی سپهر بلندش بیست
غمی بود رستم بیازید چنگ گرفت آن پروبال جنگی یلنگ
خم آورد پشت دلیر جوان زمانه پیامد نبودش توان
۸۸۵ - ۸۰۲۳۶، ۲

تبهتن در نبرد با سهراب از درگاه خدا پیروزی می‌خواست ولی
او از سرانجام کار خود و از اینکه بخشش ماه و خور و سرنوشت آسمانی
چه مائده‌ای برای او فراهم آورده ، ناآگاه بود :

همی خواست پیروزی و دستگاه نبود آگه از بخشش هور و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش بخواهد ربودن کلاه از سرش
۸۷۵ - ۶۰۲۳۶، ۲

بخت پتیاره همانند مرگ است و نتوان از آن به آسانی گریخت
و با دانش و بینش از شومی و زشتکاری آن جان بدر برد :

مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست وزین بدتر از بخت پتیاره نیست
جهانجوی ازین چار بد بی‌نیاز همش بخت سازنده بود از فراز
۱۲ - ۳۰۹، ۴

تندی و یا مهرورزی در برابر کج رفتاری سپهر سودی ندارد :
از افراز چون کثر "گردد سپهر نه تندی به کار آید ازین نه مهر
۴۹۷، ۴۰، ۴

جریره بیوه سیاوش، فرود را از سرانجام خواب ناگواری که دیده
است می‌ترساند و او را از جنگ باز می‌دارد ولی فرود در پاسخ مادر

می‌گوید اگر زمان من سپری شده باشد زندگی و زمان بیرون از سر نوشت
 نخواهم یافت همچنانکه پدرم به‌گاه جوانی کشته شد من نیز مانند او به
 جوانی کشته خواهم شد :

به مادر چنین گفت جنگی فرود که از غم چه داری دلت پر زدود
 مرا گر زمانه شده است اسپری زمانه ز بخشش فزون نشمری
 به روز جوانی پدر کشته شد مرا روز چون روز او گشته شد
 ۸۴۱ - ۳ ، ۶۲ ، ۴

بزرگان و پهلوانان، کیخسرو را در مرگ برادرش «فرود» دلداری
 داده می‌گویند «بودنی کار بود» یعنی سر نوشت او همین بود که به‌گاه
 جوانی کشته شود پس نباید بسیار اندوه خورد :

بزرگان ایران به ماتم شدند دلیران به درگاه رستم شدند
 به پوزش که این بودنی کار بود کرا بود آهنگ رزم فرود
 ۴۴ - ۵ ، ۱۱۸ ، ۴

رستم بر فراز کوه «هماون» در اندیشه فرو رفته که روزگار چه
 بازی خواهد کرد ؟ :

بر آن کوه سرماند رستم شگفت به برگشتن اندیشه اندر گرفت
 که تا چون نماید به ما چرخ مهر چه بازی کند پیر گشته سپهر
 ۱۲۴۰ - ۱ ، ۱۹۳ ، ۴

قضا و قدر و چرخ در شاهنامه مانند آدمی به تیراندازی رستم زه
 و آفرین می‌خوانند :

قضا گفت گیر و قدر گفت ده فلك گفت احسنت و مه گفت زه
 ۱۳۰۴ ، ۱۹۷ ، ۴

گر کین از روی رشک بیژن را در دام گرفتار می کند سپس چون
از کردار ناشایست خود پشیمان می شود بگناه پوزش گناه خود را به گنبد
گوژ پشت می بندد و از این راه می خواهد گناه را از گردن خود بیندازد:

نگه کن بدین گنبد گوژپشت	که خیره چراغ دلم را بکشت
به تاریکی اندر مرا ره نمود	نوشته چنین بود بود آنچ بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه	گر آمرزش آید مرا زین گناه
مگر باز گردد زمن نام من	به پیران سر این بد سر انجام من

۵، ۵۷، ۳ - ۸۳۰

فردوسی روی شیوه‌ای که دارد در پایان هر فصلی زبان به اندرز
می‌گشاید و در این فصل نیز جهان را نکوهش می‌کند و کارهای آدمی را
به سرنوشت وابسته می‌داند و می‌گوید: چون آیین روزگار و گشت سپهر،
ناهنجار است و در پی هر نوشی نیشی و به دنبال هر فرازی نشیبی دارد
پس بیایید غم جهان بی‌بند و بار و نابسامان را نخوریم و دمی به شادکامی و
خرمی بگذرانیم:

یکی را بر آرد به چرخ بلند	ز تیمار و دردش کند بی‌گزند
وز آنچاش گردان بردسوی خاک	همه جای بیم است و تیمار و باک
هم آنرا که پرورده باشد به ناز	ییفگند خیره به چاه نیاز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه	نهد بر سرش بر زگوهر کلاه
جهان را ز کردار بد شرم نیست	کسی را برش آب و آرم نیست
همیشه به هر نیک و بد دسترس	ولیکن نجوید خود آرم کس
چنین است کار سرای سپنج	گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

ز بهر درم تا نباشی به درد بی آزار بهتر دل راد مرد
۱۳۰۴ - ۱۱، ۸۴، ۵

چون بیژن از پدر خود «گیو» دستوری می خواهد که با هومان
پهلوان توران نبرد کند، پدر او را پند می دهد و از دلاوری هومان یاد
می کند، بیژن در پاسخ می گوید که هومان از آهن و روی نیست تنها
پهلوانی است جنگاور اگر چنانکه در سر نوشت من مرگ نبوده باشد از
جنگ وی پیروز بر می گردم و گرنه قضای ناگزیر گریبان مرا خواهد گرفت:

که هومان نه از روی و ز آهن است نه پیل ژیان و نه آهر من است
یکی مرد جنگ است و من جنگجوی
نوشته مگر بر سرم دیگر است زمانه به دست جهان داور است
اگر بودنی بود دل را به غم سزد گر نداری نباشی دژم
۶۹۵ - ۸، ۱۲۴، ۵

در داستان دوازده رخ بدانگاه که کیخسرو برای کینه کشی لشکر-
آرایی می کند پیران فرستاده ای به سوی افراسیاب گسیل می دارد و در نامه
خود از گردش روزگار و بودنی های آن چنین یاد می کند:

نباید که باشی بدین تنگدل ز تیمار یابد ترا زنگ دل
که آن بودنی بود از کردگار نیامد بدین بد کس آموزگار
۱۴۱۵ - ۶، ۱۶۶، ۵
چنین بود و این بودنی کار بود مرا در دل از تو چه آزار بود
و دیگر که گفتی ز کار سپاه ز گردیدن تیره خورشید و ماه
همیشه چنین است کار نبرد ز هر سو همی گردد این تیره گرد
گهی بر کشد تا به خورشید سر گهی اندر آرد ز خورشید بر

بیكسان نگرده سپهر بلند گهی شاد دارد گهی مستمند
 گهی با می و رود رامشگران گهی باغم و گرم و با اندهان
 تودل را بدین درد خسته مدار روان را بدین کار بسته مدار
 ۱۶۶۰، ۵ - ۱۴۲۰

پیروزی و کامیابی و یا شکست و ناکامی را از خواست و گردش

ایزدی می دانستند :

فراز آمد آن گردش ایزدی از ایران به توران رسید آن بدی
 ابا خواست یزدانش چاره نماند کرا کوشش وزور و یاره نماند
 نگه کرد پیران که هنگام چیست بدانست کان گردش ایزدی است
 و لیکن به مردی همی کردکار بکوشید با گردش روزگار
 ۱۹۸۳ - ۶، ۲۰۱، ۵

چنین گفت لهآك و فرشیدورد که از خواست یزدان کرانه که کرد
 چنین راند بر سر ورا روزگار که بر کینه کشته شود خواروزار
 ۲۱۲۱ - ۲، ۲۰۹، ۵

مرگ پیران و یسه را بودنی کار می دانند و خواست یزدان به شمار

می آورند :

کنون بودنی بود و پیران گذشت همه کار و کردار او باد گشت
 ستون سپه بود تا زنده بود به مهر سپه جانش آگنده بود
 ۲۱۲۵ - ۶، ۲۰۹، ۵

ز هر گونه رانیم یکسر سخن جز از خواست یزدان نباشد زبن
 ۲۱۴۰، ۲۱۰، ۵

پیژن در پاسخ پدرش «گیو» که او را از نبرد باز می دارد چنین

می‌گوید که گردش ایزدی و نوشته‌ی وی دیگرگون نشود :

ور ایدون کجا گردش ایزدی فر از آورد روزگار بدی
 نبشته نگردد به پرهیز باز نباید کشید این سخن را دراز
 ۲۲۵۰ - ۱، ۲۱۷، ۵

بدیها و ناگواریهای روزگار به چاره‌گریها از میان بر نمی‌خیزد :
 نه برگشت ازیشان بد روزگار ز بد گوهر و گفت آموزگار
 ۱۲۴۸، ۳۰۹، ۵

تیره روزی و نیک بختی و غم و شادی مردم به خواست پروردگار
 تواناست :

یکی را چنین تیره بخت آفرید یکی را سزاوار تخت آفرید
 غم و شادمانی ز یزدان شناس کز ویست هرگونه بر ما سپاس
 ۸۹۱ - ۲، ۲۲۶، ۴

در پیرامون خرد

فردوسی در ستایش خرد می فرماید: خرد یکی از بهترین بخشش های
 ایزدی است که در هر دو جهان رهبر و دستیار آدمیان است و از آن غم و
 شادی می زاید و کاهش و فزونی می تراود :

کنون ای خردمند وصف خرد	بدین جایگه گفتن اندر خورد
کنون تا چه داری بیار از خرد	که گوش نیوشنده زو بر خورد
خرد بهتر از هر چه ایزد بداد	ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای	خرد دست گیرد به هر دوسرای
ازو شادمانی و زویت غمی است	وزویت فزونی و زویت کمی است

۱۶ - ۲۰ ، ۱۳ ، ۱

باز می فرماید: آنکه را خرد رهبر نیست پیوسته از کردار خویش

رنج برد و خویشاوندان بیگانه اش خوانند و از وی بگریزند :

کسی کو خرد را ندارد ز پیش	دلش گردد از کرده خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند و را	همان خویش بیگانه داند و را
ازویی به هر دو سرای ارجمند	گسسته خرد پای دارد به بند

۲۳ - ۲۵ ، ۱۳ ، ۱

چنانکه در نوشته‌های اسلامی آمده است خرد را نخست آفرینش

می خواند :

نخست آفرینش خرد را شناس نگهبان جانست و آن سه پاس
۲۷، ۱۴، ۱

باز خرد را چشم بینای جان و زاینده شادمانی می نامد :

خرد چشم جانست چون بنگری تو بی چشم شادان جهان نسپری
۲۶، ۱۳، ۱

به هستی خرد و جان ، از راه نشانی‌ها پی توان برد و ستایش آن‌ها

چنانکه پیداست کاری بس دشوار است :

خرد را و جان را که یارد ستود و گر من ستایم که یارد شنود
۲۹، ۱۴، ۱

گذشتگان خرد را بردگونه دانسته‌اند : نخست آنکه با آفرینش

آدمی به هم رسد و تا پایان زندگی بی‌کم و کاست با تن وی همراهی کند.

دوم آنکه آدمی خود آن را با آزمایش‌های گوناگون به دست آرد و این

خرد باسستی و آسان‌گیری کاهش‌پذیرد و با فرا گرفتن فزونی گیرد چنانکه

در شاهنامه آمده است که کی خسرو فرامرز را آیین بزم و رزم و خرد

می آموزد :

بیاموختش بزم و رزم و خرد همی خواست کش‌روز رامش برد
۳۶۷، ۳۱، ۴

انوشین روان از دستور دانای خود می پرسد که خدای جهان آفرین

آدمی را چه نیرویی داده است که بتواند با آن به نبرد دیو برخیزد و بر

وی پیروز گردد ؟ دستورش پاسخ می‌دهد که آن خرد است :

ز دانا پیرسید پس شهریار
 که چون دیو با دل کند کارزار
 به بنده چه داده است کیهان خدیو
 که از کار کوتاه کند دست دیو
 چنین داد پاسخ که دست خرد
 ز کردار آهرمنان بگذرد
 ۲۴۶۰ - ۲، ۱۹۷، ۸

کردار بد، دشمن روان و خرد است :

ز نیروی خصمش پیرسید شاه
 که چون جست خواهی همی دستگاه
 چنین داد پاسخ که کردار بد
 بود خصم روشن روان و خرد
 ۲۴۹۱ - ۲، ۱۹۸، ۸

وام خرد، دانش است :

چنین گفت کز هرک آموختم
 همه فام جان و خرد توختم
 ۳۹۳۰، ۲۸۲، ۸

چو گویی که فام خرد توختم
 یکی نغز بازی کند روزگار
 همه هرچ بایستم آموختم
 که بنشاندت پیش آموزگار
 ۱۵۵۷ - ۸، ۱۴۶، ۸

خرد نیرویی است که آدمی را به راه خدا ره می برد و دل را از هستی

وی آگاه می سازد :

به نام خداوند خورشید و ماه
 که دل را به نامش خرد داد راه
 ۱، ۱۱۵، ۴

نخستین آفریده کردگار :

توانا و دانا و داننده اوست
 خرد را و جان را نگارنده اوست
 ۳۰۵۶، ۲۰۳، ۳

خلعت ایزدی :

خرد مرد را خلعت ایزدی است
 ز اندیشه دورست و دور از بدی است
 ۲۴۹۸، ۱۹۹، ۸

بدو گفت گر نیستش بخردی خرد خلعتی روشن است ایزدی

۱۲۸۳، ۱۳۰، ۸

پادشاه کشور تن :

چنین گفت کاین هدیه آن را سزاست که بر جان پاکش خرد پادشاست

۲۳۵، ۲۲، ۴

شناسنده نیک و بد :

چو هر سه بیابی خرد بایدت شناسنده نیک و بد بایدت

۱۰، ۹، ۴

گوهر هنر :

هنر بی خرد در دل مرد تند چو تیغی که گردد ز رنگار کند

۹۲۱، ۶۷، ۴

پادشاه سخن :

چنین گفت کاین را ببخشیم راست که جان و خرد در سخن پادشاست

۱۱۹۶، ۱۲۵، ۸

درخت وفا :

خرد در جهان چون درخت وفاست وزو بار جستن دل پادشاست

۱۲۴۱، ۱۲۷، ۸

جان پاک :

نباشد خرد، جان نباشد رواست خرد جان پاک است و ایزد گواست

۱۴۴۳، ۱۴۰، ۸

کمان تیر سخن :

روان در سخن گفتن آژیر کن کمان کن خرد را سخن تیر کن

۱۴۵۵، ۱۴۰، ۸

از هوی چون باز پس ماند بر تو ننگرد :

هوا را مبر پیش رای و خرد کزان پس خرد سوی تو ننگرد

۱۴۷۵، ۱۴۱، ۸

جایگاهش را دل پنداشته اند :

دلی پر خرد داشت و رای درست ز گیتی بجز نیک نامی نجست
۱۵۶۹، ۱۴۷، ۸

از شاه فروغ می گیرد :

فروغ از تو گیرد روان و خرد انوشه کسی کو روان پرورد
۱۸۵۶، ۱۶۳، ۸

بند جان :

فرستادم اینک یکی هوشمند که دارد خرد جان او را به بند
۲۱۲۰، ۱۷۷، ۸

راهنمای جان :

خرد باد جان ترا رهنمون که راهی درازست پیش اندرون
۲۴۶۳، ۱۷۹، ۸

جوشن :

جهاندار آموزگار تو باد خرد جوشن و بخت یار تو باد
۴۳۲۵، ۳۰۶، ۸

ز شمشیر دیوان خرد جوشن است دل و جان داننده زوروشن است
۲۴۶۴، ۱۷۹، ۸

به دانش روان را می پرورد :

گذشته سخن یاد دارد خرد به دانش روان را همی پرورد
۲۴۵۵، ۱۹۷، ۸

والا تر از هنر :

فزوننی نجوید برین بر خرد خرد بی گمان بر هنر بگذرد
۲۴۸۷، ۱۹۸، ۸

فرا گرفتنی :

تو ای پیر فرتوت بی توبه مرد خردگیر وز بزم وشادی بگرد
۴۴۰۲، ۳۱۱، ۸

چون جان از تن بر آید خرد نیز از وی دور می‌گردد :

چنین داد پاسخ که این پوده پوست بود رنجه چندانگ مغز اندروست
 چو پالود زو جان ندارد خرد که بر خاک باشد چو جان بگذرد
 ۴۰۳۰ - ۱۰۲۸۸، ۸

گرایش نکردن به دین نیاکان نشان کوتاهی خرد است :

کسی را که کوتاه باشد خرد به دین نیاکان خود ننگرد
 ۸۲۵، ۱۰۱، ۸

بی‌خرد سزاوار درگاه شاه نیست :

کسی کو ندارد روانش خرد سزد گر در پیادشا نسپرد
 ۱۵۴۲، ۱۴۵، ۸

چون شه‌ریاران از فرّ ایزدی دور افتند به سوی کژی و نابخردی

گرایش یابند :

برو تیره شد فرّه ایزدی به کژی گرایید و نابخردی
 ۱۶۷، ۴۹، ۱

هم دین و هم فرّه ایزدیت هم بخت نیکی و هم بخردی است
 ۸، ۱۳۵، ۱

خردمند در شهر شهریار بیدادگر نشیمن نکند :

به شهری که بیداد شد پادشا ندارد خردمند بودن روا
 ۴۳۶۰، ۳۰۸، ۸

از شادی روزگار بهره‌مند است :

همیشه خردمند و امیدوار نبیند جز از شادی روزگار
 ۲۴۶۹، ۱۹۷، ۸

در جنگ تندی نگیرد :

که هر کس که تندی کند روز جنگ نباشد خردمند یا مرد سنگ
 ۳۱ - ۵، ۲۳۳، ۸

به همنشینی شهریاران رسد :

جهاندار بنشست با موبدان بزرگان دانا دل و بخردان

۳۳۰۱، ۲۴۵، ۸

از آرزو و نیاز بدور است :

چنین داد پاسخ که آرزو و نیاز سزدگر ندارد خردمند باز

۴۰۳۳، ۲۸۹، ۸

در سرای سپنجی دل نبدد :

نبدد دل اندر سپنجی سرای خرد یافته مردم پاك رای

۴۲۷۷، ۳۰۳، ۸

بد اندیش نیست :

خردمند را شاد و نزدیک دار جهان بر بد اندیش تاریک دار

۴۴۳۲، ۳۱۲، ۸

برخوردار از دو جهان است :

چنین داد پاسخ که هر که خرد بیابد ز هر دو جهان برخوردار

۱۲۸۲، ۱۳۰، ۸

تنومند بی‌خرد، خریداری ندارد :

تنومند را کو خرد یار نیست به گیتی کس او را خریدار نیست

۱۴۴۲، ۱۳۹، ۸

خردمند روی خواهش‌های تنی، خرد را از خود دور نکند :

خردمند مردم که دارد روا خرد دور کردن ز بهر هوا

۱۲۰۱، ۱۲۵، ۸

راهنمای دیگرانست :

همان بخردان نماینده راه نشستند یکسر بر تخت شاه

۱۸۲۳، ۱۶۱، ۸

همیشه به نیکی گرایش می‌دهد :

مگردایچ گونه به‌گرد بدی به نیکی گرایی اگر بخردی

۱۴۷۳، ۱۴۱، ۸

باید بردبار و سخن یادگیر باشد :

خردمند باید که باشد دبیر همان بردبار و سخن یادگیر
۱۴۸۴، ۱۴۲، ۸

با برتنان همداستان نشود :

کسی کز بزرگی زند داستان نباشد خردمند همداستان
۱۹۹۴، ۱۷۰، ۸

با مرد نامبردار نبرد نکند :

و دیگر که با نامبردار مرد نجوید خردمند هرگز نبرد
۲۰۰۲، ۱۷۰، ۸

به خواهش‌های تنی نگراید :

کسی کو بود بر خرد پادشا روان را ندارد به راه هوا
۲۴۳۱، ۱۹۵، ۸

در پیرامون سپهر و روشنان

به وارونه دانش‌های کیهانی که امروز رواج می‌دارد پیشینیان زمین را بی جنبش و آرام و میانه جهان پنداشته، آفتاب و سپهر را گرد و گردان می‌دانستند:

زمین را بلندی نبد جایگاه یکی مرکزی تیره بود و سیاه
۴۹، ۱۵، ۱

فلکها يك اندر دگر بسته شد بجنمید چون کار پیوسته شد
۴۶، ۱۵، ۱

پدید آمد این گنبد تیز رو شگفتی نماینده نو بنو
۴۳، ۱۵، ۱

شب و روز و گردان سپهر بلند کزویت پناه است و زویت‌گزند
۵۸۳، ۲۵۱، ۷

دگر آنک این گردگردان سپهر همی نو نمایند هر روز مهر
۱۵، ۳۰۲، ۴

چنین گفت کز گردش آسمان نیابد گذر دانشی بی‌گمان
۱۶۲۰، ۳۳۱، ۵

نگه کن بدین گنبد تیز گرد که درمان ازویست و زویست دردد

نه گشت زمانه بفرسایدش	نه آن رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی	نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی ازودان شمار	بد و نیک نزدیک او آشکار ۷۱ - ۴، ۱۷، ۱
زگردنده خورشید تا تیره خاک	دگر باد و آتش همان آب پاک ۶، ۱۱۵، ۴
ز خاور بر آید سوی باختر	نباشد ازین یک روش راست تر ۷۸، ۱۸، ۱
چو برگنبد چرخ رفت آفتاب	دل طوس گودرز شد پرشتاب ۸۱۱، ۱۶۷، ۴
چو خورشید تابان زگنبد بگشت	ز بالا همی سوی خاور گزشت ۸۳۴، ۱۶۸، ۴

چون اسکندر به سرزمین هند می رسد و از شگفتی های آن سامان
جویا می شود مردم با او از دریایی سخن می گویند که آفتاب شامگاهان
در آن فرو رود :

یکی آبگیر ست زان روی شهر	کز آن آب کس را ندیدیم بهر
چو خورشید تابان بدانجا رسید	بر آن ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه در تیره گردد جهان	شود آشکارای گیتی نهان
وزان جای تاریک چندان سخن	شنیدم که هرگز نیاید به بن ۱۳۳۳ - ۶، ۷۹، ۷

فردوسی در شاهنامه ، مایه آفرینش جهان هستی را چهار آورده
است : آب ، آتش ، خاک و باد که سردی و گرمی و خشکی و تری از آن
چهار پدید آید :

از آغاز باید که دانی درست سرمایه گوهراں از نخست
 که یزدان ز ناچیز چیز آفرید بدان تا توانایی آرد پدید
 سرمایه گوهراں این چهار بر آورده بی رنج و بی روزگار
 یکی آتشی بر شده تابناک میان آب و باد از بر تیره خاک
 نخستین که آتش به جنبش دمید ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
 وزان پس ز آرام سردی نمود ز سردی همان باز تری فرود
 چو این چار گوهر به جای آمدند ز بهر سپنجی سرای آمدند
 گهرها يك اندر دگر ساخته ز هر گونه گردن بر افراخته
 پدید آمد این گنبد تیز رو شگفتی نماینده نو بنو
 ۳۵ - ۴۳ ، ۱۴ ، ۱

آسمان را دارای دوازده بهر دانسته هر بهر را يك برج می نامیدند:

ابر ده و دو هفت شد کدخدای گرفتند هر يك سزاوار جای
 ۴۴ ، ۱۵ ، ۱

- | | | |
|------------------|------------------|-------------------|
| ۱- حمل = بره | ۵- اسد = شیر | ۹- قوس = کمان |
| ۲- ثور = گاو | ۶- سنبله = خوشه | ۱۰- جدی = بزغاله |
| ۳- جوزا = دوپیکر | ۷- میزان = ترازو | ۱۱- دلو = آب تابه |
| ۴- سرطان = خرچنگ | ۸- عقرب کژدم | ۱۲- حوت = ماهی |

حمل: این برج سر آغاز سالهای خورشیدی است که در آن آفتاب

به بلندی گراید:

به برج حمل تاج بر سر نهاد ازو خاور و باختر گشت شاد
 ۶ ، ۱۶۶ ، ۶

چو آمد به برج حمل آفتاب	جهان گشت با فرّ و آیین و آب
	۷، ۲۸، ۱
بتابید از آن سان ز برج بره	که گیتی جوان گشت از آن یکسره
	۸، ۲۸، ۱
ز برج بره تا ترازو جهان	همی تیرگی دارد اندر نهان
	۱۲۸۶، ۲۲۱، ۱

نور : همان برج دوم است :

چو خورشید زرد پنجه بر پشت گاو	ز هامون بر آمد خروش چکاو
	۱۰۶۱، ۱۸۲، ۴
چو خورشید بر زرد سر از برج گاو	ز گلزار برخاست بانگ چکاو
	۱۲۰۶، ۷۲، ۷
چو خورشید بر زرد سر از برج گاو	ز هامون بر آمد خروش چکاو
	۷۰۷، ۲۷۸، ۵

جوزا : گوسفند سیاه میان سپید را گفته اند و آن را به نامهای دو برادران و هفت اورنگ کهن نیز نامیده اند و خوارزمیان آن را در میان برجها به جای توأمان که همان ذوالصنمین باشد به شمار آورده آن را به شکل دو کودک برهنه ای که بدنبال هم باشند پنداشته اند :

یکی تاج زرینش بر سر نهیم همان تخت او بر دو پیکر نهیم
۱۲۷۲، ۷۶، ۷

سرطان : یا خرچنگ نام برج چهارم است :

چو خورشید بر زد ز خرچنگ چنگ	بدرید پیراهن مشک رنگ
	۷۳۲، ۱۶۲، ۴
چو بر زد سر از برج خرچنگ شید	جهان گشت چون روی رومی سفید
	۲۸۳، ۱۳۳، ۴

اسد : یا شیر نام برج پنجم آسمان است :

چو خورشید سر بزدا ز برج شیر سپهر اندر آورد شب را به زیر
۱۵۹۹، ۹۳، ۷

نگه کرد روشن به قلب اسد که هست او نماینده فتح و جد
۱۲۵، ۲۲۶، ۷

میزان : یا ترازو هفتمین برج است :

چو کیوان به برج ترازو شود جهان زیر نیروی بازو شود
۲۱۲، ۱۸، ۷

ز برج بره تا ترازو جهان همی تیرگی دارد اندر نهان
۱۲۸۶، ۲۲۱، ۱

حوت : یا ماهی دوازدهمین برج آسمان است و آنرا به شکل دو

ماهی بزرگ پنداشته‌اند که دنبالشان به هم پیوسته است :

چنین تا زگردش به ماهی شود پر از تیرگی و سیاهی شود
۱۲۸۷، ۲۲۱، ۱

که ما بندگانیم و شاهی تراست در گاو تا برج ماهی تراست
۱۶۹، ۱۸، ۴

زره چون به ایوان شاهی شدند چو خورشید در برج ماهی شدند
۸۸۹، ۶۴، ۶

ستارگان هفتگانه یا هفت کدخدای

ابر ده و دو هفت شد کدخدای گرفتند هر یک سزاوار جای
۲۴، ۱۵، ۱

ماه، تیر، ناهید، خورشید، بهرام، برجیس، کیوان :

ماه : آفرینش ماه از دیدگاه شاهنامه چنین است :

چراغی است مر تیره شب را بسیج
 چو سی روز گردش بیمایدا
 پدید آید آنگاه باریک و زرد
 چو بیننده دیدارش از دور دید
 دگر شب نمایش کند بیشتر
 به دو هفته گردد تمام و درست
 بود هر شبانگاه باریک تر
 بدین سان نهادش خداوند داد
 به بد تا توانی تو هر گز مپیچ
 شود تیره گیتی بدو روشنا
 چو پشت کسی کو غم عشق خورد
 هم اندر زمان او شود ناپدید
 ترا روشنایی دهد بیشتر
 بدان باز گردد که بود از نخست
 به خورشید تابنده نزدیک تر
 بود تا بود هم بدین یک نهاد
 ۸۰ - ۷، ۱۸، ۱

تیر : که به تازی عطاردش خوانند آن را دبیر چرخ پنداشته اند :

چو شد روی گیتی چو دریای قیر نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
 ۹۰۲، ۱۷۲، ۴

ناهید : ستاره سوم است و تازیان زهره اش نامند و آن را خدای
 رامشگری و خنیاگری پنداشته اند و نامهای دیگری مانند بیدخت ،
 پریدخت، بدان داده اند :

ز تیغ تو خورشید بریان شود ز گرز تو ناهید گریان شود
 ۶۴۱، ۱۵۷، ۴

خداوند کیوان و گردان سپهر فروزنده ماه و ناهید و مهر
 ۳، ۱۲، ۱

به یزدان که او برتر از برتری است نگارنده زهره و مشتری است
 ۱۳۳۹، ۳۹۵، ۸

خورشید : چهارمین ستاره است که جایگاه آن را چرخ چهارم

می‌پنداشتند و از دیدگاه شاهنامه آفرینش آن چنین بوده است :

ز یاقوت سرخ است چرخ کبود نه از آب و گردونه از باد و دود
 به چندین فروغ و به چندین چراغ بیاراسته چون به نوروز باغ
 روان اندرو گوهر دلفروز کزو روشنایی گرفته است روز
 ز خاور بر آید سوی باختر نباشد ازین يك روش راست تر
 ۷۵ - ۹ ، ۱۷ ، ۱

بهرام : پنجمین ستاره است به پندار پیشینیان پیروزگر و دشمن-
 کش می‌بود و تازیان آنرا مریخ گفته‌اند که با ژوپیتر خدای جنگ و
 خونریزی یکی است :

شبی چون شبه روی شسته به قیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
 ۱ ، ۶ ، ۵

برجیس : به تازی مشتری را گویند که ستاره خوشبختی نام گرفته است :

چو قیدافه را دید بر تخت گفت که با رای تو مشتری باد جفت
 ۹۵۸ ، ۵۹ ، ۷
 سپهدار چین با فرستاده گفت که با شاه تو مشتری باد جفت
 ۱۵۹۶ ، ۹۳ ، ۷

کیوان : هفتمین ستاره است که به تازی زحل خوانند و آن را ستاره
 نحس پنداشته‌اند و جایگاه این ستاره از دیگران برتر و بالاتر است :

به کیوان رسیدم ز خاک نژند از آن نیک دل نامدار ارجمند
 ۱۶۸ ، ۲۴ ، ۱
 به سر بریکی ابر تاریک بود به کیوان تو گفتمی که نزدیک بود
 ۱۶۸۶ ، ۹۸ ، ۷

که خرطوم او از هوا بر تراست ز گردون مر اورا زحل یا وراست
۵۴۶، ۳۷، ۷

از ویست شادی از ویست زور خداوند کیوان و ناهید و هور
۶۴۳، ۱۷۷، ۱

نامهای ستارگان دیگر نیز گهگاه در شاهنامه دیده می شود چنانکه
از ثریا که به پارسی آن را پروین یا پرن خوانند نام رفته است و آن
شش ستاره در هم خزیده است که به خوشه انگور مانند کنند :

ازین روی تا چین و ما چین تراست خور و ماه و کیوان و پروین تراست
۳۵۰۸، ۲۳۰، ۳

نگهدار خشکی و دریا تویی خدای ثری و ثریا تویی
۱۹۶۵، ۳۵۰، ۵

به بالای تو بر چمن سرو نیست چو رخسار تو تابش پرو نیست
۳۸۹، ۱۶۱، ۱

به کردار ماهی به دریا شود گر از بد کنش بر ثریا شود
۱۹۰، ۱۷، ۷

من این دشت جهرم چو دریا کنم ز خورشید تابان ثریا کنم
۵۰۵، ۲۹۲، ۷

یکی انجمن مرد پیدا شدی از انبوه مردم ثریا شدی
۲۲۷، ۲۱، ۶

از سهیل نیز نام رفته است :

به رخسارگان چون سهیل یمن بنفشه گرفته دو برگ سمن
۱۹۳، ۱۹، ۵

از آن دو ستاره یکی چنگ زین دگر لاله رخ چون سهیل یمن
۱۶۲، ۲۷۳، ۷

در پیرامون سرنوشت خوانی اخترماران

مردم روزگاران باستان را باور چنین می‌بود که روشنان سپهر و اختران در سرنوشت آنان کارگراست ازین روی روزگار درازی به پرستش اختران و ماه و خورشید پیرداختند و در دشواری‌ها از آنها یاری می‌خواستند و رد پای همین باور در میان مردمان بی‌دانش امروزی نیز به چشم می‌خورد چنانکه امروز برخی از مردم می‌گویند: هر کسی در آسمان ستاره‌ای دارد که نمایانگر خوشبختی و یا بدبختی اوست. از این روی شهریاران گذشته در دربار خود اخترمارانی چند نگه می‌داشتند و در جنگ‌ها و کارهای بزرگ از آنان یاری می‌خواستند و به گفتهٔ آنان کار می‌بستند. این گروه با اندک دانشی که می‌داشتند چنین وانمود می‌کردند که آنان از رازهای سپهر و پیش‌آمدهای روزگار و همه پدیده‌هایی که در جهان روی می‌دهد آگاهی دارند و دانش آنان وابسته به این می‌بود که نزدیک شدن و یا دور شدن ستارگان را نشانهٔ خشکسالی، فراوانی، جنگ، خونریزی و پراکندن بیماری‌ها می‌پنداشتند که چه بسا گفتار آنان نادرست از آب در می‌آمد و رسوا می‌شدند و یکی از کارهای دیگر آنان این بود که

به دستیاری ابزاری که آن را اسطرلاب می نامیدند سر نوشت آدمیان را بازگو می کردند و مردم را با یاوه های خویش دلخوش می کردند . چنانکه در شاهنامه نیز جای پای این باور بخوبی نمودار است بدانگاه که سیاوش از مادر پای به جهان هستی می گذارد کاوس شاه فرمان می دهد که اخترماران فراهم آیند و به اختر نوزاد بنگرند و سر نوشت وی بخوانند ازین روی بیدانشان مردم فریب فراهم می آیند و در زایجه وی می نگرند و چنین می گویند که اختر این شاهزاده را آشفته ، روزگارش را پریشان ، بختش را خفته می بینیم :

جهاندار نامش سیاوخش کرد	برو چرخ گردنده را بخش کرد
از آنکو شمارد سپهر بلند	بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بر آن بچه آشفته دید	غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک آزار او	به یزدان پناهید در کار او

۷۰ - ۳۰ ، ۱۰ ، ۳

چنانکه از داستان های شاهنامه برمی آید گروه موبدان و ردان گذشته از سرپرستی کارهای دینی به کار سر نوشت خوانی و پیش گویی از آینده می پرداختند بدانگاه که کاوس شاه سیاوش را به پیشگاه خود فرا می خواند و او را به گرفتن همسر بر می انگیزد چنین می گوید که من نشان اخترت را از موبدان و اخیرماران گرفته ام و می دانم که از پشت توشهریاری در جهان به یادگار خواهد ماند :

همی گفت کز کردگار جهان	یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام من یادگار	ز تخم تو آید یکی شهریار

چنان کز تو من گشتم تازه روی تو دل بر گشایی به دیدار اوی
 چنین یافتم اخترت را نشان زگفت ستاره شمر موبدان
 که از پشت تو شهریاری بود که اندر جهان یادگاری بود
 ۲۲۸ - ۳۲ ، ۱۹ ، ۳

باز کی کلاس بدانگاه که از چاره‌گری سودابه در می‌ماند برای
 پدیدار کردن راستی از اخترماران یاری می‌جوید و آنان نیز به دستیاری
 اسطراب به شهریار چنین پیش‌گویی می‌کنند :

از آن پس نگه کرد کلاس شاه کسی را که کردی به اخترنگاه
 بجست وزایشان بر خویش خواند پیرسید و بر تخت زرین نشاند
 ز سودابه و رزم هاماوران سخن گفت هر گونه با مهتران
 بدان تا شوند آگه از کار اوی به دانش بدانند کردار اوی
 وزان کودکان نیز بسیار گفت همی داشت پوشیده اندر نهفت
 همه زیج و صرلاب برداشتند بر آن کار يك هفته بگذاشتند
 سرانجام گفتند کاین کی بود به جامی که زهر افکنی می‌بود
 دو کودک ز پشت کسی دیگرند نه از پشت شاه و نه زین مادرند
 گر از گوهر شهریاران بدی ازین زیج‌ها جستن آسان بدی
 ۴۱۳ - ۲۱ ، ۳۰ ، ۳

پادشاهان به دستیاری اخترماران از مرگ پهلوانان آگاهی به دست
 می‌آوردند . بدانگاه که گیو به میدان پیران می‌شتابد و در نبرد با وی
 به سختی می‌کوشد و تیرهایش در تن او کارگر نمی‌افتد و هر چه براسب
 خویش نهیب می‌زند و تازیانه می‌نوازد اسب از جای نمی‌جنبد سرانجام

فرزندش می گوید : پدر! تو خود را در این کار رنجه مدار زیرا اختر ماران گفته اند که جان پیران بر دست گودرز است و سرانجام به دست وی کشته خواهد شد :

من ای دون شنید ستم از شهریار	که پیران فراوان کند کارزار
ز چنگک بسی تیز چنگک اژدها	مر او را بود روز سختی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش	بر آید تو ای باب چندین مکوش
به پیران رسیدم نوندم به جای	فرو ماند و نههاد از پیش پای
چنانم شتاب آمد از کار خویش	که گفتم نباشم دگر یار خویش
پس آن گفته شاه بیژن به یاد	همی داشت وان دم مرا یاد داد
که پیران به دست تو گردد تباہ	از اختر همین بود گفتار شاه
بدو گفت گودرز کورا زمان	به دست من است ای پسر بی گمان

۱۶۱۹ - ۲۳ ، ۱۷۸ ، ۵

گشتاسپ شهریار ایران با اسفندیار فرزند خویش پیمان می بندد که چون کین لهراسپ شاه را از ارجاسپ فرا ستاند و خواهران خود را از بندرهایی دهد وی تاج و تخت بروی ارزانی دارد. اسفندیار پس از پیروزی بر ارجاسپ و آزاد کردن خواهران خود به پیشگاه پدر رفته تاج و تخت را خواستار می شود و چون گشتاسپ نمی خواهد از پادشاهی دست بکشد و از سوی دیگر به آسانی نمی تواند پیمان خویش بشکند ازین روی می خواهد فرزند را به کشتن دهد روی این اندیشه روزی جاماسپ دانای ایرانی را فرا می خواند و از او می خواهد تا پیش بینی کند که جان فرزندش در دست کیست و در کجا کشته خواهد شد . جاماسپ چنین پاسخ می آورد

که جان وی در دست رستم است و در مرز زابلستان کشته خواهد شد :

کزان درد ما را بیاید گریست	ورا در جهان هوش بردست کیست
تو این روز را خوار مایه مدار	بدو گفت جاماسپ کای شهر یار
به دست تهم پور دستان بود	ورا هوش در زاولستان بود
به من بر بگردد بد روزگار	به جاماسپ گفت آن گهی شهر یار
سپارم بدو تاج و تخت مهی	که گر من سر تاج شاهنشهی
نداند کس او را بکولستان	نیند برو بوم زاولستان
بود اختر نیکش آموزگار	شود ایمن از گردش روزگار
که بر چرخ گردان نیابد گذر	چنین داد پاسخ ستاره شمر
به مردی و دانش که آمد رها	از این بر شده تیز چنگک ازدها
نجسته است از او مرد دانا زمان	بیاشد همه بودنی بی گمان

۴۶ - ۵۶ ، ۲۲۰ ، ۶

گاه اخترماران از دانستن سرانجام کارها و سرنوشت خوانی فرو میمانند چنانکه نمی توانند سرانجام جنگ کی خسرو با افراسیاب را پیش بینی کنند :

پراندیشه و زیجها برکنار	ستاره شمر پیش دو شهر یار
به صلابت تا بر که گردد به مهر	همی باز جستند راز سپهر
ستاره شمر سخت بیچاره بود	سپهر اندر آن جنگ نظاره بود

۳۵۶ - ۸ ، ۲۵۷ ، ۵

رستم قرخ زادان که خود مردی ستاره شمر و پهلوان می بود به دستپاری اسطربلاب سرنوشت جنگ خود را در نبرد تازیان پیش بینی می کند:

بدانست رستم شمار سپهر
همی گفت کین رزم را روی نیست
بیاورد صلاب و اختر گرفت
یکی نامه سوی برادر به درد
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت کز گردش آسمان
گنه کلاتر در زمانه منم
که این خانه از پادشاهی تهیست
ز چارم همی بنگرد آفتاب
ز بهرام و زهره است ما را گزند
همان تیر و کیوان برابر شده است
چنینست و کاری بزرگست پیش
همه بودنیاها بینم همی
بر ایرانیان زار گریان شدم
دریغ آن سر تاج و آن تخت و داد
کزین پس شکست آید از تازیان
برین سالیان چار صد بگذرد

ستاره شمر بود با داد و مهر
ره آب شاهان بدین جوی نیست
ز روز بلا دست بر سر گرفت
نبشت و سخنها همه یاد کرد
کزو دید نیک و بد روزگار
پژوهنده مردم شود بدگمان
ازیرا گرفتار آهر منم
نه هنگام فیروزی و فرهیست
کزین جنگ ما را بد آید شتاب
نشاید گذشتن ز چرخ بلند
عطارد به برج دوپیکر شده است
همی سیر گرد دل از جان خویش
وزو خامشی برگزینم همی
ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن بزرگی و فر و نژاد
ستاره نگردد مگر بر زیان
کزین تخمه گیتی جهان نسپرد
۲۹ - ۴۵، ۲۹۶۵، ۹۰

برای انجام کارهای بزرگ مانند تاجگذاری و جشنواره‌های زناشویی
روز و ساعت خوبی برمی‌گزینند:

فریدون چوشد بر جهان کامگار
به رسم کیان تاج و تخت مهی
ندانست جز خویشتن شهریار
بیاراست با کاخ شاهنشهی
به روز خجسته سر مهر ماه
به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
۱ - ۳۰۷۹، ۱

ستاره شماران از زایچه و اختر زال چنین آگاهی می دهند :
بفرمود پس شاه با موبدان
که جویند تا اختر زال چیست
بر آن اختر از بخت سالار کیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن
همی داستان از چه خواهد زدن
ستاره شناسان هم اندر زمان
از اختر گرفتند پیدا نشان
بگفتند با شاه دیهیم دار
که شادان بزی تا بود روزگار
که او پهلوانی بود نامدار
سر افراز و هشیار و گرد سوار
۲۰۹ - ۱۴، ۱۵۰، ۱

توده های مردم باور می داشتند که گفته های اختر شماران دگرگونی

نمی پذیرد :

ستاره شمر مرد اختر گرای
چنین زد ترا ز اختر نیک رای
که ایدر ترا باشد آرامگاه
هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
۲۶۸ - ۹، ۱۵۳، ۱

در زناشویی سام و رودابه اخترماران سه روز رنج می برند و به اختر

آنان می نگرند تا از سرانجام این زناشویی آگاهی به دست آرند :

بفرمود تما موبدان و ردان
کنند انجمن پیش تخت بلند
ستاره شناسان و هم بخردان
به کار سپهری پژوهش کنند

برفتند و بردند رنج دراز که تا با ستاره چه دارند راز
 سه روز اندران کارشان شد درنگ برفتند با زیج رومی به چنگ
 زبان بر گشادند بر شهریار که کردیم با چرخ گردان شمار
 چنین آمد از داد اختر پدید که این آب روشن بخواد دوید
 ۱۲۳۳ - ۸، ۲۱۷، ۱

اختر شماران در مرگ منوچهر چنین پیشگویی می کنند .

ستاره شناسان بر او شدند همی ز آسمان داستاها زدند
 ندیدند روزش کشیدن دراز زگیتی همی گشت بایست باز
 بدادند زان روز تلخ آگهی که شد تیره آن تخت شاهنشهی
 ۱۶۱۹ - ۲۱، ۲۴۷، ۱

پیکار افریدون و بیوراسپ را اخترماران چنین آگاهی می دهند :

چو بر خاست از خواب بامو بدان یکی انجمن کرد با بخردان
 گشاد آن سخن بر ستاره شمر که فرجام این بر چه باشد گذر
 دو گوهر چو آب و چو آتش به هم بر آمیخته باشد از بن ستم
 همانا که باشد به روز شمار فریدون و ضحاک را کارزار
 از اختر بجوید و پاسخ دهید همه کار و کردار فرسخ نهد
 ستاره شناسان به روز دراز همی ز آسمان باز جستند راز
 بدیدند و با خنده پیش آمدند که دودشمن از بخت خویش آمدند
 به سام نریمان ستاره شمر چنین گفت کای گرد زرین کمر
 ترا مرده از دخت مهرباب و زال که باشند هر دو به شادی همال
 ۶۹۷ - ۷۰۵، ۱۸۰، ۱

در پیرامون گزارش و پیشگویی

نگر خواب را بیهده نشمری یکی بهره دانی ز پیغمبری
۹۶۷، ۱۱۰، ۸

در داستانهای شاهنامه گاهی موبدان با گزارش خواب به پیشگویی می‌پردازند و سرنوشت شاهان و پهلوانان را می‌خوانند و از روی نهانی‌ها پرده برمی‌گیرند چنانکه سام از زنده بودن زال در البرز کوه در خواب آگاه می‌شود و به جستجوی وی می‌پردازد و سرانجام از آشیانهٔ سیمرغ به دست می‌آورد:

شبی از شبان داغ دل خفته بود ز کار زمانه بر آشفته بود
چنان دید در خواب کز هندوان یکی مرد در تازی اسپ دوان
ورا مژده دادی به فرزند او بر آن برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند ازین در سخن چندگونه براند
۹۴ - ۷، ۱۴۱، ۱

افراسیاب شبی از شبها در خواب می‌بیند که بیابانی است پر از مار و بر فراز آن شاهین‌ها در پروازند و در يك گوشه سرا پرده‌ای هست که سپاهیان پیرامون آن را فرا گرفته‌اند. پس توفانی برمی‌خیزد و درفش

وی نگو ننگسار و چشمه‌های خونین از هر سوی روان می‌گردد و بسیاری از سپاهیانش تباہ می‌شوند و او را دست بسته به پیشگاه کاوس شهریار ایران می‌برند. چون از خواب بیدار می‌شود خواب‌گزاران را فرا می‌خواند و گزارش می‌خواهد:

چنین گفت کز خواب شاه جهان	به بیداری آمد سپاه گران
یکی شاهزاده به پیش اندرون	جهان‌دیده با وی بسی رهنمون
بر آن طالع او را گسی کرد شاه	که این بوم گردد به ما بر تباہ
اگر با سیاوش کند شاه جنگ	چو دیده شود روی گیتی به رنگ
ز ترکان نماند کسی پارسا	غمی گردد از جنگ او پادشا
و گر او شود کشته بر دست شاه	به توران نماند سر و تخت و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین	ز بهر سیاوش به جنگ و به کین

۷۵۸، ۶۴، ۵۱، ۳

سیاوش نیز کشته شدن خود را در خواب می‌بیند و سراسیمه از خواب بلند می‌شود و با فرنگیس زن خویش خواب را در میان می‌گذارد:

سیاوش بدو گفت کز خواب من	لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنین دیدم ای سروسیمین به خواب	که بودی یکی بی کران رود آب
یکی کوه آتش به دیگر کران	گرفته لب آب نیزه‌وران

۲۱۵۶ - ۸، ۱۳۹، ۳

سیاوش بدو گفت کان خواب من	به جا آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آید همی	غم و درد و انده در آید همی

۲۱۷۶ - ۷، ۱۴۰، ۳

پادشاه هند «کید» ده شب به دنبال هم خواب می‌بیند و خوابگزاران از گزارش آنها ناتوانی نشان می‌دهند و در پایان کار به شاه گزارش می‌رسد که خوابگزار می‌مهران نام هست که دور از مردم می‌زید و بادد و دام می‌آمیزد و ریشه گیاه و رستنی می‌خورد و در گزارش خواب یگانه روزگار است شاه دستور می‌دهد مهران را به پیشگاه آرند، مهران شرفیاب می‌شود و در گزارش خوابهای وی چنین آغاز سخن می‌کند :

چو بشنید مهران ز کید این سخن	بدو گفت ازین خواب دل بدمکن
نه کمتر شود بر تو نام بلند	نه آید بدین پادشاهی گزند
سکندر بیارَد سپاهی گران	ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد ترا آب روی	خرد یار کن رزم او را مجوی
ترا چار چیز است کاندَر جهان	کسی آن ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین دخترت	کز تو تا بد اندر زمین افسرت
دگر فیلسوفی که داری نهان	بگوید همه با تو راز جهان
سه دیگر یزشکی که هست ارجمند	به دانندگی نام کرده بلند
چهارم قدح کاندرو ریزی آب	نه ز آتش شود کم نه از آفتاب
ز خوردن نگیرد کمی آب اوی	بدین چیزها راست کن آب روی
چو آید بدین باش و مسکال جنک	چو خواهی که ایدر نسا زد درنگ
بسندۀ نباشی تو بسا لشکرش	نه با چاره و گنج و با افسرش
چو بر کار تو رای قرخ کنیم	همان خواب را نیز پاسخ کنیم
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ	کز و پیل بیرون شدی بی درنگ

همان پیل شاهی بود ناسپاس	تو آن خانه را همچو گیتی شناس
جز از نام شاهی نباشد بدوی	که بیدادگر باشد و کژ گوی
چنان سست و بی سود و ناپارسا	ازین پس بیاید یکی پادشا
به آزان درون نیز تیره روان	به دل سفله باشد به تن ناتوان
پر از غم دل شاه و لب پر زباد	کجا زیر دستانش باشند شاد

۱۵۸ - ۷۶ : ۱۵ ، ۷

بدانگاه که در ایران زمین هفت سال سراسر خشکسالی روی می دهد
شبی از شبها گودرز در خواب می بیند که ابر پر بارانی از ایران بر می خیزد
و خجسته سروشی از فراز آن پدیدار می شود و وی را چنین آگاهی می دهد
که در توران زمین از تخمه ایرانیان نامداری به نام کیخسرو هست که اگر
پای او به خاک ایران برسد بخششها از آسمان ریزان خواهد بود و
خشکسالی از میان خواهد رفت :

که ابری بر آمد ز ایران پر آب	چنان دید گودرز یک شب به خواب
بگودرز گفتی که بکشای گوش	بر آن ابر باران خجسته سروش
وزین نامور ترك نر ازدها	چو خواهی که یابی ز تنگی رها
کجا نام آن شاه کیخسروست	به توران یکی نامداری نوست
هنرمند و از گوهر نامدار	ز پشت سیاوش یکی شهر یار
ز مادر سوی تور دارد نژاد	ازین تخمه از گوهر کیقباد
ز چرخ آنچه پر سدهد پاسخش	چو آید به ایران پی فرخش

۳۰۲۱ - ۶ ، ۱۹۸ ، ۳

شبی از شبها نوشین روان در خواب می بیند که پیش تختگاهش

درختی خسروانی بالیده است و دل شاه از دیدن آن آراسته می‌گردد و دستور می‌و رود و رامشگر می‌دهد. باز می‌بیند که درکنارگاه او گرازی تیز دندان نشسته است و به خیره رویی می‌خواهد ساغر وی را برگیرد بامدادان که بیدار می‌شود از خواب دوشین سایه‌ای ازغم بردل او می‌نشیند خوابگزاری فرا می‌خواند ولی او از گزارش خواب شاه درمی‌ماند و به فرمان شاه خواب‌گزار دیگر می‌جویند سرانجام مردی به نام آزاد سرو به درگاه خسرو بار می‌یابد و خواب او را چنین گزارش می‌کند که به شبستان شاه مرد برنایی درآمده که خود را به جامه و زیور زنان آراسته است شاه از شنیدن سخن وی آشفته می‌گردد و پس از آنکه از شبستان بازجویی می‌شود در میان سیمبران برنایی سرو بالا از زیر چادر بیرون می‌آید و همگان از راستی گزارش وی در شکفت می‌مانند:

چنین داد پاسخ که در خان تو	میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست کز خویشتن	به آرایش جامه کرده است زن
زیبگانه پردخته کن جایگاه	برین رای ما تا نیابند راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند	پی خویشتن بر زمین بسپرند
بپرسیم زان ناسزای دلیر	که چون اندر آمد بیالین شیر؟
زیبگانه ایوانش پردخت کرد	در کاخ شاهنشهی سخت کرد
بتان شبستان آن شهریار	برفتند پر بوی ورنک ونگار
سمن بوی خوبان با ناز و شرم	همه پیش کسری برفتند نرم
ندیدند از ینسان کسی درمیان	بر آشفست کسری چو شیر ژپان

گزارنده گفت این نه اندر خورست غلامی میان زنان اندرست
 شمن گفت رفتن به افزون کنید رخ از چادر شرم بیرون کنید
 دگر باره بر پیش بگذاشتند همد خواب را خیره پنداشتند
 غلامی پدید آمد اندر میان به بالای سرو و به چهر کیان
 تنش لرز لرزان به کردار بید دل از جان شیرین شده ناامید
 ۱۰۲۴ - ۳۷ ، ۱۱۳ ، ۸

توده مردم از روزگاران گذشته تا کنون با مروا و مرغوا سرانجام نیک و یا بد رویدادها و دگرگونی‌ها را پیشگویی می‌کنند و این کار گرچه با دانش‌های سازگاری چندانی نمی‌دارد ولی بی‌گفتگو نمی‌توان از انگیزه‌های روانی آن چشم‌پوشید و این آیین به هنگامی که اسفندیار به پیکار رستم می‌شتابد به خوبی نمایان است بدانگاه که شاهزاده و الانبار با سپاهیان خود بر سر دو راهی فرا می‌رسند و سپاهیان و پیلان را ناگزیر از رفتار باز می‌دارند شتر پیشاهنگ کاروان فرو می‌خوابد و این پیش‌آمد ناگوار را جهانجوی به شکون بد می‌گیرد و دستور می‌دهد تا سر و یال شتر را ببرند تا همه بدی‌ها به خود وی برگردد، در این میان پر خاشجویان بیدرنگ دست به خون وی می‌آیند ولی اسفندیار از این کار بسیار افسرده می‌شود و از رویدادهای ناگوار آینده بیمناک می‌گردد:

به شبگیر هنگام بانگ خروس ز درگاه برخاست آوای کوس
 چو پیلی به اسب اندر آورد پای بیاورد چون باد لشکر ز جای
 همی رفت تا پیشش آمد دو راه فرو ماند بر جای پیل و سپاه
 دژ گنبدان بود راهش یکی دگر سوی زاول کشید اندکی

شتر آنك در پيش بودش بخت	تو گفتمی كه گشته است باخاك جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان	ز رفتن بماند آن زمان كاروان
جهانجوی را آن بد آمد به فال	بفرمود كش سر بیرند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی	نباشد بجز فرّه ایزدی
بریدند پر خاشجویان سرش	بدو بازگشت آن زمان اخترش
غمی گشت زان اشتر اسفندیار	گرفت آن زمان اخترشوم خوار
چنین گفت كانكس كه پیروز گشت	سر بخت او گیتی افروز گشت
بد و نيك هر دو ز یزدان بود	لب مرد باید كه خندان بود
وز آنجا بیامد سوی هیرمند	همی بود ترسان ز بیم گزند

۱۸۸ - ۲۰۰ ، ۲۲۹ ، ۶

در داستان بیوراسپ آمده است که چون ستاره‌شناسی فرو افتادن وی را از تخت شاهی پیش بینی می‌کند ضحاک این سخن را به فال بد می‌گیرد :

كجا گفته بودش یکی پیش بین	كه پردختگی گردد از تو زمین
كه آید كه گیرد سر تخت تو	چگونه فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتش است	همه زندگانی برو ناخوش است

۳۴۰ - ۲ ، ۷۰ ، ۱

در پیرامون آیین تاجگذاری و نشان شهریاری

با بررسی در شاهنامه پدیدار می‌گردد که آیین برگاه نشستن و تاجگذاری شهریاران نخستین چندان پرشکوه و گسترده نمی‌بود و بسیار ساده و بی‌پیرایه برگزار میشده است ولی در برابر، بهترین روز سال را که آغاز بهار و یا نخستین روز مهر ماه باشد بدان کار برمی‌گزیدند چنانکه کیومرث نخستین شهریار افسانه‌ای شاهنامه بدانگاه که آفتاب سر از برج بره برمی‌آورد و بهار آغاز می‌شود و جهان بار دیگر شادابی و خرمی خود از سر می‌گیرد همچون خورشید تابناکی بر فراز تخت می‌نشیند و دد و دام و هر جانوری به پیشگاه وی می‌آیند و در برابر فرّ زیبای وی نماز می‌برند و ستایش می‌کنند.

پژوهنده نامه باستان	که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه	کیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد به برج حمل آفتاب	جهان گشت با فرّ و آیین و آب
بتابید از آن سان ز برج بره	که گیتی جوان گشت از آن یکسره
کیومرث شد بر جهان کدخدای	نخستین به کوه اندرون ساخت جای

سر بخت و تختش بر آمد به کوه	پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش	که پوشیدنی نو بد و نو خورش
به گیتی درون سال سی شاه بود	به خوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت زو قر شاهنشهی	چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام و هر جانورکش بدید	ز گیتی به نزدیک او آرמיד
دو تا می شدند بر تخت او	از آن بر شده قرّه و بخت او
به رسم نماز آمدندیش پیش	وزو بر گرفتند آیین خویش

۵ - ۱۶، ۲۸، ۱

چون روزگار شهریاری سپری می شد و یا قرّ زیبای شاهی ازوی دور می گشت فرزندش به جایگاه وی می نشست و تاج کیانی بر سر می نهاد و چون شاهان خود را نماینده یزدان در پهنه زمین می دانند ازین روی به داد و دهش و آبادان کردن جهان و گسترش داد و دادگری و دیگر کارهای ایزدی دست می زنند و از همین کارهای نیک است که قرّ شاهان مایه می گیرد و زمینه پایداری شهریاری آنان فراهم می آید و این سخن در داستان هوشنگ پدیدار است :

جهاندار هوشنگ بارای و داد	بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل	پر از هوش مغز و پر از رای دل
چو بنشست بر جایگاه مهی	چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا	جهاندار پیروز و فرمانروا
به فرمان یزدان پیروز گر	به داد و دهش تنگ بستم کمر

وزان پس جهان یکسر آباد کرد همه روی گیتی پر از داد کرد
۱ - ۶، ۳۳، ۱

شهریاران در انجمنی که موبدان و ردان و بزرگان کشوری فراهم
می آمدند بر گاه می نشستند و تاج بر سر می نهادند و بر نامه کار خود را
بدانان گوشزد می نمودند چنانکه تهمورث به گاه تاجگذاری چنین می گوید:
خداوند این تاج و تخت بر من ارزانی داشته است تادست دیوان آشوبگر
و دژآگان بیدادگر را از کارهای کشوری کوتاه کنم و به داد و دادگستری
بگیرایم و مایه کارهای زیانمند را از پهنه گیتی بزدایم و شیوه های نو
آیینی به سود توده مردم پدید آرم :

پسر بد مر او را یکی هوشمند	گرانمایه تهمورث دیو بند
بیامد به تخت پدر بر نشست	به شاهی کمر بر میان بر بیست
همه موبدان راز لشکر بخواند	به خوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه	مرا زبید این تاج و گنج و سپاه
جهان از بدیها بشویم به رای	پس آنکه کنم در گهی گرد پای
ز هر جای کوتاه کنم دست دیو	که من بودخواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند	کنم آشکارا گشایم ز بند

۱ - ۷، ۳۶، ۱

جمشید شهریار فرهومند نیز به آیین شهریاران پیش از خود تاج
بر سر می نهد و با شکوهی فراوان کمر زرین بر میان می بندد و چون گاه
شهریاری بدو زیب و زیور می گیرد برای اینکه داوری و ستیز از میان
برخیزد نخست دیوان تبهکار و آشوبگران نابکار را از پهنه گیتی پاک می کند

و جهان و جهانیان را به پناه و آرامش و آسودگی می‌خواند و مردم نیز بنده‌وار در پیشگاه وی نماز برده به فرمانش سر فرود می‌آورند و جمشید نیز در پناه قرّ ایزدی با شکوه بسیار به شهریاری و موبدی می‌پردازد :

گرانمایه جمشید فرزند او	کمر بست یکدل پر از پند او
بر آمد بر آن تخت قرّخ پدر	به رسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با قرّ شاهنشهی	جهان گشت سرتاسر او را رهی
زمانه بر آسود از داوری	به فرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی	فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با قرّ ایزدی	همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوتاه کنم	روان را سوی روشنی ره کنم

۱ - ۷ ، ۳۹ ، ۱

بیوراسپ از مردم انیران می‌بود و ستودگی و خوی نژاد ایرانی را نداشت ازین روی به وارونه آیین شهریاران ایران به بیدادگری دست می‌زند و در کارهای کشوری ، دیوان پلید و دیوانگان دژخیم را بر آزاد مردان بر می‌گمارد و هنر و هنرمند خواریه و جادو و جادویی ارجمند می‌گردد و کسی از بیم ستم وی نمی‌تواند دم از راستی بزند و همه ناگزیر می‌شوند که باهم به راز سخن گویند و چون وی از کارهای ستودۀ ایزدی بدور می‌افتد قرّ شهریاری از او دور می‌شود و سرانجام به دست افریدون ، آزاد مرد ایرانی به کیفر کارهای ناستوده و بیدادگری‌های خود می‌رسد و در جنگ با وی شکست می‌خورد و درکوه دماوند زندانی می‌گردد :

چوضخاک شد بر جهان شهریار برو سالیان انجمن شد هزار

سراسر زمانه بدو گشت باز بسر آمد برین روزگار دراز
 نهان گشت کردار فرزنانگان پراگنده شد کام دیوانگان
 هنر خوار شد جادویی ارجمند نهان راستی آشکارا گزند
 شده بر بدی دست دیوان دراز به نیکی نرفتی سخن جز به راز
 ۱ - ۵ ، ۵۱ ، ۱

افریدون یکی دیگر از شهریاران کامگار ایران نخستین روزمهر ماه را که شب و روز باهم برابر و گاه میوه چینی و برداشت خرمن است به تاجگذاری برمی‌گزینند و در آن روز جشن بزرگی می‌آراید و فرزنانگان و گرانمایگان کشور در آن انجمن می‌کنند و به شادمانی این روز خجسته چهره‌ها از می‌روشن گلگون می‌کنند و به فرمان شهریار آتش پاک در آتشگاه‌ها می‌افروزند:

فریدون چو شد بر جهان کامگار ندانست جز خویشتن شهریار
 به رسم کیان تاج و تخت مهی بیاراست با کاخ شاهنشهی
 به روز خجسته سر مهر ماه به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
 زمانه بی‌اندوه گشت از بدی گرفتند هر کس ره ایزدی
 دل از داوری‌ها پیرداختند به آیین یکی جشن نو ساختند
 نشستند فرزنانگان شادکام گرفتند هر یک ز یاقوت جام
 می‌روشن و چهره شاه نو جهان نو ز داد و سر ماه نو
 بفرمود تا آتش افروختند همه عنبر و زعفران سوختند
 پرستیدن مهرگان دین اوست تن آسانی و خوردن آیین اوست
 اگر یادگار است از ماه مهر بکوش و به رنج ایچ منمای چهر
 ۱ - ۱۰ ، ۷۹ ، ۱

بدانگاه که منوچهر شهریار باقر ایران بر تخت می‌نشیند توده‌های مردم، سراسر شهرها را آذین می‌بندند و جشن باشکوهی فراهم می‌آورند و به دست افشانی و پای‌کوبی می‌پردازند و بزرگان و موبدان به شهریار نو خجسته باد گفته برو آفرین می‌خوانند :

منوچهر يك هفته با درد بود	دو چشمش پر آب و رخس زرد بود
به هشتم پیامد منوچهر شاه	به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
همه پهلوانان روی زمین	برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی به سر بر نهاد	جهان را سراسر همه مژده داد
به داد و به آیین و مردانگی	به نیکی و پاکی و فرزانیگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر	همم خشم و جنگست و هم داد مهر
زمین بنده و چرخ یار منست	سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم قره ایزد است	همم بخت نیکی و هم بخرد است
شب تار جوینده کین منم	همان آتش تیز بُر زین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش	فرازنده کایانی درفش
فروزنده میغ برنده تیغ	به جنگ اندرون جان ندارم دروغ
گه بزم دریا دو دست منست	دم آتش از بر نشست منست
بدان را ز بد دست کوتاه کنم	زمین را به کین رنگ دیبه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج	فروزنده ملك بر تخت عاج

۱ - ۱۴، ۱۳۵، ۱

پس از آنکه منوچهر جهان سپنجی را بدرود می‌گوید فرزندش نوزد برابر آیین زمان تاج کیانی بر سر نهاده انجمن را فرا می‌خواند و

بدانان زر و گوهر ارزانی می‌دارد ولی این داد و دهش و این مهر و نرمش دیری نمی‌پاید و نوزد بوارونه آیین‌های روزگار پدر که مردم بدانها خوگر شده بودند رفتار می‌کند و رفته رفته دوستی زر و گوهر در دل وی می‌نشیند و دیدگانش از دیدن راستی‌ها درمی‌ماند و دست به پیدادگری می‌بازد و باردان و موبدان به تندی می‌آغازد و مردمی را خوارمایه می‌گیرد تا اینکه اختر وی روی به تیرگی نهاده فرّ شاهی از وی دور می‌گردد کار به جایی می‌رسد که توده‌های مردم می‌خواهند پای از گروه خود فراتر نهند و در گروه دیگر جای گیرند و دلیران در اندیشه شهریاری افتاده در همه کارها نابسامانی و آشفتگی پدیدار می‌گردد و فریاد مردم ناخرسند بر آسمان بلند می‌شود :

زکیوان کلاه کیی بر فراشت	چو سوگک پدرشاه نوزد بداشت
بخواند انجمن را و دینار داد	به تخت منوچهر بر بار داد
که بیدادگر شد سر شهریار	برین بر نیامد بسی روزگار
جهان را کهن شد سر از شاه نو	زگیتی بر آمد بهرجای غو
ابا موبدان و ردان تیز گشت	چو او رسم‌های پدر در نوشت
دلش برده گنج و دینار شد	همی مردمی نزد او خوار شد
دلیران سزاوار شاهی شدند	کدیور یکایک سپاهی شدند
جهانی سراسر بر آمد به جوش	چو از روی کشور بر آمد خروش

۱ - ۸۰۲۰۱

پهلوانان گرچه زور و فرّ می‌دارند ولی شهریاری را سزاوار نباشند زیرا روی باور ایرانیان شاه باید از تخمه شهریاران ایران و دارای فرّ

ایزدی بوده باشد و این آیین در داستان «زو» پدیدار است بدانگاه که نوزد کالبد تهی می‌کند و کشور بی‌شهریاری می‌ماند زال با انجمن در گزینش شهریاری نو به سخن پرداخته می‌گوید: گرچه توس و گسته‌م فرهمندند چون تخمه شهریاری و فرّ ایزدی نمی‌دارند. تخت و تاج شهریاری بدانان نمی‌زیبد و سرانجام همدانستان می‌شوند که قارن و موبد و مرزبان به پیشگاه «زو» که نژادی از فریدون دارد بروند و وی را به شهریاری ایران مژده دهند:

شبی زال بنشست هنگام خواب	سخن گفت بسیار ز افراسیاب
هم از رزم زن نامداران خویش	وزان پهلوانان و یاران خویش
همی گفت هر چند کز پهلوان	بود بخت بیدار و روشن روان
بباید یکی شاه خسرو نژاد	که دارد گذشته سخنها به یاد
به کردار کشتی است کار سپاه	همش باد و هم بادبان تخت شاه
اگر داری طوس و گسته‌م فر	سپاهست و گردان بسیار مر
نزید بریشان همی تاج و تخت	بباید یکی شاه بیدار بخت
که باشد بدو فرّ ایزدی	بتابد ز دیهیم او بخردی
ز تخم فریدون بجستند چند	یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو	که زورکیان داشت و فرهنگ گو
بشد قارن و موبد و مرزبان	سپاهی زبامین وز گرزبان
یکی مژده بردند نزدیک زو	که تاج فریدون به تو گشت نو
سپهدار دستان و یکسر سپاه	ترا خواستند ای سزاوارگاه
چو بشنید زو گفته موبدان	همان گفته قارن و بخردان

بیامد به نزدیک ایران سپاه به سر بر نهاده کیانی کلاه
 به شاهی برو آفرین خواند زال نشست از بر تخت زو پنج سال
 کهن بود بر سال هشتاد مرد به داد و به خوبی جهان تازه کرد
 ۱ - ۱۷، ۴۳، ۲

پس از «زو» فرزندش گرشاسپ بر گاه شهر یاری می نشیند و جهان
 را با زیب و قر می دارد :

پسر بود زو را یکی خویش کام پدر کرده بودیش گرشاسپ نام
 بیامد نشست از بر تخت و گاه به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
 چو بنشست بر تخت و گاه پدر جهان را همی داشت با زیب و فر
 ۱ - ۳، ۴۷، ۲

چون کیقباد تاج بر سر می نهد بزرگان بر آن گوهر می افشانند :
 بشاهی نشست از برش کیقباد همان تاج گوهر به سر بر نهاد
 همه نامداران شدند انجمن چو دوستان و چون قارن رزم زن
 چو کوشواد و خرداد و بُرزین گو فشانند گوهر بر آن تاج نو
 ۱ - ۳، ۶۲، ۲

کی کاوس چون بر گاه پدر می نشیند گنج های آگنده از زر و تاج
 زرین ز بر جد نگار و تخت زرین بلورین پای و اسبان تازی پدر بدو می رسد
 و او با دلی آسوده بر امش می پردازد :

چو کاوس بگرفت گاه پدر مر او را جهان بنده شد سر بسر
 زهر گونه گنج آگنده دید جهان سر بسر پیش خود بنده دید
 همان تخت و هم طوق و هم گوشوار همان تاج زرین ز بر جد نگار

همان تازی اسبان آکنده یال به گیتی ندانست کس را همال
چنان بد که درگلشن زر نگار همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای نشسته برو بر جهان کدخدای
۱۱ - ۱۶، ۷۶، ۲

لهر اسپ چون تاج شاهنشهی بر سر می نهد جهان آفرین را ستایش
و نیایش فراوان می کند و او را فزاینده فرّ می نامد و به پرهزگاری و
امیدواری فرا می خواند :

چو لهر اسپ بنشست بر تخت داد به شاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت نیایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد و پاک پر امید باشید و با ترس و باک
نگارنده چرخ گردنده اوست فزاینده قرّه بنده اوست
۱ - ۴، ۸، ۶

کی خسرو بدانگاه که تاج بزرگی بر سر می نهد ویرانی های جهان
را آباد و دل های دردمندان را شاد می کند و در سایه داد و دادگستری وی
آب رودخانهها افزایش می یابد و جهان از فراوانی گل و سبزه چون بهشتی
آراسته می گردد و دل مردم از شادی و رامش لبریز می شود :

چو تاج بزرگی به سر بر نهاد ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
به هر جای ویرانی آباد کرد دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاری بیارید نم ز روی زمین زنگ بزود غم
جهان گشت پرسبزه و رود آب سر غمگنان اندر آمد به خواب
زمین چون بهشتی شد آراسته ز داد و ز بخشش پر از خواسته

جهان پرشد از خوبی و ایمنی ز بد بسته شد دست اهریمنی
۱۶ - ۲۲، ۹، ۴

گشتاسپ شهریاری را بخشش ایزدی نامیده می فرماید که ایزد
این کلاه بزرگی ما را بدان داده است که در پهنه گیتی داد بگستریم و
جهانیان را به دین وی درآوریم :

چو گشتاسپ بر شد به تخت پدر که هم قر او داشت و بخت پدر
به سر بر نهاد آن پدر داده تاج که زمینده باشد بر آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ که بیرون کنیم ازرم میش گرگ
سوی راه یزدان بیازیم چنگک بر آزاده گیتی نداریم تنگ
چو آیین شاهان به جای آوریم بدان را به دین خدای آوریم
یکی داد گسترد کز داد او ابا گرگ میش آب خوردی به جوی
۲۳ - ۲۹، ۶۶، ۶

چون بهمن بر گاه نیا می نشیند به داد و دهش دست می گشاید و سپاهیان
را زر و گوهر و مرز و بوم می بخشد :

چو بهمن به تخت نیا بر نشست کمر بر میان بست و بگشاد دست
سپه را درم داد و دینار داد همان کشور و مرز بسیار داد
۱ - ۲، ۳۴۳، ۶

همای زنی است که به شهریاری می رسد و آیین های نوی پدید
می آورد و جهان را آبادان می کند و مردم را به داد و دهش و نیکی های
خود امیدوار می سازد :

همای آمد و تاج بر سر نهاد	یکی راه و آیین دیگر نهاد
سپه را همه سر بسر بار داد	در گنج بگشاد و دینار داد
به رای و به داد از پدر برگذشت	همه گیتی از دادش آباد گشت
نخستین که دیهیم بر سر نهاد	جهان را به داد ودهش مرده داد
که این تاج و این تخت فرخنده باد	دل بد سگالان ما کنده باد
همه نیکویی باد کردار ما	مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنیم آنکه درویش بود	نیازش به رنج تن خویش بود
مهان جهان را که دارند گنج	نداریم زان نکویها به رنج

۲ - ۹، ۳۵۴، ۶

چون دارا بر گاه شهر یاری می نشیند دست به داد ودهش می گشاید
و زیردستان را به نیکی های خود امیدوار می کند و می فرماید که این تاج
بزرگی بخشیده یزدان است :

چو دارا به تخت مهبی بر نشست	کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان	بزرگان و بیدار دل بخردان
که گیتی نجستم به رنج و به داد	مرا تاج یزدان به سر بر نهاد
شگفتی تر از کار من در جهان	نبیند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد پاداش این	که بر ما پس از ما کنند آفرین
نباید که پیچد کس از رنج ما	زیشی و آگندن گنج ما
زمانه ز داد من آباد باد	دل زیر دستان ما شاد باد

۸ - ۱۴، ۳۷۳، ۶

اسکندر مقدونی یا آن دیوانه خون آشامی که نامه مینوی اوستا

و تخت جمشید را که یگانه یادگار باشکوهی از شهریاران باستانی ایران می بود به آتش کشید و آبادی های ایران را با خاک یکسان و فرهنگ و شهر یگری کهن ما را نابود کرد ، دشمن ایرانیان است و در نامه های کهن نیز ایرانیان وی را گجسته نامیده نکوهیدگی های فراوانی بدو می شمارند ولی فردوسی سراینده بزرگ و فرهیخته میهن ما روی باورهای اسلامی که وی را با ذوالقرنین یکی می دانند ستوده است و باید دانست که ذوالقرنین قرآن بیشتر با کوروش شهریار والا تبار ایرانی سازگار است تا با اسکندر مقدونی و توان گفت که فردوسی در سرودن داستان اسکندر از آگاهی های رایج زمان خود سود جسته است و این داستان کوچکترین پیوندی با افسانه های کهن ایرانی ندارد و با این همه آیین بر گناه نشستن وی در شاهنامه چنین آمده است :

سکندر چو بر تخت بنشست گفت	که با جان شاهان خرد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزد است	جهاندار کز وی نترسد بد است
بد و نیک هم بگذرد بی گمان	رهایی نباشد ز چنگک زمان
هر آنکس که آید بدین بارگاه	که باشد ز ما سوی ما دادخواه
اگر گاه بار آید از نیم شب	به پاسخ رسد چون گشاید دولب
چو پیروزگر قرهی دادمان	در بخت پیروز بگشادمان
همه زیر دستان بیابند بهر	به کوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان پنج سال	جز آنکس که گوید که هستم همال
به درویش بخشیم بسیار چیز	ز دارنده چیزی نخواهیم نیز

چو اسکندر این نیکویها بگفت دل پادشا گشت با داد جفت
 ز ایوان بر آمد یکی آفرین بر آن دادگر شهریار زمین
 ۱-۱۱،۶،۷

بدانگاه که اردشیر شاهنشاه با قر و شکوه بر اورنگ شهر یاری
 می‌نشیند و تاج دلفروز بر سر می‌نهد و کمر زرین بر میان می‌بندد و گرز
 شاهان در دست می‌گیرد چنین آغاز سخن می‌کند که من در جهان جز داد
 و دادگری گنج دیگری نمی‌شناسم زیرا این گنج را کس نتواند از من فرا
 ستاند و اگر بتوانم از این راه خرسندی یزدان به دست آرم بی‌گمان وی
 شهر یاری این سامان در سراسر روزگار بر من ارزانی دارد و پیوسته مرا
 با کامیابی بر گاه شهر یاری نهدارد و برای رسیدن به این خواست و آرزو
 همگان را آگاه می‌کنم به اینکه درگاه من شب و روز به روی همه گشاده
 است و خود همیشه برای رسیدگی به ناله‌های ستمدیدگان و دردمندان
 آماده‌ام و همینکه انجمن از شهر یار مهربان و دلسوز این سخنان می‌شنوند
 بر وی آفرین‌ها می‌خوانند و به پایداری و دیر یازی روزگار شهر یاری
 وی نیایش‌های فراوان می‌کنند :

به بغداد بنشست بر تخت عاج	به سر بر نهاد آن دلفروز تاج
کمر بسته و گرز شاهان به دست	بیاراسته جایگاه نشست
شهنشاه خواندند زان پس ورا	ز گشتاسپ نشناختی کس ورا
چو تاج بزرگی به سر بر نهاد	چنین کرد بر تخت پیروزه یاد
که اندر جهان داد گنج من است	جهان زنده از بخت و رنج من است
کس این گنج نتواند از من ستد	بد آید به مردم ز کردار بد

ندارد در ریخ از من این تیره خاك	چو خشنود باشد جهاندار پاك
پسندیدن داد راه منست	جهان سر به سر در پناه منست
ز سرهنك و جنگی سواران من	نیاید که از کار داران من
گر از بنده گر مردم نیکخوی	بخسپد کسی دل پر از آرزوی
ز بد خواه و زمردم نیکخواه	گشادست بر هر کس این بارگاه
که آباد بادا به دادت زمین	همه انجمن خواندند آفرین

۱ - ۱۲، ۱۵۵، ۷

چون شاپور پسر اردشیر برگاه شهریاری می‌نشیند از داد و دهش و از دانش و بینش سخن می‌گوید و خرد و خردمندی را می‌ستاید و مردم را از آز و بیبشی جویی بازداشته به خرسندی رهنمون می‌شود و به آسایش و نیک نامی و فرهنگ فرا می‌خواند و از دست یازیدن به دارایی کسان بدور می‌دارد و مردم را نوید می‌دهد که او آیین پدر را دنبال خواهد کرد و پای از آن فراتر نخواهد گذاشت و از دهقان جز از سی يك نخواهد خواست و پیوسته درگاه وی به روی همگان گشاده خواهد بود. در این هنگام بزرگان انجمن بر پای خاسته زبان به ستایش و آفرین وی می‌آرایند :

کلاه دلفروز بر سر نهاد	چو شاپور بنشست بر تخت داد
بزرگان فرزانه و موبدان	شدند انجمن پیش او بخردان
بزرگان پر دانش و رای زن	چنین گفت کای نامدار انجمن
سراینده دانش و یادگیر	منم پاك فرزند شاه اردشیر
مگردید یکسر ز پیمان من	همه گوش دارید فرمان من

وزین هر چه گویم پژوهش کنید
 چومن دیدم اکنون به سودوزیان
 یکی پادشا پاسبان جهان
 وگر شاه با داد و فرخ پی است
 خرد پاسبان باشد و نیکخواه
 همه جستمش داد و دانش بود
 دگر آنک او باآزمون خرد
 به دانش ز یزدان شناسد سپاس
 به شاهی خردمند باشد سزا
 توانگر شود هر که خشنودگشت
 کرا آرزو بیش تیمار بیش
 به آسایش و نیک نامی گرای
 به چیز کسان دست یازد کسی
 مرا برشمازان فروست مهر
 همان رسم شاه بلند اردشیر
 ز دهقان نخواهم جز ازسی یکی
 مرا خوبی و گنج آباد هست
 ز چیز کسان بی نیازیم نیز
 بر ما شما را گشاده ست راه
 به هر سو فرستیم کار آگهان
 وگر خام گویم نکوهش کنید
 دو بخشش نهاده شد اندر میان
 نگهبان گنج کهان و مهان
 خرد بی گمان پاسبان وی است
 سرش بر گذارد ز ابر سیاه
 ز دانش روانش به رامش بود
 بکوشد به مردی و گرد آورد
 خنک مرد دانا و یزدان شناس
 به جای خرد زر شود بی بها
 دل آرزو خانه دودگشت
 بکوش و نیوش و منه آزی پیش
 گریزان شو از مرد ناپاک رای
 که فرهنگ بهرش نباشد بسی
 که اختر نماید همی بر سپهر
 به جای آورم با شما ناگزیر
 درم تا به لشکر دهم اندکی
 دلیری و مردی و بنیاد هست
 که دشمن شود مردم از بهر چیز
 به مهریم با مردم نیک خواه
 بجویم بیدار کار جهان

نخواهیم هرگز بجز آفرین	که بر ما کنند از جهان آفرین
مهان و کههان پاک برخاستند	زبان را به خوبی بیاراستند
به شاپور بر آفرین خواندند	زبرجد به تاجش بر افشاندند
همی تازه شد رسم شاه اردشیر	بدو شاد گشتند برنا و پیر

۱ - ۲۹، ۱۹۵، ۷

چون تاج و تخت شهریاری به اورمزد زیب و زیور می گیرد جهان
رنک و آیین دیگر می پذیرد و فروغ دادگری تاریکی های ستم از میان
برداشته چنان روز بهی فراز می آید که گرگ و میش از يك آبشخور آب
می خورند و خردمندان و راد مردان کشور را به داد و نیکی فرا می خواند
و از آز و بیشی جوئی و برتنی بدور می دارد و رشک را شمشیر نادان
و کارهای ننگین را مایه تنگی روزی می داند و دانش و فرهنگ را ستوده،
همه را بدان بر می انگیزد:

سرگاه و دیهیم شاه اورمزد	بیارایم اکنون چو ماه اورمزد
ز شاهی برو هیچ تاوان نبود	از آن بدکه عهدش فراوان نبود
چو بنشست شاه اورمزد بزرگ	به آبشخور آمده می میش و گرگ
چنین گفت کای نامور بخردان	جهان گشته و کار دیده ردان
بکوشیم تا نیکی آریم و داد	خنک آنکه پند پدر کرد یاد
چو یزدان نیکی دهش نیکوی	به ما داد و تاج سر خسروی
به نیکی کنم ویژه انبازتان	نخواهم که بی من بود رازتان
بدانید کان کو منی فش بود	بر مهتران سخت ناخوش بود
ستیزه بود مرد را پیش رو	بماند نیازش همه ساله نو

همیشه برو بخت خندان بود	همان رشك شمشیر نادان بود
بود زندگانی و روزیش تنگ	دگر هر ك دارد ز هر کار تنگ
بر سفلگان تا توانی مگرد	در آ ز باشد دل سفله مرد
مکن رهگذر تا زید بر درش	هر آنکس که دانش نیابی برش
بود جاودان تخت شاهی به پای	به مردخردمند و فرهنگ و رای

۱ - ۱۴۰۲۰۱، ۷

چون بهرام بر تخت زرین می نشیند نامداران ایران به پیشگاه وی بار یافته بر شهریاری وی آفرین می خوانند و بدسگالان وی را نفرین می کنند و در این هنگام بهرام زبان پند و اندرز می گشاید و چنین شکر افشانی می کند که در گیتی به سوی بدکاری دست میازید و هیچگاه از خواهش های تنی فرمان مدارید و از بدکاران و کج اندیشان بدور باشید تا در امان بمانید و شهریار خود را پناه مردم پارسا و پناه دین و آیین می نامد :

دل و مغز جوشان ز مرگ پدر	چو بهرام بنشست بر تخت زر
برفتند پیشش کمر بر میان	همه نامداران ایرانیان
که تا جای باشد تومانی به جای	برو خواندند آفرین خدای
پدر بر پدر پادشاهی تراست	که تاج کیی تارکت را سزاست
وزان رفته جان تو بی درد باد	رخ بدسگالان تو زرد باد
سواران جنگی و کنداوران	چنین داد پاسخ که ای مهتران
به گیتی سوی بد میازید دست	ز دهقان وز مرد خسرو پرست
نه پرورده داند نه پروردگار	بدانید کاین چرخ ناپایدار

سراسر بیندید دست از هوا	هوا را مدارید فرمان روا
کسی کو پیرهیزد از بدکنش	نیالاید اندر بدیها تنش
بدین سوی همواره خرم بود	گه رفتن آیدش بی‌غم بود
پناهی بود گنج را پادشا	نوازنده مردم پارسا
تن شاه دین را پناهی بود	که دین بر سر او کلاهی بود

۱ - ۱۳، ۲۰۷، ۷

بهرام پسر بهرام به آیین کیان تاج زرین بر سر می‌نهد و نخست بر کردگار جهان آفرین می‌خواند و بزرگان و موبدان را فرا خوانده چنین اندرز می‌دهد:

چو بنشست بهرام بر تخت داد	به رسم کیان تاج بر سر نهاد
نخست آفرین کرد بر کردگار	فروزنده گردش روزگار
فزاینده دانش و راستی	گزاینده کژی و کاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر	ز بنده نخواهد بجز داد و مهر
از آن پس چنین گفت کای بخردان	جهان‌نیده و پاک دل موبدان
شما هر که دارید دانش بزرگ	مباشید با شهریاران سترگ
به فرهنگ یازد کسی کش خرد	بود روشن و مردمی پرورد
سر مردمی بردباری بود	چو تندی کند تن بخواری بود
هر آنکس که گشت ایمن او شادند	غم و رنج با ایمنی باد شد
توانگر تر آنکو دلی راد داشت	درم گرد کردن به دل باد داشت
اگر نیستت چیز لختی بورز	که بی چیز کس را ندارند ارز
مروت نیابد کرا چیز نیست	همان جاه نزد کسش نیز نیست

چو خشنودباشی تن آسان شوی وگر آز ورزی هراسان شوی
 نه کوشیدنی کان بر آرد به رنج روان را بیچاند از آز گنج
 ز کار زمانه میانه گزین چو خواهی که یابی به داد آفرین
 ۶ - ۲۰، ۲۱۰، ۷

بهرام بهرامیان چون بر تخت می نشیند چنین می گوید :

چو بنشست بهرام بهرامیان بیست از پی داد و بخشش میان
 به تاجش زبرجد بر افشاندند همی نام کرمان شهبش خواندند
 چنین گفت کز دادگر يك خدای خرد بادمان بهره و داد و رای
 سرای سپنجی نماند به کس ترا نیکوی باد فریاد رس
 به نیکی گراییم و فرمان کنیم به داد و دهش دل گر و گان کنیم
 ۱ - ۵، ۲۱۳، ۷

نرسی بهرام بدانگاه که بر تخت عاج می نشیند و مهتران آیین
 نثار به جای می آورند بدانان آفرین می خواند و زبان به اندرز می گشاید:

چو نرسی نشست از بر تخت عاج به سر بر نهاد آن سزاوار تاج
 همه مهتران با نثار آمدند ز درد پسر سوگوار آمدند
 بر ایشان سپهدار کرد آفرین که ای مهربانان با داد و دین
 بدانید کز کردگار جهان چنین رفت کار آشکار و نهان
 که مارا فرونی خرد داد و شرم جوانمردی و داد و آواز نرم
 همان ایمنی شادمانی بود کرا ز اخترش مهربانی بود
 ۱ - ۶، ۲۱۴، ۷

چون اورمزد نرسی بر گاه می نشیند دست بیدادگران بر می تابد و

جهان را شادی و آرامش می بخشد و کردار اهریمنی از پهنه گیتی می زداید:

چو بر گاه رفت اورمزد بزرگ	ز نخجیر کوتاه شد چنگ گریگ
جهان را همی داشت با ایمنی	نهان گشت کردار آهرمنی
نخست آفرین کرد بر کردگار	توانا و دانا و پروردگار

۱ - ۳، ۲۱۶، ۷

بدانگاه که شاپور ذوالاكتاف خردسال بود موبدی شهر و نام به جای وی پنج سال بر تخت شهریاری می نشیند و چون شاپور کمی بزرگ می شود و نشان خردمندی از گفتارش پدیدار می گردد بر تخت شهریاری می نشیند :

به شاهی بر او آفرین خواندند	همه مهتران گوهر افشاندند
یکی موبدی بود شهر و به نام	خردمند و شایسته و شادکام
بیامد به کرسی زرین نشست	میان پیش او بندگی را بیست
جهان را همی داشت باداد و رای	سپه را به هر نیک و بد رهنمای
پراگند گنج و سپاه و را	بیاراست ایوان و گاه و را
چنین تا بر آمد برین پنج سال	بر افراخت آن کودک خردیال

۱ - ۱۰، ۲۱۹، ۷

شاپور ذوالاكتاف پیر و فرسوده شده می خواهد از پادشاهی کناره گیری کند و چون فرزندش شاپور خردسال است برادر خود اردشیر را فرا می خواند و پادشاهی را بدو می سپارد و اردشیر نیکوکار چند سالی به جای شاپور فرمان می راند و چون شاپور بزرگ می شود پادشاهی به دست وی می سپارد :

چو بنشست بر گاه شاه اردشیر بیاراست آن تخت شاپور پیر

کمر بست و ایرانیان را بخواند
 چنین گفت کز دور چرخ بلند
 جهان گر شود رام با کام من
 و رایدونک با ما نسازد جهان
 برادر جهان ویژه ما را سپرد
 فرستم روان ورا آفرین
 چو شاپور شاپور گردد بلند
 سپارم بدو گاه و تاج و سپاه
 من این تخت را پایکار ویام
 شما یکسره داد یاد آورید
 بر پایه تخت زرین نشاند
 نخواهم که باشد کسی را گزند
 بینند تیزی و آرام من
 بسازیم ما با جهان جهان
 ازیرا که فرزند او بود خرد
 که از بدسگالان بشست اوزمین
 شود نزد او تاج و گاه ارجمند
 که پیمان چنین کرد شاپور شاه
 همان از پدر یادگار ویام
 بکشید و آیین و داد آورید
 ۱ - ۱۱ ، ۲۵۷ ، ۷

چون شاپور بر تخت می نشیند بر خردمندان و موبدان چنین

اندرز می دهد :

چو شاپور بنشست بر جای عم
 چنین گفت کای نامور بخردان
 بدانید کان کس که گوید دروغ
 دروغ از بر ما نباشد ز رای
 همان مرتن سقله را دوستدار
 سری را کجا مغز باشد بسی
 زبان را نگه دار باید بدن
 که بر انجمن مرد بسیارگوی
 از ایران بسی شاد و بهری دژم
 جهان دیده و رای زن موبدان
 نگیرد ازین پس بر ما فروغ
 که از رای باشد بزرگی به جای
 نیابی به باغ اندرون چون نگار
 گواژه نباید زدن بر کسی
 نباید روان را به زهر آژدن
 بکاهد به گفتار خود آب روی

اگر دانشی مرد راند سخن تو بشنو که دانش نگردد کهن
۱ - ۹۰۲۵۹، ۷

چون شاپور کالبد تپی می کند بهرام چندگاه بر سوگ پدر می نشیند
و آنگاه بر جایگاه شهر یاری می نشیند :

خردمند و شایسته بهرام شاه همی داشت سوگ پدر چندگاه
چو بنشست بر جایگاه مهبی چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که هر شاه کز داد گنج آگند بدانید کان گنج نپراگند
ز ما ایزد پاک خشنود باد بدانیدش را دل پر از دود باد
همه دانش او راست ما بنده ایم که کاهنده و هم فزاینده ایم
۱ - ۵، ۲۶۲، ۷

بدانگاه که بهرام به سرای جاودانی می شتابد یزدگرد بزهار به
جای برادر بر تخت شهر یاری می نشیند و بانامداران شهر چنین می گوید :

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد سپه را ز دشت اندر آوردگرد
کلاه برادر به سر بر نهاد همی بود از آن مرگ ناشادشاد
چنین گفت با نامداران شهر که هر کس که از داد یابند بهر
نخست از نیایش به یزدان کنید دل ازداد ما شاد و خندان کنید
بدان را نمانم که دارند هوش وگر دست یازند بد را بکوش
کسی کو بجوید ز ما راستی بیارامد از کژی و کاستی
بهر جای جاه وی افزون کنیم ز دل کینه و آز بیرون کنیم
۱ - ۷، ۲۶۴، ۷

بهرام گور پس از آنکه شیران درنده را می کشد و تاج از میان آنان

گرفته بر سر می نهد خسرو پیش می رود و نماز می برد و بر شهریار نو
فرخنده باد می گوید :

جهاندار بنشست بر تخت عاج	به سر بر نهاد آن دلفروز تاج
به یزدان پناهید کو بد پناه	نماینده راه گم کرده راه
بشد خسرو و برد پیشش نماز	چنین گفت کای شاه گردن فراز
نشست تو بر گاه فرخنده باد	یلان جهان پیش تو بنده باد
تو شاهی و ما بندگان توایم	بخوبی فزایندگان توایم
بزرگان برو گوهر افشاندند	بر آن تاج نو آفرین خواندند
زگیتی بر آمد سراسر خروش	در آذر بداین جشن روز سروش

۶۸۰ - ۶، ۳۰۲، ۷

پس از بهرام گور یزدگرد بر گاه شهریاری می نشیند نخست سپاه
را از کران کشور فراهم می آورد و بزرگان و سالاران را فرا خوانده چنین
می گوید :

جهانجوی بر تخت زرین نشست	در رنج و دست بدی را بیست
نخستین چنین گفت کان کز گناه	بر آسود شد ایمن از کینه خواه
هر آن کس که دل تیره دارد ز رشک	مر آن درد را دور باشد پز رشک
هر آن چیز کانت نیاید پسند	دل دوست و دشمن بر آن بر مبند
مدارا خرد را برابر بود	خرد بر سر دانش افسر بود
به جای کسی گر تو نیکی کنی	مزن بر سرش تا دلش نشکنی
چو نیکی کنش باشی و بردبار	نباشی به چشم خردمند خوار
اگر بخت پیروز یاری دهد	مرا بر جهان کامگاری دهد

۳ - ۱۱، ۶، ۷

پس از یزدگرد قباد بر تخت شهر یاری می نشیند و تاج بزرگی بر

سر می نهد :

چو بر تخت بنشست قرخ قباد	کلاه بزرگی به سر بر نهاد
سوی طیسفون شد ز شهر صطخر	که آزادگان را بدو بود فخر
چو بر تخت پیروز بنشست گفت	که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی من گشادست راه	به روز سپید و شبان سیاه
بزرگ آن کسی کوبه گفتار راست	زبان رایباراست و کژئی نخواست
چو بخشایش آرد به خشم اندرون	سر راستان خواندش رهنمون
نهد تخت خشنودی اندر جهان	بیابد به داد آفرین مهان

۱ - ۷، ۲۹، ۷

چون قباد از جهان سپنجی به سرای جاودانی می شتابد انوشین روان

بر گاه شهر یاری می نشیند و تاج دل افروز بر سر می نهد :

چو کسری نشست از بر تخت عاج	به سر بر نهاد آن دل افروز تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن	چو بنشست سالار با رای زن
سر نامداران زبان بر گشاد	ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر	دل ما پر از آفرین باد و مهر

پس از درگذشت نوشین روان هر مزد فرزند وی بر تخت شهر یاری

می نشیند :

چنین گفت پیر خراسان که شاه	چو بنشست بر نامور پیشگاه
نخست آفرین کرد بر کردگار	توانا و داننده روزگار
دگر گفت ما تخت نامی کنیم	ستم دیدگان را گرامی کنیم

جهان را بداریم در زیر پر
گنده کردگان را هر اسان کنیم
ستون بزرگی است آهستگی
بدانید کز کردگار جهان
نیاکان ما تاجداران دهر
نجستند جز داد و بایستگی
ز کهتر پرستش ز مهتر نواز
به هر کشوری دست و فرمان مر است
کسی را که یزدان کند پادشا
که سرمایه شاه بخشایشست

چنان چون پدر داشت باداد وفر
ستم دیدگان را تن آسان کنیم
همان بخشش و داد شایستگی
بدو نیک هرگز نماند نهان
که از دادشان آفرین بود بهر
بزرگی و گردی و شایستگی
بد اندیش را داشتن درگداز
توانایی و داد و پیمان مر است
بنسازد بدو مردم پارسا
زمانه ز بخشش به آسایشست

۱۹ - ۳۰ ، ۳۱۶ ، ۷

شاهان نشانه‌هایی می‌داشتند که بدانها شناخته می‌شدند چنانکه
گیو هفت سال در توران زمین به جستجوی کی خسرو می‌پردازد تا اینکه
وی را بر سر چشمه ساری پیدا می‌کند و همدیگر را می‌شناسند . گیو
نشان پادشاهان کیان را که خال سیاهی است از وی جو یا می‌شود و این
نشان با نشانی که پیامبر اسلام بر شانه خود می‌داشت همانندی دارد :

بدو گفت گیو ای سر سرکشان
نشان سیاوش پدیدار بود
تو بگشای بنمای بازو به من
برهنه تن خویش بنمود شاه
که میراث بود از گه کیقباد

ز فرّ بزرگی چه داری نشان
چو بر گلستان نقطه قار بود
نشان تو پیداست بر انجمن
نگه کرد گیو آن نشان سیاه
درستی بدان بُد کیان را نژاد

چو گیو آن نشان دید بردش نماز همی ریخت آب و همی گفت راز

۳۱۵۱ - ۶، ۲۰۷، ۳

یکی دیگر از نشانی‌های شهریاران را قرّ ایزدی می‌دانستند و باور می‌داشتند که دارنده آن از رازها آگاهی می‌دارد :

بدو گفت گیو ای شه سرفراز سزد کاشکارا بود بسر تو راز

تو از ایزدی قرّ و برز کیان به موی اندر آبی بینی میان

بدو گفت زین اسپ قرّخ نژاد یکی بردن اندیشه آمدت یاد

چنین بود اندیشه پهلوان که اهریمن آمد براین جوان

کنون رفت و رنج مرا باد کرد دل شاد من سخت ناشاد کرد

ز اسپ اندر آمد جهان‌دیده گیو همی آفرین خواند بر شاه نیو

۳۲۱۵ - ۲۰، ۲۱۱، ۳

گیو در کنار آمو دریا به کی خسرو می‌گوید اگر ترا قرّ ایزدی هست از آب رود ترا گزندی نرسد و در خود فرو نبرد چنانکه افریدون از ارون‌رود گذشت و آسیبی از آن بدو نرسید :

بدو گفت گیو ار تو کی خسروی بینی ازین آب جز نیکوی

فریدون که بگذاشت ارون‌رود فرستاد تخت مهی را درود

جهانی شد او را سراسر رهی که با روشنی بود و با قرّهی

چه اندیشی ار شاه ایران توی سر نامداران و شیران توی

به بد آب را کی بود بر تو راه که با قرّ و برزی و زیبای گاه

۳۴۶۴ - ۸، ۲۲۷، ۳

به جیحون گذر کرد و کشتی نجست به قرّ کیانی و رای درست

بسان فریدون کز اروند رود گذشت و به کشتی نیامد فرود
 زمردی و از قره ایزدی ازو دور شد چشم و دست بدی
 ۳ ، ۲۴۰ ، ۴۰ - ۳۶۳۸

قر شاهان با گذشت زمان و سپری شدن گاه جوانی کم کم از میان
 بر می خیزد :

چو کاوس شد بیدل و پیرسر بیفتاد ازو نام شاهی و قر
 ۴ ، ۲۳ ، ۲۵۱

شهریاران زور و قر خود را بخشش ایزدی می دانستند :

تهمتن چنین گفت کاین زور و فر یکی خلعتی باشد از دادگر
 شما سر بسر بهره دارید زین نه جای گله است از جهان آفرین
 ۴ ، ۲۵۷ ، ۱۰ - ۱۰۳۰

کی خسرو بدانگاه که بر تخت شهریاری می نشیند آیین سوگند
 بر گزار می شود و شاه زیر سوگندنامه را دسینه می نهد و رستم و بزرگان
 کشور بدان گواهی می دهند و آنرا به زینهار رستم می سپارند :

چو بشنید زو شهریار جوان سوی آتش آورد روی و روان
 به دادار دارنده سوگند خورد به زور سپید و شب لاژورد
 به خورشید و ماه و به تخت و کلاه به مهر و به تیغ و به دیهیم شاه
 که هرگز نیچم سوی مهر اوی نبینم به خواب اندرون چهر اوی
 یکی خط بنوشت بر پهلوی به مشکاب بر دفتر خسروی
 گوا بود دستان و رستم برین بزرگان لشکر همه همچنین
 به زینهار بر دست رستم نهاد چنان خط سوگند و آن رسم و داد
 ۴ ، ۱۴ ، ۱۰۲ - ۹۶

در پیرامون رزم و آرایش لشکر

کیومرث نخستین شهریار افسانه‌ای ایران فرزندی به نام سیامک داشت که چشم و چراغ پدر و مایه امید وی بود. دیوی خزوران نام از روی رشک در این اندیشه می افتد که وی را تباه سازد و سیامک به دستگیری سرش ازین راز آگاه می شود و با سپاهی گران به جنگ وی می شتابد و در نبرد تن به تن به دست دیو و ارونه کار از پای درمی آید:

پوشید تن را به چرم پلنگ	که جوشن نبود و نه آیین جنگ
پذیره شدش دیورا جنگ جوی	سپه را چو روی اندر آمد به روی
سیامک بیامد برهنه تن	بر آویخت با پور آهرمن
بزد جنگ و ارونه دیو سیاه	دو تا اندر آورد بالای شاه
فگند آن تن شاهزاده به خاک	به چنگال کردش کمرگاه چاک
سیامک به دست خزروان دیو	تبه گشت و ماندانجمن بی خدیو

۳۲ - ۷، ۳۰، ۱

کیومرث به کین فرزند برخاسته نوه خویش هوشنگ را با سپاهی که از دد و دام و مرغ و پری فراهم آورده بود به جنگ دیو روانه می کند

و در این نبرد هوشنگ پیروز می گردد و خزوران را به خاک تباهی می افکند:

ز هرّای درندگان چنگ دیو	شده سست از خشم گیهان خدیو
بهم بر شکستند هر دو گروه	شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ	جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال	سپهد برید آن سر بی همال
به پای اندر افکند و بسپرد خوار	دریده بروچرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار	سر آمد کیومرث را روزگار

۶۴ - ۹۰ ، ۳۲ ، ۱

تهمورث شهریار گرانمایه به افسون دست دیوان آشوبگر را کوتاه می کند و روزگار را بر آنان تنگ می سازد و دیوان با دیدن کردار وی سر از فرمان تافته بسیج می شوند که تاج و قر را از او بپردازند بدین اندیشه به جنگ شهریار می شتابند ولی تهمورث دو بهره از آنان را به افسون بسته بازماندگان را به گرزگران از پای درمی آورد سرانجام دیوان از وی زینهار می جویند که بفرمان باشند و هنرهای خویش بدو بیاموزند:

چو تهمورث آگه شد از کارشان	بر آشت و بشکست بازارشان
به قر جهاندار بستش میان	به گردن بر آورده گرزگران
همه نره دیوان و افسونگران	برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو	همه با آسمان بر کشیدند غو
جهاندار تهمورث با فرین	بیامد کمر بسته جنگ و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ	نبد جنگشان را فراوان درنگ
از پشان دو بهره به افسون پیست	دگرشان به گرزگران کرد پیست

کشیدندشان خسته و بسته خوار به جان خواستند آن زمان زینهار
 که مارا مکش تا یکی نو هنر بیاموزی از ماکت آید به بر
 ۳۱ - ۹، ۳۷، ۱

بدانگاه که افریدون شهریار فره‌موند ایران آماده کارزار با
 بیوراسپ می‌شود مردم شهر از پیر و برنا به یاری وی شتافته از در و دیوار
 و بام خانه‌ها سنگ و خشت فرو می‌ریزند و توده مردم از کوی و برزن
 تیر و تبر بدست به پاخاسته به سپاه افریدون می‌پیوندد و سرانجام به دست
 داد شالده ستم را درهم می‌ریزند :

همه بام و در مردم شهر بود کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
 همه در هوای فریدن بدند که از درد ضحاک پر خون بدند
 ز دیوارها خشت و ز بام سنگ به کوی اندرون تیغ و تیر و خدنگ
 بیارید چون ژاله ز ابر سیاه پیی را نبد بر زمین جایگاه
 به شهر اندرون هر که برنا بدند چه پیران که در جنگ دانا بدند
 سوی لشکر آفریدون شدند ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
 ۴۰۹ - ۱۴، ۷۴، ۱

بدانگاه که لشکر سلم و تور به مرز ایران نزدیک می‌شود و افریدون
 از کار دشمن آگاهی می‌یابد فرمان می‌دهد که سر ابرده شهر یاری و درفش
 کویانی را در پهنه دشت بنشانند و سواران جنگی در آهن و پولاد رفته
 و گرزهای گران به دست گرفته در پیرامون درفش فراهم آیند و منوچهر
 که به فرمان شاه به فرماندهی لشکر گماشته شده است دست به کار می‌شود
 و نخست ژنده پیلان را دو رویه رده کرده به آرایش سپاه می‌پردازد و

چپ لشکر را به گرشاسپ و دست راست را به سام می‌سپارد و خود در اندرون سپاه جای گرفته پیشتازان و کمین‌وران را در پیشاپیش می‌نهد و بانوای تبیره سپاهیان را آگاهی می‌دهد که به سوی میدان نبرد روانه شوند:

سرا پرده شاه بیرون زدند	ز تمیشه لشکر به هامون زدند
سپهدار چون قارن کینه‌دار	سواران جنگی چو سیصد هزار
همه نیامداران جوشن‌وران	برفتند با گرزهای گران
دلیران یکایک چو شیر زبان	همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کلابانی درفش	به چنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن پیلتن	برون آمد از بیشه نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت	بیاراست لشکر بر آن پهن دشت
چپ لشکرش را به گرشاسپ داد	ابری میمنه سام یل با قباد
رده برکشیده زهرسو سپاه	منوچهر با سرو در قلب گاه
همی تافت چون مه میان گروه	نبود ایچ پیدا ز افراز کوه
سپه‌کش چو قارن مبارز چو سام	سپه برکشیده حسام از نیام
طلایه به پیش اندرون چون قباد	کمین‌ور چو گرد تلیمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس	به شیران جنگی و آوای کوس

۶۶۵ - ۷۷، ۱۱۹، ۱

نوذر نیز در جنگ با افراسیاب سپاه خود را چنین می‌آراید:

بیاراست قارن به قلب اندرون	که با شاه باشد سپه را ستون
چپ شاه گرد تلیمان بخواست	چو شاپور نستوه بردست راست

۲۶۲ - ۳، ۲۳، ۲

طلایه داران یا پیشتازان لشکر نخست بادشمن روبرو می شوند و از ساز و برگ و شمار سپاهیان دشمن آگاهی یافته به سپهدار خود گزارش می کنند چنانکه پیشتازان ترك در جنگ با ایرانیان شکست خورده پای به گریز می نهند و از بیش و کم آنچه دیده اند یا افراسیاب می گویند :

ز ترکان طلایه بسی بد به راه	رسید اندر ایشان یل صف پناه
بر آویخت با نامداران جنگ	یکی گرز ز گاو پیکر به چنگ
دلیران توران بر آویختند	سر انجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب	همه دل پر از خون و دیده پر آب
بگفتند وی را همه بیش و کم	سپهدار شد از کار ایشان درم

۱۱۹ - ۲۳ ، ۵۷ ، ۲

تهمتن بدانگاه که به توران زمین رهسپار می شود و بیژن را رهایی

می بخشد در برابر سپاهیان افراسیاب چنین لشکر آرایبی می کند :

بر آمد خروشیدن گرنای	تهمتن به رخس اندر آورد پای
از آن کوه سرسوی هامون کشید	چولشکر به تنگ اندر آمد پدید
کشیدند لشکر بر آن پهن جای	بهر سو بیستند ز آهن سرای
بیاراست رستم یکی رزمگاه	که از گرد اسبان هوا شد سیاه
ابر میمنه اشکش و گستم	سواران بسیار با او بهم
چو رهام و چون زنگه بر میسره	به خون داده مر جنگ رایکسره
خود و بیژن و گیو در قلبگاه	نگه دار گردان و پشت سپاه
پس پشت لشکر که بیستون	حصاری ز شمشیر پیش اندرون

۱۱۸۱ - ۸ ، ۷۷ ، ۵

افراسیاب نیز در برابر تهمتن چنین لشکر آرایبی می‌کند :

برابر به آیین صفی برکشید	هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش را به پیران سپرد	سوی راستش را به هومان‌گرد
به گرسیوز و شید قلب سپاه	سپرد و همی کرد هر سو نگاه

۱۱۹۱ - ۳، ۷۸، ۵

در میدان‌های جنگ برای اینکه سپاهیان را به جنگ با دشمن برانگیزند و آنان را به کار و کوشش وا دارند و دردل سپاهیان دشمن بیم و هراس بیفکنند شیپور و کره‌نای می‌دمیدند :

بزد مهره بر کوهه ژنده پیل	زمین جنب‌جنبان چو دریای نیل
همان پیش پیلان تبیره زنان	خروشان و جوشان و پیلان‌دمان
یکی بزمگاه است گفتمی به جای	ز شیپور و نالیدن کره‌نای

۷۲۲ - ۴، ۱۲۲، ۱

بیاراست لشکر سپهدار طوس	به پیلان جنگی و مردان و کوس
پیاده سوی کوه شد با بنه	سپهدار گودرز بر میمنه
رده برکشیده همه یکسره	چو رهام گودرز بر میسره
ز نالیدن کوس با کر نای	همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردان بدو چاک شد	همه کام خورشید پر خاک شد

۳۱۲ - ۱۶، ۱۳۵، ۴

به شبگیر آوای شیپور و نای	ز پرده بر آمد به هر دو سرای
نشستند بر زین سپیده دمان	همه نامداران به بازو کمان

۱۷۵۷ - ۸، ۱۸۶، ۵

گروه تیراندازان گاهی در اطاقک‌هایی که بر پشت پیلان استوار

می کردند و فردوسی آنها را صندوق پیلان نامیده است جای گرفته سپاه دشمن را در پناه آنها تیرباران می نمودند :

وزان پس دلیران افراسیاب	برفتند برسان کشتی بر آب
به صندوق پیلان نهادند روی	کجا ناولك انداز بود اندروی
حصاری بد از پیل پیش سپاه	بر آورده بر قلب و بر بسته راه
ز صندوق پیلان بیسارید تیر	بر آمد خروشیدن دار و گیر
برفتند گردان نیزه وران	هم از قلب لشکر سپاهی گران
نگه کرد افراسیاب از دو میل	بدان لشکر و جنگ و صندوق و پیل
همه ژنده پیلان و لشکر براند	جهان تیره شد روشنایی نماند
خروشید کای نامداران جنگ	چه دارید بر خویشتن جای تنگ
ممانید بر پیش صندوق و پیل	سپاهست بیکار بر چند میل
سوی ممینه میسره برکشید	ز قلب و ز صندوق بر تر کشید

۷۴۳ - ۵۲ ، ۲۸۰ ، ۵

گاهی در میدان های نبرد دوشهریار، خود به جنگ تن به تن دست می یازیدند چنانکه افراسیاب کی خسرو را به جنگ می خواند ولی تهمتن زمین بوسه زده چنین می گوید :

که ننگ است بر شاه رفتن به جنگ	وگر هم نبرد تو باشد پشنگ
دگر آنکه گوید که با لشکر م	مکن جنگ با دوده و کشور م
ز دریا به دریا ترا لشکر ست	کجا را ایشان زین سخن دیگر ست
چو پیمان یزدان کنی با نیا	نشاید که در دل بود کیمیا
به انبوه لشکر به جنگ اندر آر	سخن چند آلوده نابکار

۱۵۵۵ - ۹ ، ۳۲۸ ، ۵

چون کی خسرو سخنان رستم می شنود در اندیشه فرو می رود و سپس به گوینده چنین پاسخ می دهد که اگر سپهبد سر جنگ دارد جز از من پهلوانان دیگری چون گیو و تهمتن هست که با وی بجنگند و اگر جز این باشد آوردن این همه لشکر به دست نبرد چه سودی در بر خواهد داشت :

ز رستم چو بشنید خسرو سخن	یکی دیگر اندیشه افگند بن
بگوینده گفت این بداندیش مرد	چنین با من آویخت اندر نبرد
فزون کرد ازین با سیاوش وفا	زبان پرفسون بود دل پر جفا
سپهبد به کژی نگیرد فروغ	زبان خیره پرتاب و دل پردروغ
گر ایدونک رایش نبردست و بس	جز از من نبرد و راهست کس
تهمتن به جایست و گیو دلیر	که پیکار جویند با پیل و شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد	چرا باید این دشت پر مرد کرد

۱۵۶۰ - ۶، ۳۲۸، ۵

گاهی پهلوانی يك تنه به پهنه کارزار می آید و از سپاهیان دشمن برای جنگ خود همآورد می جوید. چنانکه جویان پهلوان سپاه مازندران به میدان آمده از ایرانیان برای خود همآورد می خواهد ولی از لشکر ایران کسی یارای آن ندارد که گام پیش نهاده به میدان بشتابد. چون رستم این بیم و هراس سپاهیان می بیند پای پیش می نهد و از شهریار دستوری می خواهد که به میدان رود و با شمشیر و گرز پاسخ دشمن دیو کردار بدهد :

ندادند پاسخ دلیران به شاه ز جویان بیژمرد گفתי سپاه

یکی بر گرایید رستم عسنان	بر شاه شد تا بداده سنان
که دستور باشد مرا شهریار	شدن پیش این دیو ناسازگار
بدو گفت کاوس کین کار تست	از ایران نخواهد کس این جنگ جست
	۷۷۷ - ۸۰، ۱۱۸، ۲

چون رستم از شهریار دستوری می یابد رخس بر می انگیزد چون پیل مستی روی به میدان جویان نهاده می گوید هم اکنون مادرت را در سوگ می نشانم پس رستم به نیروی نیزه جویان را از فراز زین بر می گیرد و بر خاک می افکند :

چو آواز جویان به رستم رسید	خروشی چو شیر ژیان بر کشید
پس پشت او اندر آمد چو گرد	سنان بر کمر بند او راست کرد
بزد نیزه بر بند درع و زره	زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش	چو بر بابزن مرغ بر گاشتش
بینداخت از پشت اسبش به خاک	دهان پر ز خون وزره چاک چاک
	۷۹۰ - ۴، ۱۱۹، ۲

چون پهلوانی در نبرد به دست هم آورد خود کشته می شد فرمانده سپاه به چنگ گروهی فرمان می داد بدانگاه که جویان به دست رستم کشته می شود سالار مازندران به جنگ گروهی فرمان می دهد :

بفرمود سالار مازندران	به یکسر سپاه از کران تا کران
که یکسر بتازید و جنگ آورید	همه رسم و راه پلنگ آورید
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس	هوا نیلگون شد زمین آبنوس
	۷۹۷ - ۹، ۱۱۹، ۲

به هنگام جنگ چون قلب لشکر درهم می‌ریخت نشانه شکست در لشکر پدید می‌آمد و سپاهیان دل‌شکسته شده پای به‌گریز می‌نهادند. تهمتن هم‌اکنون به قلب سپاه دشمن نزدیک شده و زخم‌های توان‌فرسا فرود می‌آورد :

تهمتن به قلب اندر آمد نخست	زمین را به خون دلیران بشست
چو گودرز کشواد بر میمنه	سلیح و سپه برد و کوس و بنه
از آن میمنه تا بدان میسره	بشد گیو چون گرگ پیش رمه
ز شبگیر تا تیره شد آفتاب	همی خون به جوی اندر آمد چو آب

۸۱۷ - ۲۰، ۱۲۰، ۲

پهلوانان در میدانهای نبرد به خودستایی پرداخته دلاوری‌ها و هنرها و برتری‌های تبار و نژاد خود را يك بيك برمی‌شمردند و پس از آن خوار مایگی و نکوهیدگی‌های هم‌اورد خود را به رخ وی می‌کشیدند و این کار را رجز خوانی می‌گفتند چنانکه رستم جهان پهلوان خود را در برابر اسفندیار چنین می‌ستاید :

به گیتی چنان دان که رستم منم	فروزنده تخم نیرم منم
بخایید زمن چنگ دیو سپید	بسی جادوان را کنم نا امید
بزرگان که دیدند بیر مرا	همان رخس غرآن هژبر مرا
چو کاموس جنگی چو خاقان چین	سواران جنگی و مردان کین
که از پشت زینشان به خم گمند	ربودم سر و پای کردم به بند
نکه‌دار ایران و توران منم	به هر جای پشت دلیران منم

۵۹۲ - ۷، ۲۵۳، ۶

اسفندیار شاهزاده والا تبار نیز به نکوهش رستم برمی خیزد و پدر وی زال را بنام اینکه تنی تیره و مویی سپید داشت و سام وی را از خود دور کرد دیوزاد و بدگوهر خوانده سپس به ستایش خود و تبار خود می آغازد :

چنین گفت با رستم اسفندیار	که ای نیک دل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از بخردان	بزرگان و بیدار دل موبدان
از آن برگزیده نیاکان تو	سرافراز و دین دار و پاکان تو
که دستان بدگوهر دیو زاد	به گیتی فزونی ندارد نژاد
فراوان ز سامش نهان داشتند	همی رستخیز جهان داشتند
تننش تیره بد موی و رویش سپید	چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند	مگر مرغ و ماهی و را بشکرند
	۶ ، ۲۵۵ ، ۳۰ - ۶۲۴

خجسته بزرگان و شاهان من	نیای من و نیکخواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز	فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو بد نابسوده سرش	چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردی و بالا و دیدار اوی	به گردون بر آمد چنین کار اوی
برین گونه ناپارسایی گرفت	بیالید و پس پادشایی گرفت
	۶ ، ۲۵۶ ، ۴۳ - ۶۳۹

افراسیاب نیز از تبار و زور بازوی خود سخن گفته پور فریدون را

نیای خود و شهر ایران را سرای خود می خواند :

چنین گفت کایران دوروبه مر است بیاید شنیدن سخن های راست

که پور فریدون نیای من است
و دیگر به بازوی شمشیر زن
همه شهر ایران سرای من است
تهی کردم از تازیان انجمن
به شمشیر بستانم از کوه تیغ
عقاب اندر آدم ز تاریک میغ
کنون آمدم جنگ را ساخته
درفش درفشان بر افراخته
۳۲۴ - ۸۰۱۴۸، ۲

سهراب نیز به گناه خود ستایی در برابر گرد آفرید دختر دلاور
ایرانی چنین می گوید :

براین باره دژ دل اندر مبند
به پای آورد زخم کوپال من
که این نیست برتر ز ابر بلند
نراند کسی نیزه بر یال من
۲۴۷ - ۸۰۱۸۸، ۲

فرماندهان سپاه تبه کاری ها و ستمگری های دشمن را يك بيك
برمی شمردند تا سپاهیان خود را بر دشمنان بشورانند چنانکه قارن سپهدار
ایران مرگ ایرج را با تب و تاب فراوان بازگو می کند که چگونه سلم
و تور سر جوان بی گناهی را از تن جدا کردند و بدو دلسوزی نشان ندادند
بدینگونه سواران خود را به گرفتن کین وی برمی انگیزد و نبرد آنان را
نبرد اهریمن می نامد :

به پیش سپه قارن رزم زن
خروشی بر آمد ز پیش سپاه
ابا رای زن سرو شاه یمن
که ای نامداران و مردان شاه
همان درد و کین است و خون جستن است
همه در پناه جهاندار بید
میان بسته دارید و بیدار بید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه
بهشتی بود شسته پاک از گناه
۷۰۱ - ۵۰۱۲۱، ۱

پهلوانان با هماورد خود دست گرایبی کرده بدینسان زور بازوی خود را بهم نشان می دادند چنانکه یکی از پهلوانان سالار مازندران دست تهمتن را به دست گرفته فشار می دهد ولی رستم خم به ابرو نمی آورد سپس خنده ای سر می دهد و دست وی را چنان می فشارد که رگ از دست و رنگ از روی او برده هوش از سرش می پرد و از فراز اسب سرنگون می گردد :

یکی دست بگرفت و بفشاردش	همی آزمون را بیازاردش
بخندید ازو رستم پیلتن	شده خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشارد چنگک	ببردش رگ از دست و زروی رنگ
بشد هوش آن مرد رزم آزمای	ز بالای اسب اندر آمد به پای

۷۰۵ - ۸ ، ۱۱۴ ، ۲

سپس کلاهور پهلوان دلیر مازندران پیش رستم می شتابد و بارستم دست گرایبی می کند و چنگک وی را می فشارد چنانکه رستم بیچان می شود ولی اندیشه از آن بدور داشته دست کلاهور را به دست گرفته چنان سخت فشار می دهد که ناخن های دستش چون برگ درخت فرو می ریزد و کلاهور با سری افکنده و دستی آویخته پیش شاه مازندران می رود و گزارش می دهد که شاهها ! ترا با چنین پهلوان نیرومندی تاب نباشد شایسته است که با وی از در سازش در آیی و دست به چنگک وی نیازی و به باژ و ساوگردن گذاری:

بیسامد کلاهور چون تزه شیر	به پیش جهاندار مرد دلیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ	دژم روی زان پس بدو داد چنگک
بیفشارد چنگک سرافراز پیل	شد از درد دستش به کردار نیل

بیمچید و اندیشه زو دور داشت	به مردی ز خورشید منشور داشت
بیفشارد چنگ کلاهور سخت	فروریخت ناخن چو بر گ درخت
کلاهور با دست آویخته	پی و پوست و ناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود و با شاه گفت	که بر خوبستن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ	فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست	اگر رام گردد به از ساو نیست

۷۱۵ - ۲۳ ، ۱۱۴ ، ۲

شهر یاران گاهی برای از میان بردن پهلوان نیر و مند دشمن سپاهیان و پهلوانان خود را با داد و دهش فراوان وا می داشتند که به کارزار روند چنانکه افراسیاب به پیلسم تورانی می گوید : اگر بتوانی تهمتن را به خاک افگنی و توران را از رنج او آسوده کنی دو بهره از مرز ایران و توران و گنج های فراوان و گوهر های درخشان ترا ارزانی خواهم داشت و دختر خود را به همسری تو خواهم آورد :

بدو گفت کای نام بردار شیر	همانا که پیلت نیارد به زیر
اگر پیلتن را به چنگ آوری	زمانه بر آساید از داوری
به توران چو تو کس نباشد به جاه	به گنج و به تیغ و به تخت و کلاه
به گردان سپهر اندر آری سرم	سپارم ترا دختر و کشورم
از ایران و توران دو بهره آن تست	همان گوهر و گنج و شهر آن تست

۲۸۰۳ - ۷ ، ۱۸۴ ، ۳

کی خسرو می پذیرد که اگر کسی بتواند تاجی را که افراسیاب به ترا و بخشیده است از سر وی بر باید جامه های زربفت و پرنیانی و کنیزکان

ماهروی زنتار بسته بدو ارزانی دارد چون بیژن این سخن می شنود گام
پیش می نهد و آمادگی خود را در ربودن تاج نشان می دهد :

به گنجور فرمود پس شهریار	که آرد دو صد جامه زرنگار
صد از خز و دیبا و صد پریان	دو گلرخ بزنتار بسته میان
چنین گفت کین هدیه آنرا دهم	وزان پس بدو نیز دیگر دهم
که تاج ترا و آورد پیش من	و گر پیش این نامدار انجمن
که افراسیابش به سر بر نهاد	ورا خواند بیدار و فرخ نژاد
همان بیژن گیو برجست زود	کجا بود در جنگ برسان دود
بز دست و آن هدیه ها برگرفت	ازو ماند آن انجمن در شگفت

۱۸۸ - ۹۴ ، ۱۹ ، ۴

یکی دیگر از هنرهای جنگی در روزگار باستان این می بود که
برای گشودن درهای استوار و شکست ناپذیر با منجنیق باروی آنها را
سوراخ می کردند و کهنه های نفت اندود را آتش زده به درون آنها می انداختند
و بدین چاره گری در نشینان را وا می داشتند که دست از جنگ بردارند و
بفرمان آیند و این آیین در داستان خاقان چنین بخوبی پدیدار است به
هنگامی که سپاه ایران در راه سند از گشودن دژی که کافور شهریار پلید
در آن فرمانروا می بود ناتوان می شوند و گروه انبوهی از سپاهیان ایران
نابود می شود گسته بیژن را به سوی رستم می فرستد تا به یاری آنان بشتابد
و چون رستم بدانان می پیوندد پیکار خونینی در می گیرد و چون کافور
نمی تواند در برابر ایرانیان پایداری نماید ناگزیر به بستن درهای دژ
فرمان می دهد و بدانگاه تهمتن به چاره گری برخاسته دستور می دهد که

دیوار دژ سوراخ کنند و در آن آتش بیفکنند :

بن باره زان پس به کندن گرفت	ز دیوار مردم فگندن گرفت
ستونها نهادند زیر اندرش	بیالود نطف سیاه از برش
چو نیمی ز دیوار دژکنده شد	به چوب اندر آتش پراکنده شد
فرود آمد آن باره تورگرد	ز هر سو سپاه اندر آمد به گرد
بفرمود رستم که جنگ آورید	کمانها و تیر خدنگ آورید
گوان از پی گنج و فرزند خویش	همان از پی بوم و بیوند خویش
همه سر بدادند یکسر به باد	گرامی تر آنکو ز مادر نژاد
دلیران پیاده شدند آن زمان	سپرهای چینی و تیر و کمان
برفتند بسا نیزه داران بهم	به پیش اندرون بیژن و گستم
دم آتش تیز و باران تیر	هزیمت بود زان سپس ناگزیر
چو از باره دژ به بیرون شدند	گریزان گریزان به هامون شدند
دردژ بیست آن زمان جنگجوی	به تاراج و کشتن نهادند روی

۱۰۰۷ - ۱۸ ، ۲۷۴ ، ۴

یکی از چاره‌گری‌هایی که از سرازیر شدن دشمن جلو می‌گرفت این بود که پیرامون شهر و یا دژ را می‌کندند چنانکه سپاه ایران بدانگاه که در کوه هامون گرفتار می‌شوند برای اینکه تا رسیدن رستم خود را ننگه دارند در پیرامون کوه خندقی می‌کنند و بدین هنر خود را از نابودی رهایی می‌بخشند :

یکی کنده سازیم پیش سپاه	چنانچون بود رسم و آیین و راه
همه جنگ را تیغ‌ها برکشیم	دو روز دگر ار کشند ار کشیم

بینیم تا چیست آغازشان برهنه شود بی گمان رازشان
 از ایران بیاید همان آگهی درخشان شود شاخ سرو سهی
 ۸۲۹ - ۳۲، ۱۶۸، ۴

همچنین ایرانیان بدانگاه که از شبیخون افراسیاب آگاهی پیدا می کنند
 در برابر سپاه خندقی پدید می آوردند :

چنین گفت با طوس کامروز جنگ نه بر آرزو کرد پور پشنگ
 گمانم که امشب شبیخون کند ز دل درد دیرینه بیرون کند
 یکی کنده فرمود کردن به راه بران سو که بدشاه توران سپاه
 چنین گفت کآتش نسوزید کس نباید که آید خروش جرس
 ۱۵۷۶ - ۹، ۳۲۹، ۵

بدان تا اگر سازد افراسیاب برو بر شبیخون به هنگام خواب
 گر آید سپاه اندر آید ز پس بماند نباشدش فریاد رس
 به ره کنده پیش و پس اندر سپاه پس کنده با لشکر و پیل شاه
 سپهدارتر کان چو شب در شکست میان با سپه تاختن را بیست
 ۱۵۸۶ - ۹، ۳۲۹، ۵

برفتند گردان چو دریای آب بر آن تاختن جنبش و ساز نه
 بر آن تاختن جنبش و ساز نه همان ناله بوق و آواز نه
 چو رفتند نزدیک پرده سرای بر آمد خروشیدن کرتای
 غو طبل بر کوهه زین بخاست درفش سیه را بر آورد راست
 ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو برانگیختند اسب و بر خاست غو
 به کنده در افتاد چندی سوار بیچید دیگر سر از کارزار
 ۱۶۰۷ - ۱۲، ۳۳۰، ۵

بدانگاه که سپاه ایران در کوه هماون گرفتار می آید دیده بان از فراز دیده گاه گرد سپاهی می بیند و فریاد بر می آورد و گودرز و دیگر پهلوانان از زندگی نا امید شده دل به مرگ می نهند و چون لشکر کمی فرازتر می رسد دیده بان با شادی فراوان از آمدن سپاه ایران گودرز را آگاهی می دهد و این آیین چنانکه پیداست در جنگ های روزگاران کهن در کار می بود و دیده بانان چنان آزموده و تیزبین بودند که از چندین فرسخ راه سپاه دشمن و دوست را از هم باز می شناختند و برای جلوگیری از تاخت دشمن به کار می ایستادند :

چنین گفت با دیده بان پهلوان
 نکه کن به توران و ایران سپاه
 درفش سپهدار ایران کجاست
 بدو دیده بان گفت کز هر دو روی
 از آن کار شد پهلوان پر زرد
 فرو ریخت از دیدگان آب زرد
 ۴ ، ۱۶۹ ، ۵۰ ، ۸۴۶

بدو دیده بان گفت کز دیده گاه
 چو بینم که روی زمین تارگشت
 به کردار سیمرخ ازین دیده گاه
 چنین گفت با دیده بان پهلوان
 دگر باره بنگر ز کوه بلند
 چنین داد پاسخ که فردا پگاه
 نشاید شدن پیش ایران سپاه
 برین دیده گاه دیده بیکار گشت
 برم آگهی سوی ایران سپاه
 که اکنون نکه کن به روشن روان
 که ایشان به نزدیک ماکی رسند
 به کوه هماون رسد آن سپاه
 ۴ ، ۱۷۰ ، ۷۳ ، ۸۶۸

پهلوانان را آرزو این می بود که چون مرگشان فراز آید در کارزار
کشته شوند و هومان در این باره به توس می گوید :

بدوگفت هومان که دادست مرگ سری زیر تاج و سری زیر ترگ
اگر مرگ باشد مرا بی گمان به آورد گه به که آید زمان
۲۴۳ - ۴ ، ۱۳۰ ، ۴

پهلوانان زور بازوی خود را از یزدان می دانستند چنانکه رستم
در باره زور خود چنین می گوید :

تهمتن چنین گفت با بخردان هشیوار و بیدار دل موبدان
کسی را که یزدان کند نیک بخت سزاوار باشد و را تاج و تخت
جهانگیر و پیروز باشد به جنگ نباید که بیند ز خود زور چنگ
ز یزدان بود زور ما خود کییم بدین تیره خاك اندرون بر چیم
بسیاید کشیدن گمان از بدی ره ایزدی باید و بخردی
۳۴۳ - ۷ ، ۲۳۱ ، ۴

در میدانهای نبرد زور بازوی پهلوانان را به شماره سوار
می سنجیدند و می گفتند : فلان پهلوان برابر صد سوار و دیگری برابر
دویست سوار است چنانکه بهرمان می گوید : تو که هماورد دویست سوار
می باشی باید پس پشت خاقان چین بایستی و از او پاسداری کنی :

تو امروز پیش صف اندر میای يك امروز و فردا مکن رزم رای
پس پشت خاقان چینی بایست که داند ترا با سواری دویست
۴۵۸ - ۹ ، ۲۳۸ ، ۴

درفش در میدانهای نبرد نشان پایداری سپاه و مایه امید رزمندگان

می بود که گاهی در میان و گاهی در پیش سپاه بر می افراشتند و درفش دار در گیر و دار نبرد در پاسداری آن کوشش فراوان می کرد زیرا سرنگونی آن نمودار شکست و نابودی لشکر می بود و درفش کلویانی را (چنانکه در بخش درفش در این نامه گفته شده است) در جنگها همراه می بردند:

بیساراسته کلویانی درفش همه پهلوانان زرینه کفش
۷۶۹، ۲۸۱، ۵

به پیش آندون کلویانی درفش پس پشت گردان زرینه کفش
۱۹۲۰، ۳۴۸، ۵

هنگامی که دشمن در جنگی شکست می خورد ناگزیر بود که به پادشاه پیروز تاوان بپردازد و خود نیز با جگزار وی گردد چنانکه شاه هاماوران پس از شکست به کاوس با جگزار می گردد:

همه پیش کاوس شاه آمدند جگر خسته و پرگناه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم همه باژ را گردن افکنده ایم
به جای درم زر و گوهر دهیم سپاهی ز گنجور بر سر نهیم
۱۶ - ۸، ۱۲۸، ۲

نخستین سپهدار هاماوران بیفگند شمشیر و گرزگران
غمی گشت وز شاه ز نهار خواست بدانست کان روزگار بلاست
به پیمان که از شهر هاماوران سپهد دهد ساو و باژ گران
ز اسپ و سلیح وز تخت و کلاه فرستد به نزدیک کاوس شاه
چو این داده باشد بر او بگذرد سپاهش بر و بوم او نسپرد
۶۵ - ۹، ۱۳۱، ۲

باز در جنگ ایران و روم چون شکست در لشکر رومیان پدیدار

می گردد قیصر فرستاده‌ای به پیش رشنواد گسیل می دارد و آمادگی خود را برای پرداخت باژ و تاوان جنگ و بستن پیمان نو بدو آگاهی می دهد:

رخ نامدارانش بی رنگ شد	به قیصر بر از کین جهان تنگ شد
که گر دادگر سر نییچد ز داد	فرستاده آمد بر رشنواد
سر بخت روم اندر آمد به زیر	شدند آنک جنگی بد از جنگ سیر
به نوئی یکی باز پیمان کنیم	که گر باژ خواهید فرمان کنیم
ابا برده‌ها بدره بسیار نیز	فرستاد قیصر ز هر گونه چیز
زدینار وز گوهر نابسود	سپهد پندیرفت زو آنچ بود

۲۳۷ - ۴۲، ۳۶۷، ۶

بدانگاه که قیدافه با اسکندر پیمان آشتی می بندد ارمغانهای بسیاری مانند تخت و گوهر شاهوار و یاقوت و زمرد و چهارصد دندان پیل و چرمهای گوزن و سگک و یوز و صدگاو میش و دیبای خز^۲ و عود و اسبان گر انمایه و هزار تیغ هندی و رومی و جوشن و مغفر بدو می فرستد تا آراهش کشور هند را نگهدارد:

پرسنده او همی راند پیش	بیاورد زان پس دو صدگاو میش
همان تختها کرده از چوب شیز	زدیبای خز چار صد تخته نیز
که مهر اندرو گیرد و رنگ زر	دگر چار صد تخته از عود تر
ز میدان ببرند با خواسته	صد اسب گر انمایه آراسته
بفرمود با جوشن کارزار	همان تیغ هندی و رومی هزار
به گنجور فرمود کاکنون مه ایست	همان خود و مغفر هزار و دو ایست

۱۰۰۴ - ۹، ۶۲، ۸

چون پهلوانی روانه میدان جنگ می شد نمی توانست همه ابزارهای جنگی را با خود بردارد و به میدان برد به ویژه نیزه را که دراز می بود ازین روی نیزه داران نیزه و دیگر ابزارهای جنگی را همراه پهلوان به میدان می بردند :

جهانجوی کرد از جهاندار یاد سناندار نیزه بدارنده داد
۸۲۷، ۱۲۱، ۲

از آن پس تهمتن یکی نیزه خواست سوی شاهمازندان تاخت راست
۸۳۱، ۱۲۱، ۲

تهمتن فرو ماند اندر شگفت سناندار نیزه به گردن گرفت
۸۳۵، ۱۲۱، ۲

پوشش های جنگی و زین افزارهایی که در شاهنامه از آنها نام رفته است :

برگستوان :

به برگستوان برزد و بر درید تگاور بلرزید و دم درکشید
۱۰۹۰، ۲۰۱، ۵

ستاده ابر پیش پرده سرای یکی اسپ برگستوان ور به پای
۱۱۶۵، ۸۳، ۴

بوق :

چو بشنید جوشن بپوشید طوس بر آمد دم و بوق و آوای کوس
۱۰۹، ۱۴۷، ۴

درفش شهنشاه با بوق و کوس پدید آمد و شد زمین آبنوس
۲۰۹۵، ۲۰۷، ۵

پالهنک :

وگر همچنانم بود بسته چنگ نهاده به گردن درون پالهنک
۲۶۴۲، ۱۷۳، ۳

ورا دید برزین بیسته چوسنگ

دو دست از پششت با پالهننگ

۳۴۱۵، ۲۲۴، ۳

پیکان آهن گذار :

همیدون سه چوبه براسب سوار

بزد گیو پیکان آهن گذار

۱۵۴۴، ۱۷۳، ۵

تازیانه :

من آن درع و تازانه برداشتم

به توران دگر خوار بگذاشتم

۱۴۵۰، ۱۰۲، ۴

یکی تازیانه بدین رزمگاه

ز من گم شدست از پی تاج و گاه

۱۴۷۳، ۱۰۳، ۴

تبر :

خروش آمد و بانگ زخم تبر

سراسیمه شد گیو پر خاشخ

۱۱۶۴، ۸۳، ۴

سلیحتم نیامد برو کارگر

بسی آزمودم به گرز و تبر

۱۱۱۹، ۲۱۸، ۴

تبیره :

تبیره بر آمد ز هردو سرای

همان ناله بوق با کژنای

۷۰۸، ۲۷۸، ۵

در این جنگ پور و تبیره نماند

سپاه و درفش و تبیره نماند

۹۷۸، ۱۷۷، ۴

ترکش :

غمی شد دلش ساز نخچیر کرد

کمر بست و ترکش پراز تیر کرد

۱۷، ۱۷۰، ۲

ابا ترکش و تیغ و تیر و تبر

سوار ایستاده پس نیزه ور

۱۳۲۴، ۳۱۴، ۵

ترگ :

یکدی تیغ زد بر سر وترگ اوی
که آمد هم اندر زمان مرگ اوی
۱۹۲۴ ، ۱۹۷ ، ۵

عمودی بزد بر سر و ترگ اوی
که خون اندر آمد ز تارک به روی
۱۸۵۲ ، ۱۹۲ ، ۵

ترگ پولاد :

گرازه چو بگشاد از باد دست
به زین بر شد آن ترگ پولاد بست
۱۵۸۴ ، ۱۷۶ ، ۵

ترگ چینی :

پوشید خفتان و بر سر نهاد
یکدی ترگ چینی به کردار باد
۲۰۸ ، ۱۸۵ ، ۲

ترگ رومی :

نشان کرد گیسو به زیر زره
بزد بر سر ترگ رومی گره
۲۰۲ ، ۱۸۵ ، ۲

یکدی تیر گرگین بزد بر سرش
که بر دوخت با ترگ رومی برش
۱۹۵۵ ، ۱۹۹ ، ۵

تیر :

به نوک سنان و به تیر و کمان
زمین آورد تیرگی يك زمان
۱۸۴۲ ، ۱۲۰ ، ۳

تیر الماس پیکان :

یکدی تیر الماس پیکان چو آب
نهاده برو چار پیر عقاب
۱۲۹۸ ، ۱۹۶ ، ۴

به تیری که پیکانش الماس بود
زره پیش او همچو قرطاس بود
۱۱۳۳ ، ۲۸۶ ، ۶

تیر جوشن گذار :

بیماده صفی از پس نیزه دار
سپردار با تیر جوشن گذار
۱۶۱ ، ۲۴۴ ، ۵

تیر خدنگ :

تهمتن به بند کمر برد چنگ گزین کردیك چو به تیر خدنگ
۱۲۹۷، ۱۹۶، ۴

تیر گرامین :

یکی تیر گرگین بزد بر سرش که بردوخت با ترگ رومی برش
۱۹۵۵، ۱۹۹، ۵

تیغ :

برهنه چو تیغ تو بیند عقاب نیارد به نخچیر کردن شتاب
۷۹، ۱۷۵، ۲

تیغ الماسگون :

درخشیدن تیغ الماسگون سنانهای آهار داده به خون
۲۷۱۷، ۱۷۸، ۳

تیغ بنفش :

اگر تو نیایی مرا ده درفش سواران و این تیغهای بنفش
۱۳۸۰، ۹۷، ۴

تیغ رومی :

سکندر بیامد میان دو صف یکی تیغ رومی گرفته به کف
۵۷۵، ۳۸، ۷

تیغ زهر آبدار :

بجست از در کاخش اسفندیار به دست اندرش تیغ زهر آبدار
۶۵۳، ۲۰۳، ۶

تیغ زهر آبگون :

یکی تیغ زهر آبگون برکشید عنان راگران کردوسر درکشید
۸۷، ۱۷۱، ۶

تیغ هندی :

همان تیغ هندی و رومی هزار بفرمود با جوشن کلزار
۱۰۰۸، ۶۲، ۷

جامه چرم پلنگی :

یکی جامه دارد ز چرم پلنگ
بیوشد بر واندر آید به جنگ
۲۰۵۱، ۲۰۴، ۵

جوشن :

کشید از بر اسب روشن تنش
به خون اندرون غرقه بد جوشنش
۲۰۵۱، ۲۰۴، ۵

زره زیر بد جوشن اندر میان
از آن پس بیوشید بیر بیان
۱۴۰۴، ۲۰۲، ۴

جوشن چرم پلنگی :

مرا با دلاور بسی بود جنگ
یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
۱۱۱۸، ۲۸۱، ۴

چرخ چاچی :

بروراست خم کرد و جب کرد راست
خروش از خم چرخ چاچی بغاست
۱۳۰۰، ۱۶۹، ۴

چتر :

همان چتر کز دم طاوس نر
برو بافتستند چندان گهر
۱۰۴۷، ۱۸۱، ۴

چتر هندی :

یکی چتر هندی به سر برپای
بسی مردم از دنبر و مرغ و مای
۴۵۳، ۲۳۸، ۴

خام :

ز فترک بگشاد پیچان کمند
خم خام در کوهه زین فگند
۶۶۸، ۲۵۲، ۴

کله ترگ و شمشیر جام منست
به بازو خم خام دام منست
۲۶۱۱، ۱۷۱، ۳

خدننگ :

تهمتن به بندکمر برد چنگ
گزين کرديك چوبه تير خدننگ
۱۲۹۷، ۱۹۶، ۴

خدننگ چار چوبه :

بزد برسرش چارچوبه خدننگ
نبد کارگر تير برکوه سنگ
۱۵۴۲، ۱۷۳، ۵

خشت :

درخشیدن تيغ وژوپين و خشت
توگفتی شب اندر هوا لاله کشت
۱۵۳، ۱۲۵، ۴

خفتان :

همه کينه را چشم روشن کنيد
نهایی ز خفتان و جوش کنيد
۲۷۷۳، ۱۸۱، ۳

چوبگشادخفتان و آن مهره دید
همه جامه برخويشتن بردريد
۹۱۶، ۲۳۸، ۲

خفتان رومی :

فروهل فروجست و بيريد سر
برون کرد خفتان رومی زير
۱۸۷۹، ۱۹۴، ۵

خنجر :

زمين شد به کردار دريای قير
همه موجش از خنجر و گرز تيغ
۸۰۲، ۱۲۰، ۲

خنجر آبگون :

نشاندۀ خاک درکين به خون
فشانندۀ خنجر آبگون
۳۷۰، ۱۶۰، ۱

خنجر کابلی :

زره دار با خنجر کابلی
به سر بر نهاد آن کلاه يلی
۱۴۴، ۱۷۴، ۶

درای هندی :

بزدکوس رویین و هندی درای
سواران سوی رزم کردند رای
۲۴۰۵، ۱۷۷، ۳

درع :

درفش و سلیحش چنان هم که هست
به درع و میانش مبر هیچ دست
۲۰۴۹، ۲۰۴، ۵

بدو داد با تیغ و برگستوان
همان نیزه و درع و خودگوان
۲۸۲۱، ۱۸۵، ۳

درقه گرگ :

بیفکند نیزه کمان برگرفت
یکی درقه گرگ بر سر گرفت
۱۵۴۰، ۱۷۳، ۵

رویینه خم :

خروش آمد و ناله گاو دم
جرس برکشیدند و رویینه خم
۱۳۶۴، ۲۹۷، ۴

زره :

زره را بهم بر بیستند پنج
که از یک زره تن رسیدی به رنج
۱۸۴۵ : ۱۲۰، ۳

نهان کرد گیسو به زیر زره
بزد بر سر ترگ رومی گره
۲۰۲، ۱۸۵، ۲

ژوپین :

بفرمود تا تخت زرین نهند
به میدان پر خاش ژوپین نهند
۱۸۳۹، ۳۲۰، ۳

سپر :

سپر بر سر آورد و بنهاد روی
ز پیگار خون اندر آمد به جوی
۲۱۴، ۱۸۵، ۲

سپر چینی :

سوی میمنه سی هزار دگر کمان بر گرفتند چینی سپر
۴۴۶، ۲۳۸، ۴

سپر زرین :

کنون هر چه گنج است و تاج و کمر همان طوق زرین زرین سپر
۱۱۰۶، ۲۸۰، ۴

سپر گرگ :

کمانهای چرخ و سپرهای گرگ همه بر جها پر ز خفتان و ترگ
۱۰۷۴، ۲۹۹، ۵

سپر گیلی :

سیاوش سپر خواست گیلی چهار دو چوبین و دو ز آهن آبدار
۱۸۵۴، ۱۲۰، ۳

ستام :

همه دشت پر آهن و سیم و زر سنان و ستام و کلاه و کمر
۲۹۰۴، ۱۹۰، ۳

ستام زرین :

فرستاده اسبی به زرین ستام یکی تیغ هندی به زرین نیام
۱۲۱۴، ۳۸۸، ۸

سنان :

کمند تو بر شیر بند افکند سنان تو کوهی ز بن بر کند
۳۲۶، ۱۹۵، ۲

سنان آبدیده :

بدو گفت ز ایدر بگردان عنان ابا گرز و با آبدیده سنان
۱۵۰۸، ۱۷۱، ۵

سوفار :

چو سوفارش آمد به پهنای گوش ز شاخ گوزنان بر آمد خروش
۱۳۰۱، ۱۹۶، ۴

سنج :

بکوبید چون من بجنیم ز جای
شما بر فرازید سنج و درای
۵۷۵، ۲۴۶، ۴

شمشیر :

خداوند شمشیر و زرینه کفش
فرازنده کایانی درفش
۱۰، ۱۳۶، ۱

شمشیر هندی :

بیفکنند شمشیر هندی ز مشت
به نومیدی از جنگ بنمود پشت
۱۵۳۰، ۱۷۲، ۵

شپور :

چو یک هفته با سوگ بود و دژم
به هشتم بر آمد ز شپور دم
۲۶۰۵، ۱۷۰، ۳

صندوق :

سوی میمنه میسره بر کشید
ز قلب و ز صندوق برتر کشید
۷۵۷، ۲۸۰، ۵

صندوق پیلان :

ز صندوق پیلان بیارید تیر
بر آمد خروشیدن داروگیر
۷۴۶، ۲۸۰، ۵

عراده :

ز عراده و منجنیق وز گرد
زمین نیلگون شد هوا لاژورد
۱۳۰۵، ۳۱۳، ۵

عمود :

عمودی که کوبنده هومان بود
تو آهن مخوانش که موم آن بود
۲۹۰۲، ۱۹۰، ۳

عمود رومی :

به رومی عمود آنکهی پورگیو
همی گشت با گرد روین نیو
۱۹۰۲، ۱۹۵، ۵

عمود زرین :

پس آراسته زال را پیش شاه
به زرین عمود و به زرین کلاه
۱۸۲، ۱۴۸، ۱

عمود گران :

پراز جنگ پر خشم کینه و ران
گرفتند زان پس عمود گران
۱۸۶۱، ۱۹۳، ۵

فردوسی گاهی عمود رومی را ستون رومی خوانده است :

زد از باد بر سرش رومی ستون
فرو ریخت از ترگ او مغز و خون
۱۹۰۴، ۱۹۶، ۵

کرنای :

بجنبید طوس سپهبد ز جای
جهان پر شد از ناله کرنای
۱۳۲۵، ۹۴، ۴

کفش زرینه :

بیاورد طوس آن گرامی درفش
ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
۱۲۵۹، ۹۰، ۴

کلاه آهن :

رده برکشید از دو رویه سپاه
به سر بر نهادند ز آهن کلاه
۲۶۷۶، ۱۷۵، ۳

کلاه رومی :

به جان و سر شاه ایران سپاه
که بی جوشن و گرز و رومی کلاه
۱۹۱، ۱۲۷، ۴

کمان :

بدو گفت رستم که تیر و کمان
بین تا هم اکنون سر آری زمان
۱۲۸۹، ۱۹۵، ۴

کمان چاچی :

نگون شد سر شاه یزدان پرست
بیفتاد چاچی کمانش ز دست
۱۳۹۰، ۳، ۴، ۶

کمان چرخ :

ز بانگ کمانهای چرخ و زدود
شده روی خورشید تابان کبود
۱۳۰۴، ۳۱۳، ۵

کمند :

شما دل مدارید ازو مستمند
کجا کشته شد زیر خم کمند
۲۵، ۲۰۹، ۴

کمند پیچان :

تهمتن ز الوای شد دردمند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
۱۴۳۶، ۲۰۴، ۴

کمند کیانی :

فرود آمد از اسب و بگشاد بند
ز فتراک خویش آن کیانی کمند
۱۸۴۰، ۱۹۱، ۵

کوپال :

ازو باد برسام نیرم درود
خداوند کوپال و شمشیر و خود
۶۴۵، ۱۷۷، ۱

کوس :

چو آواز کوس آمد و کرنای
فرامرز را دل بر آمد ز جای
۲۶۷۳، ۱۷۵، ۳

فرود آمد و تخت را داد بوس
بیستند بر کوهه پیل کوس
۳۳۲، ۱۵۱، ۱

گاو دم :

بر آمد خروشیدن گاو دم
دم نای روین و روینه خم
۲۶۵۰، ۱۷۳، ۳

گبر :

بشد تیز رهام با خود و گبر
همی گرد رزم اندر آمد به ابر
۱۲۶۱، ۱۹۴، ۴

زره دارد وجوشن و خود و گبر بگرد به کردار غرنده ابر
۱۱۱۳، ۲۸۰، ۴

افریدون را دو برادر به نامهای کیانوش و پرمایه بود. روزی از آنان می‌خواهد که آهنگری بیاورند تا برای او گری بسازد:

یکی بود ازیشان کیانوش نام	دگر نام پرمایه شادکام
فریدون بریشان زبان برگشاد	که خرّم زبیدای دلیران وشاد
که گردون نگرودد بجز بر بهی	به ما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران	یکی گرز فرمود باید گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند	به بازار آهنگران تاختند
هر آن کس کزان پیشه بدنامجوی	به سوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود	وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش	همیدون بسان سر گاو میش
	۲۵۶ - ۶۳، ۶۵، ۱

گرزهایی که در شاهنامه به نامهای گاو سار، گاو چهر، گاو سر، گاو پیکر، گاو رنگ، گاو روی، گاو میش و گران آمده است همان گری است که به فرمان افریدون به یادگار گاو برمایه که وی را شیر می‌داد و به جای دایه وی بود ساخته بودند:

گرزۀ گاو سار :

زند بر سرت گرزۀ گاو سار	بگيردت زار و بنددت خوار
	۹۵، ۵۶، ۱

گرزۀ گاو چهر :

سرش را بدین گرزۀ گاو چهر	بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
	۳۲۸، ۷۰، ۱

- چرنگیدن گرزّه گاو چهر
توگفتی همی سنگک بارد سپهر
۵۱۹، ۲۴۲، ۴
گرزّه گاو سر :
- به زین اندرون گرزّه گاو سر
به بازو کمان و بگردن سپر
۱۰۲۶، ۲۰۳، ۱
گرزّه گاو پیکر :
- همی بر خروشید چون پیل مست
یکی گرزّه گار پیکر بدست
۱۴۲۰، ۲۰۳، ۴
گرزّه گاو رنگ :
- بیامد خروشان بر آن دشت جنگ
به چنگ اندرون گرزّه گاورنگ
۸۲۸، ۲۳۲، ۲
گرزّه گاو روی :
- زره دار با گرزّه گاو روی
برفتند گردان پر خاش جوی
۱۰۲۶، ۶۳، ۷
گرزّه گاو میش :
- زهریک زما بود پنجاه بیش
سرافراز با گرزّه گاو میش
۶۹۹، ۴۷، ۳
گرزگران :
- بر آورد گرزگران را به دوش
برانگیخت رخس و بر آمدخروش
۲۲۸، ۱۴۱، ۲
مغفر :
- گرانمایه مغفر به سر بر نهاد
همی کرد بدخواهش از مرگ یاد
۱۴۰۵، ۲۰۲، ۴
منجنیق :
- سکندر بفرمود تا جانیق
بیاورد عراده و منجنیق
۷۱۸، ۴۶، ۷

زگردان روم آنك بد جائليق
۴۱۴۶، ۲۹۶، ۸

بياراست بر هر دري منجنيق

مهد :

درفش و سپاه است و پيلان و مهد
۱۱۵۰، ۱۸۷، ۴

ازين كوه تا پيش دريای شهد

نای :

همان صنج و شيپور و هندی درای
۲۱۳۴، ۱۳۸، ۳

بفرمود تا بر كشيده نای

زمین و زمان اندر آمد ز جای
۴۴۹، ۲۳۸، ۴

ز بس ناله نای و بانگ درای

نای رویین :

دم نای رویین و رویینه خم
۲۶۵۰، ۱۷۳، ۳

بر آمد خروشیدن گاو دم

نیزه :

زره را بينداخت ز انسو كه خواست
۱۸۵۱، ۱۲۰، ۳

از آورد نیزه بر آورد راست

نیزه دراز :

كه هر كس كه رفتی بر دژ فراز
۱۰۷۶، ۲۹۹، ۵

بيستند بر نیزه های دراز

در پیرامون نخچیر

یکی از سرگرمی‌های شاهان و شاهزادگان و پهلوانان این می‌بود که به نخچیر گور و شیر و آهو می‌شتافتند و این خود نماینده زبردستی و دلاوری آنان به شمار می‌رفت. سیاوش که دارای هنر و خوی ایرانیگری می‌بود با افراسیاب به نخچیر کردن می‌شتابد و چنان با چالاکی درکوه و کتل اسب می‌تازد، تیر می‌اندازد، شمشیر می‌زند، نیزه پرتاب می‌کند، و گور خر می‌افکند که ترکان را انگشت بر دندان می‌ماند و بر نژاد برتر ایرانی و هنرها و دلاوریهای آنان آفرین می‌خوانند :

سیاوش به دشت اندرون گور دید	چو باد از میان سپه بر دمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب	همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را به شمشیر زد به دو نیم	دو دستش تراز و بد و گور سیم
به یک جو ز دیگر گراتر نبود	نظاره شد آن لشکر شاه زود
بگفتند یکسر همه انجمن	که اینت سرافراز و شمشیرزن
به آواز گفتند یک با دگر	که ما را بد آمد ز ایران بهسر
سر سروران اندر آمد به فنک	سزد گر بسازیم با شاه جنگ

سیاوش همیدون به نخچیر بور
 همی تاخت وافگند دردشت گور
 به غار و به کوه و به هامون بتاخت
 به شمشیر و تیر و به نیزه بیاخت
 به هر جایگه بریکی توده کرد
 سپه را ز نخچیر آسوده کرد
 ۱۳۹۱ - ۴۰۰۰ ، ۹۰ ، ۳

بهرام گور به چوگان بازی و شکار دلبستگی فراوان می داشت چنانکه روزی با کنیزك آزاده نامی برهیونی سوار می شود و در فراز و نشیب می تازد و ناگاه دو جفت آهو در پیش آنان پدیدار می گردد و از کنیزك می خواهد که چگونه آنها را شکار کند کنیزك می گوید که اگر بهرام می تواند به يك چوبه تیر شاخهای آهوی نربیندازد و به تیر دیگر بر سر ماده آهو شاخی پدید آرد . بهرام به چابکدستی دست به تیر می یازد و به نخستین تیر شاخ از سر نر می رباید و به دیگر تیر بر سر ماده شاخ خونینی می نشاند و به سومین تیر گوش و پای آهوی نخستین را بهم می دوزد:

جز از گوی و میدان نبودیش کار
 گهی زخم چوگان و گاهی شکار
 چنان بد که يك روز بی انجمن
 به نخچیر گه رفت با چنگک زن
 کجا نام آن رومی آزاده بود
 که رنگ رخانش به می داده بود
 به پشت هیون چمان بر نشست
 ابا سرو آزاده چنگی به دست
 دلارام او بود وهم کام او
 همیشه به لب داشتی نام او
 بروز شکارش هیون خواستی
 که پشتش به دیبا بیاراستی
 فرو هشته زو چار بودی رکیب
 همان هر یکی گوهر آگین بدی
 همان زیر ترکش کمان مهره داشت
 همان زهر دانشی بهره داشت
 دلاور زهر دانشی بهره داشت

به پیش اندر آمدش آهو دو جفت
 که ای ماه من چون کمان را به زه
 کدام آهو افکنده خواهی به تیر
 بدو گفت آزاده کای شیر مرد
 تو آن ماده را نرگردان به تیر
 از آن پس هیون را برانگیز تیز
 کمان مهره انداز تا گوش خویش
 هم آنکه زمهره بخاردش گوش
 به پیکان سر و پای و گوشش بدوز
 کمان را به زه کرد بهرام گور
 دو پیکان به تر کش یکی تیر داشت
 هم آنکه چو آهو شد اندر گریز
 به تیر دو پیکان ز سر برگرفت
 هم اندر زمان نرچون ماده گشت
 همان در سروگاه ماده دو تیر
 دو پیکان به جای سرو در سرش
 هیون را سوی جفت دیگر بتاخت
 به گوش یکی آهو اندر فکند
 بخارید گوش آهو اندر زمان
 سرو گوش و پایش به پیکان بدوخت

جوانمرد خندان به آزاده گفت
 بر آرم به شست اندر آرم گره
 که ماده جوانست و هم تاش پیر
 به آهو نجویند مردان نبرد
 شود ماده از تیر تو نر پیر
 چو آهو ز چنگک تو گیر دگر یز
 نهد هم چنان خوار بر دوش خویش
 بی آزار پایش بر آرد به دوش
 چو خواهی که خوانمت گیتی فروز
 برانگیخت از دشت آرام شور
 به دشت اندر از بهر نخچیر داشت
 سپهد سر و های آن نره تیز
 کنیزک بدو ماند اندر شگفت
 سرش زان سروی سیه ساده گشت
 بزد همچنان مرد نخچیر گیر
 به خون اندرون لعل گشته برش
 به خم کمان مهره در مهر ساخت
 پسند آمد و بود جای پسند
 به تیر اندر آورد جادو کمان
 بدان آهو آزاده را دل بسوخت
 ۲۷۳، ۷ - ۱۹۳ - ۱۶۵

بهرام گور شهریار شکار دوست باز آرزوی شکار می کند و فرمان می دهد که بزرگان درگاه و سواران چابکدست و رامشگران و خنیاگران آزموده و چیره دست و کنیزکان و پرستندگان ماهروی برای رفتن به پهنه نخچیر گاه آماده شوند و باز و چرخ و شاهین و یوز بسیار فراهم آرند و به شکارگاه برند و چون روز نخچیر فرا می رسد شهریار به نخچیرگری پرداخته بدینسان رشته غمها از هم می گسلد و از روزگار بدفرجام کام دل می ستاند :

به روز سدیگر برون رفت شاه	ابا لشکر و ساز نخچیر گاه
بزرگان ایران ز بهر شکار	به درگاه رفتند سیصد سوار
ابا هر سواری پرستنده سی	ز ترك و ز رومی و از پارسی
پرستنده سیصد ز ایوان شاه	برفتند با ساز نخچیر گاه
ز دیبا بیاراسته صد شتر	رکابش همه زرّ و پالانش در
ده اشتر نشستن گه شاه را	به دیبا بیاراسته گاه را
به پیش اندر آراسته هفت پیل	برو تخت پیروزه هم رنگ نیل
همه پایه تخت زرّ و بلور	نشستن گه شاه بهرام گور
ابا هر یکی تیغ زن صد غلام	به زرّین کمرها و زرّین ستام
صد اشتر بد از بهر رامشگران	همه بر سران افسر از گوهران
ابا باز داران صد و شست باز	دو صد چرخ و شاهین گردن فراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه	گرامی تر آن بود بر چشم شاه
سیاهی به چنگ و به منقار زرد	چو زرّ درخشنده بر لاژورد
همی خواندش شاه طغری به نام	دو چشمش به رنگ بر از خون دوجام

یکی تخت با تاج بیجاده بود	که خاقان چینش فرستاده بود
چهل یاره وسی و شش گوشوار	یکی طوق زرین زبرجد نگار
فرستاد و یاقوت سیصد نگین	شتروار سیصد طرایف ز چین
ببردند با شاه گیتی فروز	پس باز داران صد و شست یوز
بدو اندر افکنده زنجیر زر	بیساراسته طوق یوز از گهر
همی تاجش از مشتری برگذشت	بیامد شهنشاه زین سان بهدشت

۵۹۹ - ۶۱۸ ، ۴۴۰ ، ۷

باز بهرام روزی در بهاران به نخچیر گاه می آید و گوران جفت جویی را می بیند که پوست از هم باز می گیرند و بدانگاه که گور نری بر ماده گوری پیروز می گردد تیر خود را به سوی آنها راست می کند و نر و ماده را بر هم می دوزد و لشکریان به زبردستی وی آفرین می گسترند :

زکشتن به روی اندر آورده روی	بهاران و گوران شده جفت جوی
زخونشان شده لعل روی زمین	همی پوست کند این از آن ازین
به مستی جدا شد يك از يك دگر	همی بود بهرام تا گور نر
یکی ماده را اندر آورد زیر	چو پیروز شد نرّه گور دلیر
بخندید چون گور شد شادمان	به زه داشت بهرام جنگی کمان
گذر کرد بر گور پیکان و پر	بزد تیر بر پشت آن گور نر
دل لشکر از زخم او بر فروخت	نر و ماده را هر دو بر هم بدوخت
بر آن شهر یار آفرین گسترید	ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید

۷۲۰ - ۷ ، ۳۴۶ ، ۷

بهرام از نخچیر گاه به سوی جنگل انبوهی که کنام شیران ژیان

می بود روی می آورد و با دو شیر شرزه رو برو می شود و به يك تیر سینه
شیر نر را چاك کرده باتیر دیگر شیر ماده را از کار می اندازد در این هنگام
از سپاهیان آفرین بر می خیزد و او را به دلاوری می ستایند :

وز آنجا برانگیخت شیر ننگ را	بدیدش یکی بیشه تنگ را
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید	کمان را به زه کرد و اندر کشید
بزد تیر بر سینه شیر چاك	گذر کرد تا پیر و پیکان به خاك
بر ماده شد تیز بگشاد دست	بر شیر با گرد رانش بیست
چنین گفت کان تیر بی پیر بود	نبد تیز پیکان او کر بود
سپاهش همی خواندند آفرین	که ای نامور شهریار زمین
ندید و نبیند کسی در جهان	چو تو شاه بر تخت شاهنشهان

۷۳۰ - ۶ ، ۳۴۷ ، ۷

بار دیگر چون بهرام به نخچیر گاه می رود ازدهایی چون نره شیر
می بیند که موی از زیر سرش فرو هشته بود و بسان زنان پستان می داشت
تیر در کمان می راند و ازدها را بیدرننگ می زند و تیر دیگر را در میان
سرش می نشاند که خون بر پهلویش روان می گردد و از اسب فرود آمده
خنجر می کشد و پهلوی ازدها را پاك می درد :

به نخچیر شد شهریار دلیر	یکی ازدها دید چون نره شیر
به بالای او موی زیر سرش	دو پستان بسان زنان از برش
کمان را به زه کرد و تیر خدنگ	بزد بر بر ازدها بیدرننگ
دگر تیر زد بر میان سرش	فرو ریخت چون آب خون از برش
فرود آمد و خنجری بر کشید	سراسر بر ازدها بر درید

۱۳۱۳ - ۷ ، ۳۸۰ ، ۷

رستم روزی پهلوانان را به سور می خواند و توس و گودرز و بهرام و گرگین و گیو و گستهه و زنکه و خرداد و برزین و گرازه در بزم وی فراهم می آیند و به تیراندازی و چوگان بازی و نمایش هنرهای رزمی می پردازند تا اینکه روزی گیو بگامه مستی پیشنهاد می کند که به نخچیر گاه افراسیاب روی آوریم و در دشت توران به شکار بپردازیم تا این سخن از ما در روزگار به یادگار ماند ، رستم با این گفتار همدستان می شود و باز و یوز همراه خود می گیرند و به سوی نخچیر گاه افراسیاب روی می آورند و يك هفته به رامش و شادی و شکار می گذرانند :

به مستی چنین گفت يك روز گیو	به رستم که ای نامبردار نیو
گر ایدونکه رای شکار آیدت	چو یوز دونده به کار آیدت
به نخچیر گاه رد افراسیاب	بپوشیم تابان رخ آفتاب
زگرد سواران و از یوز و باز	بگیریم آرام روز دراز
به گور تگاور کمند افکنیم	به شمشیر بر شیر بند افکنیم
بدان دشت توران شکاری کنیم	که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که بی کام تو	مبادا گذر تا سرانجام تو
سحر که بدان دشت توران شویم	ز نخچیر و از تاختن نغنویم
بی بودند یکسر برین هم سخن	کسی رای دیگر نیفکنند بن
سحر که چو از خواب برخاستند	بر آن آرزو رفتن آراستند
برفتند با باز و شاهین و مهد	گرازنده و شاد تارود شهید
به نخچیر گاه رد افراسیاب	ز يك دست رپگ و ز يك دست آب

دگر سو سرخس و بیابانش پیش گله گشته بردشت آهو و میش
 همه دشت پر خرگه و خیمه گشت از انبوه آهو سراسیمه گشت
 ز درنده شیران زمین شد تهی به پرنده مرغان رسید آگهی
 تلی هر سویی مرغ و نخچیر بود اگر کشته گر خسته تیر بود
 ۴۷۳ - ۱۸ ، ۱۵۷ ، ۲

بیژن به فرمان کاوس شاه و به راهنمایی گرگین آماده می شود تا به
 پیشه‌ای که در مرز ایران و توران است رهسپار گردد و گله‌های گراز را
 که کشتزارها و درختان میوه را تباه می کنند از میان برگیرد ازین روی
 باز و یوز همراه خود می برد تا در شکار از آنها یاری جوید :

برفت از در شاه با یوز و باز به نخچیر کردن به راه دراز
 همی رفت چون پیل کفک افکنان سر گور و آهو زتن برکنان
 ز چنگال یوزان همه دشت گرم دریده برو دل پر از داغ و گرم
 همه گردن گور زخم کمند چه بیژن چه طهمورث دیوبند
 تذروان به چنگال باز اندرون چکان از هوا بر سمن برگ خون
 ۱۰۸ - ۱۲ ، ۱۳ ، ۵

نخستین کسی که از میان ددان یوز را برگزید و در پرورش آن
 کوشید تهمورث می بود چنانکه در داستان پادشاهی وی آمده است :

رمنده ددان را همه بنگرید سیه گوش و یوز از میان برگزید
 به چاره بیاوردش از دشت و کوه به بند آمدند آنکه بدزان گروه
 ۱۱ - ۲ ، ۳۶ ، ۱

باز در داستان سیاوش آمده است که چون توس و گیو و گودرز

به شکار می‌روند یوز و باز همراه می‌برند :

چنین گفت موبد که يك روز طوس بدانگه که بر خاست بانگ خروس
خود و گیو و گودرز و چندی سوار برفتند شاد از در شهر یار
به نخچیر گوران به دشت دغوی ابا باز و یوزان نخچیر جوی
فراوان گرفتند و انداختند علوفه چهل روزه را ساختند
۲۰ - ۳، ۷، ۳

توس و گودرز به گاه شکار به کنیزك ماهرویی برمی‌خورند و پس از
داوری دراز همداستان می‌شوند که او را پیش شهریار ایران ببرند و چون
دیدگان کاوس بر کنیزك می‌افتد چنین می‌فرماید که گردان من امروز
بجای نخچیر با یوز خورشیدرویی گرفته‌اند :

چو کاوس روی کنیزك بدید بخندید و لب را به دندان گزید
به هر دو سپهد چنین گفت شاه که کوتاه شد بر شما رنج راه
برین داستان بگذرانیم روز که خورشیدگیرند گردان به یوز
۵۲ - ۴، ۹، ۳

روزی شاپور سوم آرزوی شکار می‌کند و یوز و باز و سگ که در
شکار بایسته است همراه خود به نخچیر گاه می‌برد :

چو شد سالیان پنج بر چار ماه بشد شاه روزی به نخچیر گاه
جهان شد پیر از یوز و بازان و سگ چه پرنده و چند تازان به تک
۲۳ - ۴، ۲۶۰، ۷

گشتاسپ بدانگاه که دل افسرده و غمگین می‌رفت به مرز کابل
می‌رسد و درخت و گل و آب و نخچیر فراوان می‌بیند و فرود می‌آید و

شب هنگام به باده‌گساری می‌پردازد و بامدادان که آفتاب از فراز کوه
چهره خود می‌نماید با باز و یوز به شکار می‌آغازد :

همی رفت گشتاسب پر تاب و خشم	دلی پر زکین و پر از آب چشم
همی تاخت تا پیش کابل رسید	درخت و گل و سبزه و آب دید
بدان جای خرم فرود آمدند	بیودند يك روز و دم بر زدند
همه کوهسارانش نخچیر بود	به جوی آبها چون می‌وشیر بود
شب تیره می‌خواست از میگسار	ببردند شمع از بر جویبار
چو بفروخت از کوه‌گیتی فروز	برفتند از آن بیسه با باز و یوز

۶۶ - ۷۱ ، ۱۲ ، ۶

زواره چون به نخچیر گاه سیاوش فرا می‌رسد وی را به یاد می‌آورد
و از اسب خود پیاده می‌شود و از هوش می‌رود و باز شکاری خود را از
دست رها می‌کند :

چو گفتار آن ترکش آمد به گوش	ز اسب اندر افتاد و زور رفت هوش
یکی باز بودش به چنگک اندرون	رها کرد و مهرگان شدش جوی خون

۲۹۵۹ - ۶۰ ، ۱۹۳ ، ۳

رستم برای اینککه غم از دل دور کند آهنگک نخچیر می‌کند و
به سوی مرز توران روی می‌آورد و چون سراسر دشت را پر از گور می‌بیند
شادمان شده دست به شکار می‌زند و گور چندی می‌افکند :

ز گفتار دهقان یکی داستان	بیوندم از گفته باستان
ز مؤبد برین گونه برداشت یاد	که رستم یکی روز از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد	کمر بست و ترکش پر از تیر کرد

سوی مرزتوران چو بنهاد روی
 چو نزدیکی مرز توران رسید
 بر افروخت چون گل رخ تاج بخش
 به تیر و کمان و به گرز و کمند
 ز خاشاک و ز خار و شاخ درخت
 چو آتش پراکنده شد پیلتن
 یکی تره گوری بزد بر درخت
 چو بریان شد از هم بکند و بخورد
 بخت و بر آسود از روزگار
 چو شیر دژ آگاه نخچیر جوی
 بیابان سراسر پر از گور دید
 بخندید وز جای بر کند رخس
 بیفکند بر دشت نخچیر چند
 یکی آتشی بسر فروزید سخت
 درختی بجست از در بابزن
 که در چنگ او پر مرغی نسخت
 ز مغز استخوانش بر آورد گرد
 چمان و چران رخس در مرغزار
 ۱۵ - ۲۶ ، ۱۷۰ ، ۲

در پیرامون میگساری

در داستانهای گونه‌گون شاهنامه از بزم‌های باده خواری فراوان سخن رفته است که گاه در بهاران به هنگامی که شهریار و یا پهلوانی به نخچیر می‌پردازد و گورخری می‌افکند بزم باده فراهم آورده دمی به شادی و رامش می‌گذرانند و گاه پیش از رفتن به پهنه کارزار و نبرد بادشمن و گاه پس از فتح و پیروزی دست به ساغر می‌سایند و همیشه در این گونه بزم‌ها گل و سنبل و چنگک و عود در کار می‌بود و رامشگران به رامشگری می‌پرداختند و نیک پیداست که این آیین از روزگاران کهن در ایران رایج می‌بود که همراه با افسانه‌ها به روزگار فردوسی رسیده است و شاید بخشی از آنها به زمان خود فردوسی وابسته باشد و در شاهنامه نخستین بار در داستان هوشنگ نامی از باده رفته است بدانگاه که فروغ آتش بر هوشنگ پدیدار می‌گردد به شادمانی آن فروغ ایزدی شب هنگام جشن باشکوهی برگزار کرده شهریار با گروه مردم در گرداگرد آن باده می‌خورند و به رامش می‌پردازند :

یکی جشن کرد آن شب و باده خورد سده نام آن جشن فرخنده کرد
۲۱، ۳۴، ۱

ابلیس بدانگاه که می خواهد بیوراسپ را دلیر و خون آشام کند
از خویشتن جوانی می آراید و به خوالیکری برخاسته خورش های وی
را با خون می پرورد و بدانها می سالخورد می افزاید :

به روز چهارم چو بنهاد خوان خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب همان سال خورده می و مشگ ناب
۱۴۲ - ۳، ۴۷، ۱

بدین سان بیوراسپ با خوردن خون رفته رفته دژخیم تر می گردد
و دست به کشتار مردم می یازد تا از گوشت آنان بدو خورش سازند و او با
آن باده گسارد :

پس آیین ضحاک و ارونه خوی چنان بدکه چون می بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی بکشتی چو با دیو برخاستی
۳۸ - ۹، ۵۳، ۱

چون قباد پیام تور به منوچهر می گزارد منوچهر در پاسخ وی چنین
می گوید که من به زور خداوند کینه نیای خود ایرج را از تور بدفراجم
در کمتر زمانی بجویم و سر بریده اش به لشکر فرا نمایم و سپس فرمان
می دهد که خوان بگسترند و نشستنگاه رود و می بیارایند :

بزور خداوند خورشید و ماه که چندان نمائم ورا دستگاه
که برهم زند چشم زیر و زبر بریده به لشکر نمایمش سر

بفرمود تا خوان بیاراستند نشستنگه رود و می خواستند
۶۹۷ - ۹، ۱۲۰، ۱

پس از آنکه دستان بر جای پدر می نشیند و فرمان می راند روزی
از روزها آرزو می کند که بهر شکار به سوی مرز کابل روی نهد و چون
مهراب از آهنگ وی آگهی می یابد باارمغان های فراوان به پیشگاه وی
فرا می رسد و زال پذیره رفته مهراب را می نوازد و فرمان می دهد تا خوان
پهلوانی بگسترند و می خسروانی فراز آرند و چون بزم برگزار می شود
گسارنده ماهرویی ساغر در گردش می آورد و بزم نشینان را از می ناب سر مست
می سازد :

چو آمد به نزدیک سام آگهی	که مهراب آمد بدین فرّهی
پذیره شدش زال بنواختش	به آیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند	گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان	نشستند بر خوان با فرخان
گسارنده می می آورد و جام	نگه کرد مهراب را پور سام
خوش آمد هماناش دیدار او	دلش تیزتر گشت در کار او

۳۰۴ - ۹، ۱۵۶، ۱

بدانگاه که نوزد به پیش سام می آید تا پیام منوچهر شاه بگزارد
سام فرمان می دهد که خوان بگسترند و ساغر برگیرند و نخستین ساغر
به یاد منوچهر شاه بالا می برند :

پیام پدر شاه نوزد بداد	به دیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم	ز دیدار او رامش جان کنم

نهادند خوان و گرفتند جام نخست از منوچهر بردند نام
۱۹۳۰، ۸ - ۳۸۶

بدانگاه که سام از نبرد دیوان مازندران و شیران گرگساران پیروز
بر می‌گردد و به پیشگاه منوچهر بار می‌یابد پس از آنکه شهریار از
رنج‌های فراوان سام سپاسگزاری می‌کند بز می می‌آرایند و می در کار
می‌آورند و لب به ستایش سپهبد می‌گشایند بدین سان شب‌را کوته می‌کنند:

چو بشنید گفتار سالار شاه بر افراخت تا ماه قرخ کلاه
چوروز از شب آمد به کوشش ستوه ستوهی گرفته فرو شد به کوه
می‌ومجلس آراست شد شادمان جهان پاک دید از بد بدگمان
به بگماز کوتاه کردند شب به یاد سپهبد گشادند لب
۱۹۷۰، ۷ - ۹۳۴

چون جشن زناشویی زال و رودابه برگزار می‌شود يك هفته آزرگار
با رامش می‌می‌گسارند تا اینکه از ایوان به سوی باغ رفته سه هفته به
شادی می‌گذرانند:

برفتند از آنجا به جای نشست بی‌بودند يك هفته با می بدست
وز ایوان سوی باغ رفتند باز سه هفته به شادی گرفتند ساز
۱۹۲۳، ۹ - ۱۴۴۸

چون چشم سام نخستین بار بر چهره زیبا و بر و بالای رستم می‌افتد
خدای را سپاس می‌گزارد و رستم نیز لب به نیایش نیای خود باز می‌کند
و از پشت پیل فرود می‌آید و سام وی را در آغوش گرفته چشم و رویش
می‌بوسد و به شادمانی این دیدار روزگاری دراز به رامش می‌نشینند و جان

اندوه را به می‌گساری می‌شکرند :

بدین خوب رویی و این فرّ و یال ندارد کس از پهلوانان همال
بدین شادمانی کنون می‌خوریم به می‌جان اندوه را بشکریم
۱۵۹۰ - ۱، ۲۴۵، ۱

بدانگاه که افراسیاب روزگار بر نوزد تنگ می‌گیرد و شهریار
ایران شبستان خود به سوی پارس گسیل می‌دارد و افراسیاب شب هنگام
لشکر بدنبال آنان روانه می‌کند اندوه فراوان در دل شهریار ایران و
پهلوانان می‌نشیند بر سر خوان نشسته می‌درکار می‌گیرند تا آنکه زمانی
اندوه از دل پیرایند و به چاره‌گری باز ایستند :

بدین زودی اندر شبستان رسد کندساز ایشان چنان چون سزد
نشستند بر خوان و می‌خواستند زمانی دل از غم پیراستند
پس آنکه سوی خان‌قارن شدند همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فکندند هرگونه بن بر آن برنهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید نباید برین جایکه آرمید
۲۲۸ - ۹۲، ۲۴، ۲

تهمن بدانگاه که به جنگ سپاه توران می‌شتابد در دامنه سرسبز
البرزکوه جوانی را بر فراز تخت و گروهی از پهلوانان را در پیرامون وی
می‌بیند که در سایه درختان بر لب جویباری به باده‌گساری سرگرمند یکی
از آنان پذیره رستم می‌شود و وی را به بزم فرا می‌خواند رستم پاسخ
می‌دهد که مرا رنجی بزرگ در پیش است و باید شتابان به سوی البرزکوه
برانم و نشان کی قباد را از آنان می‌جوید :

یکی میل ره تا به البرز کوه	یکی جایگه دید برناشکوه
درختان بسیار و آب روان	نشستگه مردم نو جوان
یکی تخت بنهاده نزدیک آب	برو ریخته مشك ناب و گلاب
جوانی به کردار تا بنده ماه	نشسته بر آن تخت برسایه گاه
رده برکشیده بسی پهلوان	به رسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلسی شاهوار	بسان بهشتی به رنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را به راه	پذیره شدندش از آن سایه گاه
که ما میزبانیم و مهمان ما	فرود آی ایدر به فرمان ما
بدان تا همه دست شادی بریم	به یاد رخ نامور می خوریم
تہمتن بدیشان چنین گفت باز	که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید به البرز کوه	به کاری که بسیار دارد شکوه
نباید به بالین سر و دست ناز	که پیشست بسیار رنج دراز
سر تخت ایران ای شهریار	مرا باده خوردن نیاید به کار
نشانی دهیدم سوی کی قباد	کسی کز شما دارد او را بیاد

۱۳۱ - ۴۴، ۵۸، ۲

جوان بر گاه نشین به تہمتن چنین می گوید: ای پهلوان اگر اندک زمانی فرود آیی و گوشه ای از نان ما بشکنی ترا از جایگاه کی قباد آگاهی دهیم. رستم فرود می آید جوان یک دست رستم به دست می گیرد و به دست دیگر ساغری لبریز از می ناب بدو می دهد سپس می گوید ای پهلوان نامبردار منم آنکه تودنبالش سرگشته وار می گردی همانگاه تہمتن شادمان شده زبان ستایش و نیایش باز می کند و پیام سپهدار ایران را که وی را

به شهر یاری برگزیده‌اند بدو می‌دهد کی قباد ساغری از نپید پر می‌کند و
به یاد رستم سر می‌کشد و تهمتن هم ساغری لبریز از باده ناب می‌خورد
و بر جان شهریار نو آفرین می‌خواند و در این هنگام نوای زیر و بم
چنگک بلند می‌شود و شادی و رامش سراسر انجمن را فرا می‌گیرد :

بیازید جامی لبالب نپید	به یاد تهمتن به دم درکشید
تهمتن همیدون یکی جام می	بخورد آفرین کرد بر جان کی
بر آمد خروش از دل زیر و بم	فراوان شده شادی اندوه کم

۱۷۲ - ۴،۶۰،۲

هنگامی که کاوس شهریار ایران در مازندران گرفتار می‌آید رستم
برای رهایی وی به سوی مازندران می‌کشد در میان راه به جایی می‌رسد
که در آن درخت و گیاه و آب روان بود و خوانی گسترده و گرمی بریان و
بادهای گلگون در آن نهاده تهمتن در کنار دام دیوان آسوده می‌نشیند
ساغری از می می‌خورد و تنبور به بر می‌گیرد و ناله سر داده می‌گوید:
بخشش من از روزگار بدفرجام به جای می و گل و میگسار چنگک در
کازار و در آویختن با دشمنان و گذشتن از بیابانها شده است :

نشست از بر چشمه فرخنده پی	یکی جام زر دید پر کرده می
ابامی یکی نیز طنبور یافت	بیابان چنان خانه مور یافت
تهمتن مر آن را به بر در گرفت	بزد رود و گفتارها برگرفت
که آواره و بدنشان رستم است	که از روز شادیش بهره غم است
همه جای جنگست میدان اوی	بیابان و کوهست بستان اوی
همه چنگک باشیر و نراژدهاست	کجا اژدها از کفش نارهاست

می و جام و بویاگل و میگسار نکر دست بخشش ورا کردگار
۴۰۳ - ۹، ۹۸، ۰۲

بدانگاه که کاوس از بند دیوان مازندران رها می شود و به شهر
ایران می رسد از زن و مرد فریادهای شادی بلند می شود و کشور را آذین
می بندند به رامش و شادمانی پرداخته و دست به ساغر می ساینند :

چو کاوس در شهر ایران رسید ز گرد سپه شد هوا ناپدید
بر آمده می تا به خورشید جوش زن و مرد شد پیش او باخروش
همه شهر ایران بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
۸۸۰ - ۲، ۱۲۴، ۲

چون کاوس بار دیگر بر تخت ایران می نشیند به داد ودهش دست
می گراید و پهلوانان را کشور می بخشد و از آن پس دست به می برد و
آز و نیاز و اندوه را به شمشیر داد گردن می زند :

وزان پس به شادی و می دست برد جهان را نموده بسی دست برد
بزد گردن غم به شمشیر داد نیامد همی بردل از مرگ یاد
زمین گشت پرسبزه و آب و نم بیاراست گیتی چو باغ ارم
توانگر شد از داد واز ایمنی ز بد بسته شد دست اهریمنی
۹۱۰ - ۳، ۱۲۶، ۲

کاوس شاه بدانگاه که به سوی زابلستان می کشد و یک ماه مهمان
پوردستان می شودگاهی به نخچیر وگاهی به رود و می می گراید و روزگار
به شادمانی می گذراند :

سپه را سوی زابلستان کشید به مهمانی پور دستان کشید

بید شاه يك ماه در نیمروز گهی رود و می خواست گه با زیروز
۲۵ - ۶ ، ۱۲۸ ، ۲

تهمتن بدانگاه که با سپاه خود در نخچیرگاه به شادی و رامش و
باده گساری سرگرم بود گرازه پیش وی می آید و از آمدن لشکر افراسیاب
آگاهی می دهد رستم خم بر ابرو نمی آورد و می گوید هفت گرد از گردان
ایران زمین با همه لشکر توران برابری تواند کرد گذشته از آن اگر تنها
من بر پشت تگاور گلرنگ خود نشینم سپاه دیگری از ایران مرا بایسته
نیست و این سخن را گفته می گسار را فرمان می دهد که از بابلی پیمانهای
پر کرده بدو دهد. رستم نخستین پیمانها را به یاد کی کاوس سر می کشد سپس
تهمتن زمین بوسه می دهد ساغر دوم به یاد توس می خورد تهمتن پیمانهای
دیگری می گیرد و سرانجام که انجمن نمی توانند با وی برابر آیند از
بزم بلند می شوند و از وی خواهش آرایی کرده می گویند که ابلیس هم
نمی تواند پا به پای تو باده پیماید باز تهمتن ساغر دیگری به دست می گیرد
و به یاد زواره می خورد و زواره نیز پیمانهای به دست می گیرد و به یاد
کاوس شاه می خورد و زمین بوسه می زند و تهمتن نیز به برادر خود آفرین
می خواند :

تو ای میگسار از می بابلی	بیمای تا سر یکی بلبلی
بپیمود می ساقی و داد زود	تهمتن شد از دادش شاد زود
به کف بر نهاد آن درخشنده جام	نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد	همیشه بر و بومش آباد باد
از آن پس تهمتن زمین داد بوس	چنین گفت کین باده بر یاد طوس

سران جهاندار برخاستند	ابا پهلوان خواهش آراستند
که مارا بدین جام می جای نیست	به می با تو ابلیس را پای نیست
می و گرزیک زخم و میدان جنگ	جز از تو کسی را نیامد به چنگ
می بابلی سرخ در جام زرد	تهمتن به روی زواره بخورد
زواره چو بلبل به کف بر نهاد	هم از شاه کلاس کی کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین	تهمتن برو برگرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد	هژبر آنک او جام می بشکرد

۵۲۵ - ۳۶ ، ۱۶۱ ، ۲

تهمتن روزی غمگین می شود و برای اینکه گره اندوه از دل بگشاید ساز نخچیر می کند و به سوی مرز توران روی می نهد ، دشتی سراسر گور می بیند ، بسیار شادمان می شود و به تیر و کمان چندگوری می افکند و بریان کرده می خورد و آسوده از روزگار به خواب خوش فرو می رود و رخش در مرغزار چران و چمان به سوی سمنگان رهسپار می گردد و تنی چند از ترکان رخش را با کمند گرفتار کرده به شهر خود می برند چون رستم از خواب بیدار می شود تگاور خود را نمی یابد و به شهر سمنگان روانه می شود و از هر کسی نشان رخش می جوید تا اینکه از آمدن رستم به شاه سمنگان آگاهی می رسد شاه و بزرگان پذیره می شوند و از رستم می خواهند که یک شب مهمان آنان شود تهمتن خواهش شهریار می پذیرد و در کاخ وی مهمان می شود شاه سمنگان به شادی دل تهمتن بزرگان را فرا می خواند و بزمی برگزار می کند و بتان بهرامشگری پرداخته و گسارنده ماهرو باده فراز می آورد :

تهمتَن به گفتار او شاد شد	روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او	شد از مژده دلشاد مهمان او
سپهبد بدو داد در کاخ جای	همی بود در پیش او بر بیای
ز شهر و ز لشکر مهان را بخواند	سزاوار با او به شادی نشاند
گسارنده باده آورد ساز	سیه چشم و گل رخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم	بدان تا تهمتَن نباشد دژم

۵۴ - ۹ ، ۱۷۳ ، ۲

بدانگاه که سپاه ایران در برابر سهراب ناتوان می‌شوند، کلو س‌شاه به دنبال تهمتَن کس می‌فرستد تا هم‌اورد سهراب گردد و کارش یکسر کند رستم دیر می‌کند چون به پیشگاه شهریار می‌رسد شهریار بر او خشم می‌گیرد و رستم دل‌آزرده از درگاه دور می‌شود و بزرگان برای رهایی از گیر و دار دشمن با سخنان نرم و گرم تهمتَن را وا می‌دارند که از سر خشم درگذرد و به سر پیمان آید و با سهراب شیردل به پیکار برخیزد پور زال می‌پذیرد و به پیش شهریار فراز می‌آید و شاه از وی پوزش خواسته فرمان می‌دهد که از برای آرامش رستم بزهی بیارایند و سمن بران شهریار تا نیمه شب به رامشگری برخاسته خنیاگران به خواندن سرود آغاز می‌کنند و در نوای زیر و بم ابریشم و بانگ نای باده می‌خورند :

بدین چاره جستم ترا خواستم	چو دیر آمدی تندی آراستم
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن	پشیمان شدم خاکم اندر دهن
بدوگفت رستم که گیهان تراست	همه که پترانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی	روانت ز دانش مبادا تهی

بدو گفت کاوس کامروز بزم گزینیم و فردا بسازیم رزم
 بیاراست رامشکپی شاهوار شد ایوان به کردار باغ بهار
 همی باده خوردند تا نیمه شب ز خنیاگران برگشاده دو لب
 ۴۴۵ - ۵۲، ۲۰۵، ۰۲

سهراب از فراوانی سپاه دشمن هراسی به دل راه نمی دهد و می گوید
 من هم اکنون به بخت افراسیاب پهنه کارزار را دریایی از خون خواهم کرد
 به آسودگی از اسب خود فرود می آید و از می گسار ساغر می جوید :

سلیحست بسیار و مردم بسی سرافراز نامی ندانم کسی
 کنون من به بخت رد افراسیاب کنم دشت را همچو دریای آب
 به تنگی نداد ایچ سهراب دل فرود آمد از باره شاداب دل
 یکی جام می خواست از می گسار نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
 ۴۷۲ - ۵، ۲۰۷، ۰۲

پیلتن که شباهنگام خود را به چادر سهراب می زند و ژنده رزم
 را که نگاهبان می بود به زخم مشت از پای درمی آورد و به سوی لشکرگاه
 خود برمی گردد و از سهراب و دلاوری وی ستایشها می کند و بزم می
 ورود می آرایند و سپس به بسیج کردن سپاه می پردازند :

بگفتند و پس رود می خواستند همه شب همی لشکر آراستند
 ۵۲۶، ۲۱۱، ۰۲

سهراب در بزمی که با پهلوانان باده می گسارد به هومان می گوید
 که آن شیر مردی که با من نبرد می کرد نشانی های مادر را در او می بینم:
 وزان روی سهراب با انجمن همی می گسارید با رود زن

به هومان چنین گفت کین شیر مرد که با من همی گردد اندر نبرد
 ز بالای من نیست بالاش کم به رزم اندرون دل ندارد دژم
 برو کتف و یالش همانند من تو گویی که داننده برزد رسن
 نشانهای مادر بیابم همی بدان نیز لختی نتابم همی
 ۸۱۶ - ۲۰ ، ۲۳۲ ، ۲

بدانگاه که سیاوش به هفت سالگی می رسد و آرزوی دیدار شهریار
 می کند رستم وی را به پیشگاه کاوس می آورد و بزرگان از فرّ و شکوه سیاوش
 در شگفت مانده بدو آفرین می خوانند و در هر جایی جشن می آرایند و
 در بزمها می ورود در کار گرفته رامشگران به رامش و شادی می پردازند:

بزرگان ایران همه با نثار برفتند شادان بر شهریار
 ز فرّ سیاوش فرو ماندند به دادار بر آفرین خواندند
 بفرمود تا پیش ایرانیان بیستند گردان لشکر میان
 به کاخ و به باغ و به میدان اوی جهانی به شادی نهادند روی
 به هر جای جشنی بیاراستند می ورود و رامشگران خواستند
 ۱۱۷ - ۲۱ ، ۱۳ ، ۳

سیاوش پس از آن که از شبستان کاوس دیدن می کند و نیکی های
 پدر را می ستاید، شهریار بسیار شادمان می شود، ایوان را از برای فرزند
 می آراید و فرمان می دهد بزم می و نای و بربط فراهم آرند :

ز گفتار او شاد شد شهریار بیاراست ایوان چو خرّم بهار
 می و بربط و نای بر ساختند دل از بودنیها پیرداختند
 ۲۱۱ - ۲ ، ۱۸ ، ۳

پس از آنکه سیاوش از میان خرمن آتش می‌گذرد و بی‌گناهی خویش پدید می‌آورد و شهریار وی را می‌نوازد و دستور می‌دهد و رامشگر می‌دهد و سه روز به میکساری و رامش می‌پردازد :

به ایوان خرامید و بنشست شاد	کلاه کیانی به سر بر نهاد
می‌آورد و رامشگران را بخواند	همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندر آن سور می‌درکشید	بند بر درگنج بند و کلید

۵۲۶ - ۸ ، ۳۷ ، ۳

سیاوش بدانگاه که به فرمان پدر همراه پیلتن سپه به سوی زابلستان می‌برد در پیش‌دستان چندگاهی به میکساری و شنیدن آوای رود می‌پردازد و گاه با پیلتن و گاهی با زواره هم بیاله می‌شود :

سپه را سوی زابلستان کشید	ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود يك چند با رود و می	به نزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدی می‌بدرست	گهی با زواره گزیدی نشست

۶۳۶ - ۸ ، ۴۳ ، ۳

سیاوش بدانگاه که به وارونه آرزوی پدر و به همداستانی رستم با افراسیاب پیمان می‌بندد که دست به جنگ و ستیز نیازد خشم کوس را بر می‌انگیزد و سرانجام سیاوش ناگزیر می‌شود که خاک ایران را بدرود گوید و به پیش افراسیاب رود ، افراسیاب ازین کار سخت شادمان می‌شود و به نکوهش کوس شاه و دلجویی شاهزاده پرداخته یکی از ایوانهای زرنگار خود را با تخت زرین بدو می‌سپارد و فرمان می‌دهد به شادی دل سیاوش بزم رود و رامشگران فراهم آرند . بدین سان گرد آندوه

دوری از میهن را از دل وی بزایند :

کس آمد سیاوش را خواستند	چو خوان سپهد بیاراستند
همه شادمانی فکندند بن	زهر گونهای رفت بر خوان سخن
نشستنگه می بیاراستند	چو از خوان سالار برخاستند
به باده نشستند یکسر سران	برفتند بارود و رامشگران

۱۲۹۱ - ۴ ، ۸۴ ، ۳

سیاوش با دوتن از پهلوانان سرپنجه بنام گروی و دمور دست‌گرایی و نبرد آزمایی می‌کند و آنان را یکی پس از دیگری به خاک شرمساری می‌نشانند و شاد و خندان بر تخت زرین می‌نشینند و يك هفته به سور و شادمانی پرداخته دست به‌ساغر می‌بازد و گوش به‌آواز نای و رود می‌سپارد ولی از این هنرنمایی رشک گرسیوز می‌جنبد و در اندیشه نابود کردن شاهزاده می‌افتد :

فرو برد چنگال و بر زد گره	به بند میان گروی زره
نیازش نیامد به‌گرز و کمند	ز زین بر گرفتش به میدان فکند
گرفت آن بر و گردن او به زور	وزان پس بیچید سوی دمور
که لشکر بدو ماند اندر شگفت	چنان خوارش از پشت زین بر گرفت
که گفتی ندارد کسی زیر کش	چنان پیش گرسیوز آورد خوش
پراز خنده بر تخت زرین نشست	فرود آمد از باره بگشاد دست
پراز غم شدش دل پراز رنگ روی	بر آشفست گرسیوز از کار اوی
تو گفتی که بر اوج کیوان شدند	وزان تخت زرین به ایوان شدند
می و ناز و رامشگران و سرود	نشستند يك هفته با نای و رود

۱۸۹۰ - ۸ ، ۱۲۳ ، ۳

پور زال کی خسرو را به گرفتن شهری که در سیستان است و به توران باژ و ساو می پردازد بر می انگیزد و پیشنهاد می کند که فرامرز با سپاهی گران بدان مرز رهسپار گردد و آن جا را بگشاید و کیخسرو ازین پیشنهاد شادمان می شود و فرمان می دهد که بزم می بگسترنند و سران با فرامرز و پیلتن به باده خوردن می پردازند :

بفرمود خسرو به سالار بار	که خوان از خورش گر کند خواستار
می آورد و رامشگران را بخواند	وز آواز بلبل همی خیره ماند
سران با فرامرز و با پیلتن	همی باده خوردند بر یاسمن
غریونده نای و خروشنده چنگک	به دست اندرون دسته بوی ورننگ
همه تازه روی و همه شاد دل	ز درد و غمان گشته آزاد دل

۲۶۵ - ۹، ۲۴، ۴

بدانگاه که تهمتن از جنگک افراسیاب پیروز بر می گردد و به شهریار ایران کی خسرو آگهی می رسد همه شهر به آیین می آریند و می و رود و رامشگر می جویند و به شادی و رامش می پردازند :

چو آگاهی آمد ز رستم به شاه	خروش آمد از شهر وز بارگاه
از ایران تمیره بر آمد به ابر	که آمد خداوند کوپال و بیر
یکی شادمانی بداندر جهان	خنیده میان کهان و مهان
دل شاه شد چون بهشت برین	همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش	بجمنید کی خسرو از جای خویش
جهانی به آیین شد آراسته	می و رود و رامشگر و خواسته

۱۳۶۶ - ۷۱، ۲۹۷، ۴

شبى از شبها كه ديو تاريكى فروغ روشنان سپهر را از پهنه گيتى
 سترده و خاموشى توانفرسا فرمانرواى جهان هستى بود دردل شب ديرياز
 دل فردوسى تنگ مى شود و يارمهربان خویش را فرا مى خواند تا چراغ
 آرد و بزم باده ساز كند يار سر بفرمان چراغ پيش مى نهد و انار و ترنج
 و بهى و ساغر پاك شسته و باده كهن سال گلگون فراز مى آورد و سراينده
 گرانسايه ايران در شبى كه سراسر هستى به خواب گران فرو رفته است
 به باده پناه مى برد و با نوای چنگك زنگك اندوه از آيينه دل مى زداید و
 به سرودن داستان پرشور منيژه و بيژن مى آغازد :

خروشيدم و خواستم زو چراغ	برفت آن بت مهربانم ز باغ
مرا گفت شمعت چه بايد همى	شب تيره خوابت ببايد همى
بدو گفتم اى بت نيم مرد خواب	يكى شمع پيش آر چون آفتاب
بنه پيشم و بزم را ساز كن	به چنگك آر چنگك و مى آغاز كن
بياورد شمع و بيامد به باغ	بر افروخت رخشنده شمع و چراغ
مى آورد و نار و ترنج و بهى	زدوده يكى جام شاهنشهى
مرا گفت برخيز و دل شاد دار	روان را ز درد و غم آزاد دار
نگر تا كه دل را نداری تباہ	ز اندیشه و داد فریاد خواه
جهان چون گذارى همى بگذرد	خردمند مردم چرا غم خورد
گهى مى گساريد و گه چنگك ساخت	تو گفتى كه هاروت نيرنگك ساخت
دلم بر همه كام پيروز كرد	كه بر من شب تيره نوروز كرد

۱۶ - ۲۶، ۷، ۵

فردوسى يكى از بزم‌هاى باده‌گسارى را كه در پايان داستان منيژه

و بیژن چنین می‌ستاید :

بفرمود خسرو که بنهیدخوان	بزرگان برتر منش را بخوان
چو از خوان سالار برخاستند	نشستنگه می بیاراستند
فروزندهٔ مجلس و میکسار	فوازندهٔ چنگک با پیشکار
همه بر سران افسران گران	به زر اندرون پیکر از گوهران
همه رخ چو دیبای رومی به رنگ	خروشان ز چنگک و پریزاده چنگ
طبقه‌های سیمین پر از مشک ناب	به پیش اندرون آبگیری گلاب
همی تافت از فرّ شاهنشهی	چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست	برفتند ز ایوان سالار مست

۱۲۷۵ - ۸۲، ۸۳، ۵

روی پیران بدانگاه که از سوی افراسیاب به دربار شهریار ایران نامه می‌آورد گودرز يك هفته از وی پذیرایی می‌کند و بزم می‌و رود از بهر وی می‌آراید :

به يك هفته گودرز با رود و می	همی نامه را پاسخ افکند پی
ز بالا چو خورشید گیتی فروز	به گیتی سپهد گه نیم روز
می و رود و مجلس بیاراستی	فرستاده را پیش خود خواستی

۱۲۰۲ - ۴، ۱۵۳، ۵

افراسیاب در دژ گنگ پس ازداد و دهش فراوان و استوار ساختن آن، با پیرامو نیان خود به شادی و رامش می‌نشیند و به نوای چنگک نوازان پری چهره گوش می‌دهد و از لب ترکان زیباروی سرود می‌شنود و از دست میکساران سمنبر ساغر می‌گیرد و این چنین دو هفته به رامش و شادی

می گذراند :

چو آسوده شد زین به شادی نشست
خود و جنگسازان خسرو پرست
پری چهره هر روز صد چنگ زن
شدندی به درگاه شاه انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی
سرود از لب ترك ومی خواستی
۱۰۸۱ - ۳، ۲۹۹، ۵

کی خسرو در گنگ دژ يك سال با رامش و میگسار می شود و به
شادمانی روزگار می گذراند :

همی بود در گنگ دژ شهریار
یکی سال با رامش و میگسار
جهان چون بهشتی دلاویز بود
پر از گلشن و باغ و پالیز بود
۲۰۲۶ - ۷، ۳۵۴، ۵

کی خسرو بدانگاه که از رنج راه و هنرهای جنگی خود وشگفتی های
جهان و از خرمی در ودشت سخن می راند کی کاوس وی را ستوده فرمان
می دهد که به یاد مردی و دلیری کی خسرو بزم میگساری فراهم آرند و
يك هفته سرمست و شادمان روزگار بگذرانند :

کنون تا بدین اختری نو کنیم
به مردی همه یاد خسرو کنیم
بیاراست آن گلشن ز رنگار
می آورد یاقوت لب میگسار
به يك هفته ز ایوان کاوس کی
همی موج بر خاست از جام می
۲۱۷۸ - ۱۰، ۳۶۳، ۵

گشتاسپ بدانگاه که از پدر آزرده شده می خواهد به هندوستان
بگریزد چون به شهر کابل می رسد درخت و گل و سبزه و جویبارهای روان
می بیند شباهنگام بدان جای خرم فرود می آید و از میگسار خود می خواهد

که چراغ برافروزد و باده ناب فراز آرد :

درخت و گل و سبزه و آب دید	همی تاخت تا پیش کابل رسید
بیودند يك روز و دم بر زدند	بدان جای خرم فرود آمدند
به جوی آبها چون می و شیر بود	همه کوهسارانش نخچیر بود
بپردند شمع از بر جویبار	شب تیره می خواست از میکسار

۶۷ - ۷۰ ، ۱۲ ، ۶

میرین چندان دلآوری ندارد که گرگ آدمخوار را به خاک افکند تا دختر قیصر را به همسری وی دهند و هم اکنون به راهنمایی هیشوی بر سر راه گشتاسب شاهزاده دلیر ایرانی نشسته بزمگاهی آراسته اند و آمدن وی را چشم می دارند و چون چهارمین ساغر می بالا می برند گرد سواری از دور پدیدار می گردد و پس از اندک زمانی گشتاسب سر می رسد :

به ما بر بود بی گمانیش راه	بیاید هم اکنون ز نخچیر گاه
نشستند با جام زرین به چنگ	می و رود آورد با بوی و رنگ
پدید آمد از دشت گرد سوار	هم آن گاه که شد جام می بر چهار

۳۲۴ - ۶ ، ۲۷ ، ۶

چون گرگ آدمخوار به دست گشتاسب شاهزاده ایرانی کشته می شود میرین شتابان به سوی قیصر رهسپار می شود و چنین وانمود می کند که وی با کوشش های فراوان گرگ را به خاک افکنده است. قیصر از گفتار میرین شادمان شده فرمان می دهد که برای آوردن لاشه جانور گردونه ای ببرند و سرا پرده از شهر به دشت کشند و بزم باده فراهم آرند :

بیسالید قیصر ز گفتار او ی برافروخت پثر مرده رخسار او ی

بفرمود تا گاو و گردون برند سرا پرده از شهر بیرون برند
 یکی بزمگاهی بیاراستند می ورود و رامشگران خواستند
 ۴۵۰ - ۲، ۳۵، ۶

فردوسی سراینده گرانمایه ایران شبی از شبها در خواب می بیند
 که ساغری از می ناب در دست دارد و در این میان دقیقی از گوشه‌ای
 پدیدار می شود و وی را آواز می دهد که آن پیمانہ را جز به آیین کی کلاوس
 مخور زیرا تو در جهان شهر یاری برگزیده‌ای که تاج و تخت و بخت بدو
 می نازد :

چنان دید گوینده یک شب به خواب که یک جام می داشتی چون گلاب
 دقیقی ز جایی پدید آمدی بر آن جام می داستانها زدی
 به فردوسی آواز دادی که می مخور جز بر آیین کلاوس کی
 که شاهی ز گیتی گزیدی که بخت بدو نازد و لشکر و تاج و تخت
 ۱ - ۴، ۶۵، ۶

اسفندیار شاهزاده روین تن چون از دهای جادو را بر خاک می افکند
 و راه خود در پیش می گیرد به پیشه‌ای فرا می رسد که از انبوه درختان پر تو
 آفتاب بر زمین نمی تابد و از فراوانی گل و لاله گویی بهشت برین است
 از بارگی فرود می آید و بر لب چشمه‌ای ساغر زرین به دست می گیرد و
 چون اندکی دلش شاد می شود همانند رستم تنبور به بر می گیرد و از بخت
 بد خود که پیوسته وی را به جنگها می کشاند ناله می کند :

یکی پیشه‌ای دیدم چون بهشت تو گفتی سپهر اندرو لاله کشت
 ندیدم از درخت اندرو آفتاب بهر جای بر چشمه‌ی چون گلاب

فروآمد از بارگی چون سزید
 یکی جام زرین به کف بر نهاد
 همانگاه تنبور را برگرفت
 همی گفت بد اختر اسفندیار
 سراییدن و ناله اندر گرفت
 که هرگز نبیند می و میکسار
 ز چنگک بلاها نیابد رها
 به دیدار قرخ پری چهره‌یی
 بیابم ز یزدان همی کام دل
 مرا گر دهد چهره دلگسل
 به‌بالاچوسر و وچوخورشیدروی
 فرو هشته از مشک تا پای موی
 ۱۸۷، ۶، ۲۰۶ - ۱۹۷

اسفندیار برای به دست آوردن آگاهی‌های بیشتر از دژهای دشمن
 فرمان می‌دهد که برگرسار تورانی که به کمند وی گرفتار آمده‌است چهار
 ساغر مردافکن دمامد ببندند تا سرش از می‌گرم گردد و بی‌اندیشه آنچه
 می‌داند باز گوید :

بفرمود تا خوان بیاراستند
 برفتند گردان لشکر همه
 می‌ورود و رامشگران خواستند
 نشستند بر خوان شاه رمه
 زگشتاسپ آنکه سخن در گرفت
 شود داغ دل پیش اسفندیار
 دمامد بیستند بر گرسار
 بفرمود تا جام زرین چهار
 ۱۶۸، ۶، ۳۳ - ۲۹

بار دیگر خوان می‌گسترند و باده فراز می‌آورند و سه جام از می
 سرخ برگرسار می‌دهند :

بفرمود تا پیش او گر گسار بیاید بد اندیش بد روزگار
سه جام می لعل فامش بداد چو آهر من از جام می گشت شاد
بدو گفت کای مرد بدبخت خوار که فردا چه پیش آورد روزگار
۱۲۶ - ۸، ۱۷۳، ۶

بدانگاه که اسفندیار از هفت خوان پیروز بر می گردد و به پیشگاه
شهریار فراز می رسد گشتاسب فرمان می دهد که بزمگاهی بسیار آیند
چون خوان گسترده می شود میگساران می خسروانی در دست گرفته به کار
می ایستند و چهره بزم نشینان را از می ناب گلگون می سازند :

بیاراست گشتاسب ایوان و تخت دلش گشت خرم بدان نیک بخت
به ایوانها در نهادند خوان به سالار گفتا مهران را بخوان
بیامد ز هر گنبدی میگسار به نزدیک آن نامور شهریار
می خسروانی به جام بلور گسارنده می داد رخشان چو هور
همه چهره دوستان بر فروخت دل دشمنان را به آتش بسوخت
پسر خورد با شرم یاد پدر پدر همچنان نیز یاد پسر
۸۳۷ - ۴۲، ۲۱۴، ۶

چون بهمن از سوی اسفندیار برای گزارش پیام به زابلستان می رود
تهمتن، بهمن و یاران وی را به مهمانی می خواند و خوان می گسترده و گور
بر یانی بر خوان می آورد و پس از خوردن بزمگاهی می آراید. تهمتن
نخستین ساغر را به یاد مردان آزاده بلند می کند و ساغر دیگر به دست
بهمن می دهد تا به یاد هر کس که می خواهد بخورد چون بهمن از خوردن
نبید ترسان می شود زواره برادر رستم از ساغر وی پیش خور می کند سپس

بهمن با آرامش می را بالا می کشد :

وزو یاد مردان آزاده کرد	یکی جام زرین پر از باده کرد
که برگیر از آن کس که خواهی تو یاد	دگر جام بر دست بهمن نهاد
زواره نخستین دمی درکشید	بترسید بهمن ز جام نبید
به تو شاد بادا می و میکسار	بدو گفت کای بچّه شهر یار
دل آزار کرده بدان می درنگ	ازو بستد آن جام بهمن به چنگ
از آن خوردن و یال و بازوی و کفت	همی ماند از رستم اندر شگفت

۳۶۲ - ۸ ، ۲۳۹ ، ۶

بدانگاه که اسفندیار تهمتن را به مهمانی فرا می خواند خوان
می گسترند و بزمگاه می فراهم می آورند و پیلتن نخستین پیمانانه را به یاد
گشتاسپ شهریار ایران به سر می کشد :

به جای می پخته خام آورید	بفرمود رستم که جام آورید
چه گوید چه آرد ز کاوس کی	ببینیم تا رستم اکنون ز می
که کشتی بکردی بروبرگذار	بیاورد یک جام می میکسار
بر آورد از آن چشمه زردگرد	بیاد شهنشاه رستم بخورد
بیاورد پر باده شاهوار	همان جام را کودک میکسار

۷۹۳ - ۷ ، ۲۶۵ ، ۶

دارا اسکندر را به مهمانی می خواند و بزم میکساری چنین بر گزار

می شود :

به سالار فرمود کو را بخوان	سپهدار ایران چو بنهاد خوان
می ورود و راهشگران خواستند	چونان خورده شد مجلس آراستند

سکندر چو خوردی می خوشکوار نهادی سبک جام را بر کنار
 چنین تامی و جام چندی بگشت نهادن ز اندازه اندر گذشت
 دهنده بیامد به دارا بگفت که رومی شد امروز با جام جفت
 بفرمود تا زو بیرسند شاه که جام نبید از چه داری نگاه
 بدو گفت ساقی که ای شیر فش چه داری همی جام زرین به کش
 سکندر چنین داد پاسخ که جام فرستاده را باشد ای نیک نام
 گر آیین ایران جز اینست راه بیر جام زرین سوی گنج شاه
 بخندید از آیین او شهریار یکی جام پرگوهر شاهوار
 بفرمود تا بسر کفش بر نهند یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
 ۱۰۴ - ۱۴، ۳۸۷، ۶

در داستان شهریاری اردشیر آمده است که آنکه می را به یاد
 شهریاران یزدان پرست بخورد سرانجام نیک خواهد داشت :

خنک آنکه جامی بگیرد به دست خورد یاد شاهان یزدان پرست
 چو جام نبیدش دمادم شود بخشید بدانگه که خرم شود
 ۶۵۸ - ۹، ۱۹۲، ۷

باده خوردن در نخستین شب دیرباز سال که امروز شب یلدا
 نامیده می شود و پیشینیان آنرا شب اورمزد ماه دی می گفتند ستوده
 می بود چنانکه این آیین امروز با اندک دگرگونی بر جای است و آن اینکه
 در همان شب مردم آذربایجان هندوانه خوردند :

شب اورمزد آمد و ماه دی زگفتن بیاسای و بردار می
 ۹۴، ۲۰۶، ۷

شاپور به گاه خواب سه جام می خسروانی می نوشد و سر به بالین

می نهد :

ستاره زدند از پی خوابگاه چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
سه جام می خسروانی بخورد پراندیشه شد سرسوی خواب کرد
۲۵ - ۶ ، ۲۶۰ ، ۷

بهرام گور يك شب ناشناس گونه مهمان لنبك آبکش می شود و لنبك
برای بهرام بزم می می آراید :

بدید آنك لنبك بدو داد شاه بخندید و بنهاد برپیش گاه
چونان خورده شد میزبان در زمان بیاورد جامی ز می شادمان
همی خورد بهرام تاگشت مست بخوردنش آنکه بیازید دست
۱۳۷ - ۹ ، ۳۱۲ ، ۷

بهرام گور جهود فرو مایه را می فرماید که می گسار سرانجام نيك
می دارد زیرا باده فرو مایگی را از نهاد آدمی می زداید :

بدوگفت بهرام کاین بس شکفت به گیتی مرین یاد باید گرفت
که از جام یابی سرانجام نيك خنك میگسار و می و جام نيك
۲۱۹ - ۱۰ ، ۳۱۶ ، ۷

فردوسی در اینکه از شیر و می وانگبین نام برده است از آیین های
اسلامی جود جسته است چنانکه در قرآن از چشمه هایی به نام شیر و می
و انگبین سخن رفته است :

زمانی در این بیشه آبی چنین بیاشی به شیر و می و انگبین
۲۷۳ ، ۳۲۰ ، ۷

روزی که بهرام گور از بامداد به میخواری نشسته بود مردی کبروی

نام از ده برای پادشاه انار و سیب و بهی و دسته‌های گل به ارمغان می‌آورد
 و شهریار وی را می‌نوازد و در میان یلان و سران پایگاهش می‌دهد .
 کبروی به روی شاه هفت پیمانه دمام بلند می‌کند و به دستوری شهریار
 از بزم بیرون می‌رود و می‌ناب در تن او کارگر شده در دامنه کوه از اسب خود
 فرو می‌افتد و خوابش می‌رباید و در این هنگام زاغ دو چشم وی درمی‌آورد
 و چون این آگهی به گوش شاه می‌رسد از تیمار کبروی پر درد می‌شود و
 از نامداران باقر و هوش خروش و فغان به آسمان بلند می‌گردد :

همین مه که با میوه و بوی بود	ورا پهلوی نام کبروی بود
به روی جهاندار جام نبید	دومن را به یکبار اندر کشید
چو شد مرد خرم ز دیدار شاه	از آن نامداران و آن جشنگاه
یکی جام دیگر پر از می بلور	به دلش اندر افتاد زان جام شور
ز پیش بزرگان بیازید دست	بدان جام می‌تاخت و بر پای جست
به یساده شهنشاه بگرفت جام	منم گفت میخواره کبروی نام
به روی شهنشاه جام نبید	چو من در کشم یار خواهم گزید
به جام اندرون بود می پنج من	خورم هفت ازین بر سر انجمن
پس آنکه سوی ده روم من بهوش	ز من نشنود کس به مستی خروش
چنان هفت جام پر از می بخورد	از آن می پرستان بر آورد گرد
به دستوری شاه بیرون گذشت	که داند که می در تنش چون گذشت
وزان جای خرم بیامد به دشت	چو در سینه مرد می گرم گشت
بر انگیخت اسب از میان گروه	ز هامون همی تاخت تا پیش کوه

فرود آمد از باره جایی نهفت	یله کرد و در سایه کوه خفت
ز کوه اندر آمد کلاغ سیاه	دو چشمش بکند اندران خوابگاه
همی تاختند از پس اندر گروه	ورا مرده دیدند بر پیش کوه
دو چشمش ز سرکنده زاغ سیاه	برش اسپ او ایستاده به راه
برو کهترانش خروشان شدند	وزان مجلس و جام جوشان شدند
چو بهرام برخاست از خوابگاه	بیامد بر او یکی نیک خواه
که کبروی را چشم روشن کلاغ	ز مستی بکند دست در پیش راغ
رخ شهریار جهان زرد شد	ز تیمار کبروی پر درد شد
همانگه بر آمد ز درگه خروش	که ای نامداران با قر و هوش
حراست می در جهان سر بسر	اگر زیر دستت گر نامور
	۲۹۱ - ۳۱۳ ، ۳۲۲ ، ۷

چندسالی بدینسان می گذرد و کسی دست به ساغر نمی ساید و لب به می تر نمی کند و بهرام چون بزم می آراید به جای می خوردن نامه باستانی اوستارا می خواند و چنین می بود تا بدانگاه که پسر کفشگری زن بگوهری به همسری می گیرد چون وی را در انجام آن کار ویژه ابزار سخت نبود شرمسار و ناکام می گردد و مادرش از زرد رویی فرزند پیوسته گریان می شود تا اینکه روزی مادر به چاره گری برخاسته می کهنسالی را که در خانه نهان داشته بود به فرزند می دهد و او هفت جام از بنید می پیماید و در همان شب از قر می مهر تنگ را می شکند و پس از ناکامی های فراوان به دوستکامی می رسد :

چنین بود تا کودکی کفشگر زنی خواست با چیز و نام و گهر

نبودش در آن کار افزار سخت	همی مام بگریست خامش زبخت
همانا نهان داشت لختی نبید	پسر را بدان خانه اندر کشید
به پور جوان گفت کاین هفت جام	بخور تا شوی ایمن و شاد کام
مگر بشکنی امشب آن مهر تنگ	کلنگ از نمدم کی کند کان زسنگ
بزد کفشگر جام می هفت و هشت	هم اندر زمان آتشش سخت گشت
جوانمرد را جام گستاخ کرد	بیامد در خانه سوراخ کرد

۳۱۶ - ۲۲ ، ۳۲۳ ، ۷

از آن جایگاه شادان به درگاه خویش می رفت که یکی از شیران شاه بندگسسته بر وی روی می آورد. پور کفشگر مستانه بی بیم و هراس از گوش شیر می گیرد و چون نوندی راهوار سوارش می شود همینکه شیربان شاه این شکفتی می بیند دوان به پیشگاه شهریار رفته آنچه دیده بود بازگو می کند :

جهاندار از آن در شکفتی بماند	همه موبدان و ردان را بخواند
به موبد چنین گفت کاین کفشگر	نگه کن که تا از که دارد گهر
همان مادرش چون سخن شد دراز	دوان شد بر شاه و بگشاد راز
نخست آفرین کرد بر شهریار	که شادان بزی تا بود روزگار
چنین گفت کاین نو رسیده بجای	یکی زن گزین کرد و شد کدخدای
به کار اندرون نایژه سست بود	دلش گفتی از سست خود درست بود
بدام سه جام نبیدش نهان	که ماند کس از تخم او در جهان
هم اندر زمان لعل گشتش رخان	نمدرس بر آورد و گشت استخوان
نژادش نبد جز سه جام نبید	که دانست کاین شاه خواهد شنید

ببخندید زان پیر زن شاه گفت	که این داستان را نشاید نهدفت
به موبد چنین گفت کاکنون نمید	حلال است میخواره بایدگزید
که چندان خوردمی که بر نره شیر	نشیند نیارد ورا شیر زیر
نه چندان که چشمش کلاغ سیاه	همی بر کند رفته از نزد شاه
خروشی بر آمد هم آنکه ز در	که ای پهلوانان زرین کمر
به اندازه بر هر کسی می خورید	به آغاز و فرجام خود بنگرید
چومی تان به شادی بود رهنمون	بکوشید تا تن نکرد زبون

۳۳۳ - ۴۸ ، ۳۲۴ ، ۷

بدانگاه که بهرام گور با دختر پادشاه هندوستان زناشویی می کند
 و شنکل پدر دختر به دیدار بهرام می آید شهریار ایران از وی پذیرایی
 به سزایی می کند و بزمی شاهانه می آراید :

می آورد و بر خواند رامشگران	همه جام پر از کران تا کران
چونان خورده شد مجلس شاهوار	بیاراست پر بوی ورنک و نگار
پرستندگان ایستاده به پای	بهشتی شده کاخ و گاه و سرای
همه آلت می سراسر بلور	طبقهای زرین زمشک و بخور
زر افسری بر سر میکسار	به پای اندرون کفش گوهر نگار
فرماند زان کاخ شنکل شکفت	به می خوردن اندیشه اندر گرفت

۲۴۳۰ - ۵ ، ۴۴۷ ، ۷

بهرام گور روزی به خانه دهقانی می رود و کنیزکی ماهروی بزم را با
 گل و شنبلیله می آراید و خوان می گسترد و باده فراز می آورد. نخست
 میزبان دست به ساغر می یازد و پیش خور می کند سپس کنیزک ساغر از

بادۀ گلرنگ لبریز کرده به دست شهریار می دهد و وی بی بیم و هراس به
باده گساری می آغازد :

کنیزک ببرد آبدستان و تشت	ز دیدار مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شسته می و جام خواست	به می رامش و نام و آرام خواست
کنیزک بیاورد جامی نمید	می سرخ و جام و گل و شنبلیله
بیازید دهقان به جام از نخست	بخورد و به مشک و گلایش بشست

۸۱۱ - ۴، ۳۵۱، ۷

نام باده ها و ساغر هایی که در شاهنامه آمده است :

باده :

شب و روز با رستم شیر مرد	همی کرد شادی و هم باده خورد
۱۶۱۷، ۲۴۶، ۱	
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد	سده نام آن جشن فرخنده کرد
	۲۱، ۳۴، ۱

بادۀ ساده :

بدو گفت کامشب تویی باده ده	به طایر همه باده ساده ده
	۸۶، ۲۲۴، ۷

بادۀ شاهوار :

همان جام را کودک میکسار	که کشتی بکردی برو بر گزار
	۷۹۵، ۲۶۵، ۶

بگماز :

به بگماز کوتاه کردند شب	به یاد سپید گشادند لب
	۹۳۷، ۱۹۷، ۱
به بگماز بنشست يك روز شاد	ز گردان لشکر همی کرد یاد
	۴۴، ۹، ۵

بلبل :

زواره چو بلبل به کف بر نهاد
هم از شاه کاوس کی کرد یاد
۵۳۴، ۱۶۱، ۲

بلبلی :

تو ای میکسار از می بابلی
بیمای تاسر یکی بلبلی
۵۲۵، ۱۶۱، ۲

جام :

نهادند خوان و گرفتند جام
نخست از منوچهر بردند نام
۳۸۸، ۱۹۳، ۱

گسارنده می می آورد و جام
نگه کرد مهرباب را پور سام
۳۰۸، ۱۵۶، ۱

جام بلور :

می خسروانی به جام بلور
گسارنده می دادرخشان چوهور
۸۴۰، ۲۱۴، ۶

یکی جام دیگر پر از می بلور
به دلش اندر افتاد زان جام شور
۲۹۴، ۳۲۲، ۷

جام بزرگ :

چو رستم بیامد بیاورد می
به جام بزرگ اندر افکند پی
۳۷۱، ۳۱، ۴

جام بلور بزرگ :

چو نان خورده شد شاه بهرام گور
بفرمود جامی بزرگ از بلور
۱۱۵۳، ۳۷۰، ۷

جام بلور گران سنگ :

چو آن چامه بشنید بهرام گور
بخورد آن گرانسنگ جام بلور
۶۸۳، ۳۴۴، ۷

جام پاك :

به داد آفریننده داد و راد
مرا پاك جام و پرستنده داد
۲۱۵، ۱۷۹، ۶

جام پنج منی :

به جام اندرون بود می پنج من
خورم هفت ازین برسر انجمن
۲۹۷، ۳۲۲، ۷

جام پیروزه :

ز یاقوت جامی پر از مشك ناب
ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
۸۹۶، ۱۳۵، ۲

جام خسروانی :

سه جام می خسروانی بخورد
پراندیشه شد سرسوی خواب کرد
۲۶، ۲۶۰، ۷

جام رخشنده :

به کف بر نهاد آن درخشنده جام
نخستین ز کاوس کی برد نام
۵۲۷، ۱۶۱، ۲

جام زرد :

می بسابلی سرخ در جام زرد
تهمتن به روی زواره بخورد
۵۳۳، ۱۶۱، ۲

جام زرین :

یکی جام زرین به کف برگرفت
ز گشتاسپ آنکه سخن در گرفت
۳۱، ۱۶۸، ۶

می و رود آورد با بوی ورنک
نشستند با جام زرین به چنگ
۳۲۵، ۲۷، ۶

جام شاهنشهی :

می آورد و نار و ترنج و بهی
ز درده یکی جام شاهنشهی
۲۱، ۷، ۵

جام گوهر :

بفرمود تا جامه و سیم و زر
بیاورد گنجورد جامی گهر
۳۸۰،۲۷،۷

جام نبید :

چو جام نبیدش دمامد شود
بخسید بدانکه که خرم شود
۶۵۹،۱۹۲،۷

جام یاقوتی :

زیاقوت جامی پرازمشک ناب
زیروزه دیگر یکی پر گلاب
۸۹۶،۱۲۵،۲

چشمه زرد :

به یاد شهنشاه رستم بخورد
بر آورد از آن چشمه زرد گرد
۷۹۶،۲۶۵،۶

خم نبید :

ز گنجور دستور بستد کلید
خورش خانه و خمهای نبید
۸۲۰،۲۲۴،۷

طاس می :

یکی طاس می بر کفش بر نهاد
ز دادار نیکی دهش کرد یاد
۴۱۷،۹۸،۲

فقاع :

چو بیدار گردد فقاع و یخ آر
همی پاش پیش گشسپ سوار
۸۷۶،۳۵۵،۷

می :

بفرمود تا خوان بیاراستند
نشستنگه رود و می خواستند
۶۹۹،۱۲۰،۱

پس آیین ضحاک وارونه خوی
چنان بدکه چون می بدش آرزوی
۳۸،۵۳،۱

می بابلی :

تهمتن به روی زواره بخورد ۵۳۳، ۱۶۱، ۰۲	می بابلی سرخ در جام زرد
بیمای تاسر یکی بلبلی ۵۲۵، ۱۶۱، ۰۲	تو ای میگسار از می بابلی

می بی آب :

که بی آب جامی می افکن بیار ۸۰۰، ۲۶۶، ۰۶	پشوتن چنین گفت با میگسار
--	--------------------------

می پخته :

چو پخته نخواهی می خام گیر ۲۰۴۱، ۴۲۰، ۰۷	بر ما پپاش و دل آرام گیر
--	--------------------------

می خام :

به جای می پخته خام آورید ۷۹۳، ۲۶۵، ۰۶	بفرمود مهمتر که جام آورید
--	---------------------------

می خسروانی :

گسارنده می داد رخشان چوهور ۸۴۰، ۲۱۳، ۰۴	می خسروانی به جام بلور
همه پهلوانان خسرو پرست ۵۰، ۱۰، ۰۵	همه باده خسروانی به دست

می خسروی :

نخستین ز غسانیان برد نام ۹۰، ۲۲۴، ۰۷	می خسروی خواست طایر به جام
---	----------------------------

می خوشگوار :

برفتند ز ایوان گوهر نگار ۲۰۱۶، ۴۱۹، ۰۷	چو گشتند مست از می خوشگوار
به رامش بخورد اومی خوشگوار ۸۵۶، ۱۲۳، ۰۶	یکی روز بنشست کی شهریار

می روشن :

مر آن بند را از میان بازکن
به شادی می روشن آغازکن
۱۵۶، ۷۵، ۶

می سالخورده :

می سالخورده به جام بلور
بر آورده با بیژن گیو شور
۷۳۱، ۵۱، ۵

بدو اندرون زعفران و گلاب
همان سالخورده می و مشک ناب
۱۴۳، ۴۷، ۱

می سرخ :

چو خوردند زان سرخ می اندکی
به گرگین نگه کرد بیژن یکی
۱۴۷، ۱۵، ۵

بدادش سه جام دمام نبید
می سرخ و جام از گل شنبلیله
۲۸۵، ۱۸۳، ۶

می گل نارونی :

همه جو بیاران پراز مشک دم
به سان گل نارون می به خم
۱۳۰۷، ۳۷۹، ۷

می لعل :

سه جام می خسروانیش داد
بید گرگسار از می لعل شاد
۲۳۷، ۱۸۰، ۶

می لعل فام :

سه جام می لعل فامش بنداد
چو آهر من از جام می گشت شاد
۱۲۷، ۱۷۳، ۶

همه دست لعل از می لعل فام
غریبونده چنگ و خر و شنده جام
۷۳۱، ۵۱، ۵

نبید :

همی خورد مهراب چندان نبید
که چون خویشتن کس به گیتی ندید
۱۵۹۷، ۲۴۵، ۱

همه بار باب و نبید و سرود
۲۸۰، ۲۴، ۵

در آن خانه سیصد پرستنده بود

نبید کهن :

زبان را بخواهش بیاراستم
۱۲۵۷، ۳۷۷، ۷

که از تو نبید کهن خواستم

در پیرامون خنیاگری

در داستانهای شاهنامه گاه گاهی به بزهایی برمی خوریم که فردوسی با اندیشه تواتا و هنر والای خود آنها را آنچنانکه در افسانه‌های باستانی ایران آمده است در کالبد سرودهای نغز و شیوایی نمایش می‌دهد و هنر خنیاگری را که پرورنده جان، نوازشگر روان، نماینده کرانه‌های دوردست زندگی و نشان دهنده رد پای آرزوهای گمشده آدمیان است با بهترین شیوه‌ای می‌ستاید و بز می‌را که در آن شهریار بر فراز تخت زرین و پهلوانان در پیرامون آن نشسته‌اند و میکساران سر و بالای ساغر بدست در پیشگاه شاه ایستاده و رامشگران به رامش پرداخته‌اند و خنیاگران سرود انداخته بر بطن می‌نوازند، آنچنان می‌آرایند و می‌ستاید که خواننده گویی خود در آن نشسته است و به نواهای دل‌انگیز رود سازان و بر بطن نوازان گوش فرا می‌دهد. فردوسی خود به شکوهمندی نواهای موسیقی آگاه است که در گسترش آرمان‌ها و آرزوهای نو شکفته و در واژگون کردن پندارهای ناستوده و پلید و پدید آوردن اندیشه‌های پاک چه بازده‌های شگرفی در بردارد و نمونه کوچکی از آنها را در این داستان می‌خوانیم که چون

کوس بر گاه پدر می نشیند و سراسر جهان بدو رام و راه شهر یاری همه بر وی هموار می شود و زمان و زمین بنده وار به فرمان وی کمر می بندد در یک روز بهاری با پهلوانان در گلشنی بهم می نشیند و به گساریدن باده خوشگوار دست می برد و در این هنگام رامشگری دیو از شهر مازندران به پیش پرده دار فرا می رسد و چنین می گوید که من رامشگری خوشنوازم اگر در من شایستگی بندگی می بینی مرا به رفتن در پیشگاه شاه ره بگشا ، پرده دار خرامان بر شهر یار رفته می گوید رامشگر بر بط نوازی بر در است و کوس وی را بار می دهد تا در کنار رود سازان بنشیند و آنچه از هنر دارد فرا نماید بدانگاه که دسته نوازندگان با هم به نواختن می پردازند ، رامشگر دیو سرود مازندرانی بر می آورد و برو بوم و بوستان و مرغزار و آب و جویبار شهر خود را می ستاید و چون سرود شورانگیر با نوای دلکش بر بط در هم می آمیزد آنچنان در دل و جان شهر یار می نشیند که به گشودن مازندران یا شهر دیوان کمر می بندد و این داستان کم و بیش یادآور داستان سراینده روشندل ایران رودکی است که با خواندن سرود دل انگیزی و با نواختن رود و یا چنگی توانست شاه سامانی را که از بخارا دل کنده بود برانگیخته بدان شهر بازگرداند :

بفرمود تا پیش او خواندند	بر رود سازانش بنشانند
به بر بط چو بایست بر ساخت رود	بر آورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد	همیشه برو بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است	به کوه اندرون لاله و سنبل است

هوا خوشگوار و زمین پرنگار	نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل به باغ اندرون	گرازنده آهو به راغ اندرون
همیشه بیاساید از خفت و خوی	همه ساله هر جای رنگ است و بوی
گلابست گویی به جویش روان	همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین	همیشه پراز لاله بینی زمین
سراسر همه کشور آراسته	ز دیبا و دینار و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر	همه نامداران به زرین کمر
چو کوس بشنید ازو این سخن	یکی تازه اندیشه افکند بن
دل رزمجویش بیست اندر آن	که لشکر کشد سوی مازندران

۲ ، ۷۷ ، ۳۶ - ۲۳

بیژن که به افسون گرگین به دام مهر منیژه دختر افراسیاب
گرفتار آمده است به سوی چادر منیژه نزدیک میشود و می بیند که دختر کان
خنیاگر سرگرم نواختن رود و خواندن سرودند :

به نزدیک آن خیمه خوب چهر	بیامد بدانش اندر افر وخت مهر
همه دشت ز آوای رود و سرود	روان را همی داد گفتی درود

۵ ، ۱۸ ، ۱۰ - ۱۹۰

چون بیژن به چادر راه می یابد به فرمان منیژه چادر را از بیگانه
می پردازند و نشستگاه رود و می می سازند و پرستندگان با بربط و چنگک
به رامشگری می آغازند :

سوی خیمه دخت آزاده خوی	پیاده همی گام زد بآرزوی
به پرده در آمد چو سرو بلند	میانش به زرین کمر کرده بند

منیژه بیامد گرفتش به بر گشاد از میانش کیسانی کمر
۲۲۱ - ۳، ۲۱، ۵

بشستند پایش به مشک و گلاب گرفتند زان پس به خوردن شتاب

نهادند خوان و خورش گونه گون همی ساختند از گمانی فزون

نشستنگه رود و می ساختند ز بیگانه خیمه پیرداختند

پرستندگان ایستاده به پای ابا بر بط و چنگ و رامش سرای
۲۲۶ - ۹، ۲۱، ۵

منیژه چون بیژن را در بی هوشی به ایوان افراسیاب می برد
به شادی دل وی بز می می آرید که پری چهرگان در آن رود می نوازند:

منیژه بدو گفت دل شاد دار همه کار نا بوده را باد دار

به مردان ز هر گونه کار آیدا گهی بزم و گه کارزار آیدا

زهر خرگهی گل رخی خاستند به دیبای رومی بیاراستند

پری چهرگان رود برداشتند به شادی همه روز بگذاشتند
۲۴۹ - ۵۲، ۲۳، ۵

بهرام گور شهریار نخچیرگر شاد خوار رامش دوست بدانگاه که با
موبدان وردان به نخچیر می رود از دور آتش فروزانی نمایان می گردد و
چون به پیش آتش فراز می آید به گرد آتش دخترانی می بنید که تاج گل
بر سر نهاده به رامشگری پرداخته اند و چون آنان شاه را می شناسند چامه
رزم بهرام می زنند:

یکی آتشی دید رخشان ز دور بران سان که بهمن کند شاهسور

شهنشاه بر روشنی بنگرید بیکسو دهی خرم آمد پدید

یکی آسیا دید در پیش ده نشسته پراکنده مردان مه

وزان سوی آتش همه دختران	یکی جشن گه ساخته بر کران
ز گل هر یکی بر سرش افسری	نشسته بهر جای رامشگری
همی چامه رزم خسرو زدند	وز آنجایگه هر زمان نو زدند
همه ماهروی و همه جعد موی	همه جامه گوهر همه مشک موی
بنزدیک پیش در آسیا	به رامش کشیده نخی بر گیا
وزان هر یکی دسته گل بدست	ز شادی و از می شده نیم مست
ازان پس خروش آمد از جشنگاه	که جاوید ماناد بهرامشاه

۴۴۷ - ۵۶ ، ۳۳۱ ، ۷

بهرام دریکی از نخچیرهای خود که باروبنه به نخچیر گاه می کشد
صد شتر رامشگر همراه خود می برد :

صد شتر بد از بهر رامشگران	همه بر سران افسر از گوهران
---------------------------	----------------------------

۶۰۸ ، ۳۴۰ ، ۷

بدانگاه که برزین مرزبان در باغ خود از بهرام گور پذیرایی
می کند دختران خود را که یکی پایکوب و دیگری چنگ زن و سومی
خنیاگر بود به پیش بهرام می فرستد و چون بهرام آنها را هنر هندی یابد
از مرزبان می پرسد که اینان دختران کی هستند که با تو بدین شادمانی
می زیند؟ مرزبان چنین پاسخ می آورد :

چنان دان که این دلبران منند	پسندیده و دختران منند
یکی چامه گوی و یکی چنگ زن	سیم پای کوبد شکن بر شکن
چهارم به کردار خرم بهار	بدین سان که بیند همی شهریار
بدان چامه زن گفت کای ماهروی	پیرداز دل چامه شاه گوی
بتان چامه و چنگ بر ساختند	یکا یک دل از غم پیرداختند

۶۶۸ - ۷۲ ، ۳۴۳ ، ۷

به فرمان بهرام گور ماهیار بار دیگر بزم می آراید و خوان می گسترده
و چون سرشهریار از باده ناب گرم می شود دختر وی آرزو را بر کرسی
زربین می نشاند تا برای شهریار چنگ بنوازد و چامه بخواند :

چونان خورده شد آرزو را بخواند	به کرسی زر پیکرش بر نشاند
بفرمود تا چنگ برداشت ماه	بدان چامه کز پیش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر	که بگذارد از نام تو بیشه شیر
تویی شاه پیروز و لشکر شکن	همان روی چون لاله اندر چمن
به بالای تو بر زمین شاه نیست	به دیدار تو بر فلک ماه نیست

۹۳۸ - ۴۲، ۳۵۹، ۷

بهرام فرمان می دهد که در بهارگاه بزمی فراهم آورند :

بفرمود تا تخت شاهنشاهی	به باغ بهار اندر آرد رهی
بفرمان ببردند پیروزه تخت	نهادند زیر گلفشان درخت
می و جام بردند و رامشگران	به پالیز رفتند با مهتران

۱۰۸۲ - ۴، ۳۶۶، ۷

بهرام گور که به خنیاگران و رامشگران دلبستگی می داشت
فرمان می دهد که گروهی از هنرمندان و هنرییشگان را به نام لوری و یا
لولی از هندوستان به ایران بیاورند و در شهرهای گوناگون جای دهند
تا توده های مردم را به رامشگری خود سرگرم دارند و فردوسی چنین
می آورد :

مگر مرد درویش کز شهریار	بنالد همی از بد روزگار
که چون می گسارد توانگر همی	به سر بر زگل دارد افسر همی

به آواز رامشگران می خورند	چوما مردان را به کس نشمرند
تهی دست بی رود و گل می خورد	توانگر همانا ندارد خرد
بخندید زان نامه بیدار شاه	هیونی برافکند پویان به راه
به نزدیک شنگل فرستاد کس	چنین گفت کای شاه فریاد رس
از آن لوریان برگزین ده هزار	نرو ماده بر زخم بربط سوار
به ایران فرستش که رامشگری	کند پیش هر کهتری بهتری
جو بر خواند آن نامه شنگل تمام	گزین کرد زان لوریان بنام
به ایران فرستاد نزدیک شاه	چنان کان بود درخور نیک خواه

۲۵۵۲ - ۶۱، ۴۵۱، ۷

خسرو پرویز هم مانند بهرام گور شهر یاری خوشگذران و رامش دوست است ازین روی در روزگار پادشاهی وی رامشگری و خنیاگری رواج پیدا کرده رامشگران بزرگی چون بار بدو سرکش (نکیسایا) بهم می رسند که با گذشت روزگاران دراز هنوز نام و آوازه آنها بر سر زبانهاست .

سرکش در نواختن چنگ چنان زبر دست است که به گاه نواختن چنگ شنوندگان جامه بر تن می درند و ازین روی آن آهنگ راه جامه دران نام یافته است و این هنرمند سرور و بزرگ گروه رامشگران دربار ساسانی است و باربد که در مرو می زید جوانی است که در نواختن چنگ بی مانند و در خوانندگی بی همتاست و آرزو دارد که به دربار راه یابد و نامی بجوید سرکش که نمی خواهد پایگاه خویش را به آسانی از دست بدهد از راه یافتن وی به دربار جلوگیری می کند و چون کوشش های باربد

بی بهره می ماند سرانجام به نیرنگ دست می یازد و باغبان خسرو را بادادن نویدهای فراوان فریفته بی دستوری به باغ در می آید و جامه های سبز رنگ به تن کرده بر بالای سرو بنی پنهان می شود بدانگاه که برای شهریار بزم باده گساری می آریند و در زیر سرو بن خوان می گسترند و شاه ساغر نخستین بالا می برد باربد به نواختن چنگ می آغازد و نوای روان پرور « یزدان آفرید » را می سراید و این آهنگ چنان در دل و جان شهریار و بزم نشینان می نشیند که سر گشته وار به پیرامون خویش می نگرند و نشانی از کس نمی یابند و از نو بزم باده آراسته می شود و ساغر به گردش می آید در این هنگام باربد چنگ می نوازد و نوای « پیکارگرد » را می خواند که شاه و بزم نشینان از خود بیخود می شوند و این بار نیز از جست و جوی خویش بهره نمی گیرند و بار سوّم نوای دیگری به نام « سبز اندر سبز » سر می دهد و در این هنگام شهریار رامشگر پنهان را می خواند که هر کجا هست خویشتمن فراماید و پیش شهریار آید چون باربد پیروزی و کامیابی خود را در نیرنگی که به کار زده است در می یابد از فراز درخت پایین می آید و خود را به زیر پای شهریار می اندازد خسرو او را با مهربانی فراوان می پذیرد به وارونه خواست سرکش باربد را در پایگاهی بلند می نهد و گرامیش می دارد و فردوسی این سرگذشت را چنین می آورد :

بدانگه که خورشید بر گشت زرد	همی بود تا گشت شب لاژورد
یکی نغز دستان بزد بر درخت	کز آن خیره شد مرد بیدار بخت
سرودی به آواز خوش بر کشید	که اکمنون تو خوانیش داد آفرید

بمانند يك مجلس اندر شگفت
 از آن زخمه سرکش چو بیهوش گشت
 که چون باربد کس چنان زخم رود
 بدان نامداران بفرمود شاه
 فراوان بجستند و باز آمدند
 جهان دیده سرکش سخن بر گرفت
 که گرد دگل و سرو رامشگرش
 بیاورد جامی دگر می گسار
 زنده دگرگون بیاراست رود
 که پیکار گردش همی خواندند
 چنین رامشی گفت و خسرو شنید
 بفرمود کین را بجای آورید
 بجستند بسیار هر سوی باغ
 ندیدند چیزی جز از بیدو سرو
 شهنشاہ پس جام دیگر بخواست
 بر آمد دگر باره آواز رود
 همان سبزدر سبز خوانی کنون
 چو بشنید پرویز بریای خواست
 که بود اندرین جام يك من نبید
 چنین گفت کین گر فرشته بدی
 همی هر کسی رای دیگر گرفت
 بدانست کان کیست خاموش گشت
 نداند نه آن پهلوانی سرود
 که جویدسر تا سر این جشنگاه
 به نزدیک خسرو فراز آمدند
 که از بخت شاه این نباشد شگفت
 که جاوید بادا سر و افسرش
 چو از خوبرخ بستد این شهریار
 بر آورد ناگاه دیگر سرود
 همی نام از آواز او راندند
 به آواز او جام می در کشید
 همه باغ یکسر بیای آورید
 ببرند زیر درختان چراغ
 خرامان بزیر گل اندر تذرو
 بر آواز آن سر بر آورد راست
 دگر گونه تر ساخت بانگ سرود
 برین گونه سازند مکر و فسون
 یکی جام می گلشن آرای خواست
 يك دم می روشن اندر کشید
 ز مشک و زعنبر سرشته بدی

وگر دیو بودی نکفتی سرود همان نیز نشناختی ز خم رود
 بجوید در باغ تا این کجاست همه باغ و گلشن چپ روست راست
 دهان و برش پر ز گوهر کنم برین رود سازنش مهتر کنم
 چو بشنید رامشگر آواز اوی همان خوب گفتار دمساز اوی
 فرود آمد از شاخ سرو سهی همی رفت با رامش و فرهی
 بیامد بمالید بر خاک روی بدو گفت خسرو چه مردی بگوی
 چنین گفت شاهها یکی بندهام به آواز تو در جهان زندهام
 سراسر به گفت آنچه رفت از بنه که بود اندر آن يك دل و يك تنه
 (ب) ۹ ، ۲۸۸۳ ، ۳۷۲۱ - ۳۶۸۵

رامشگران و خنیاگران در دربار شهریاران ایران راه داشته‌اند که با هنر خود بزم‌ها و جشن‌ها را رونق می‌بخشیدند و ساسانیان که شاهانی خوشگذران و رامش دوست می‌بودند به این هنرمندان ارج فراوان می‌نهادند از این روست که در روزگار آنان نوازندگان چیره دستی چون نکیسا و باربد پدیدار می‌گردند و آهنگها و دستگاههای بیشماری از خود به یادگار می‌گذارند چنانکه از نوشته‌های پیشینان برمی‌آید باربد سی آهنگ و یا سیصد و شصت آهنگ آفریده بود که هر يك را در یکی از روزهای سال می‌نواخت و به نام بسیاری از آهنگها که امروزه در ادب پارسی برمی‌خوریم همه از روزگاران باستان به یادگار مانده است .

نام سرودها و سازها و خنیاگرانی که در شاهنامه آمده است :

آهنگ :

جهاندار از آن چاهم و چنگ اوی زدیدار و بالا و آهنگ اوی
 ۱۴۵ ، ۳۵۳ ، ۷

آهنگ پیکار گرد :

که پیکارگردش همی خواندند
همی نام از آواز او را ندند
(ب) ۹، ۲۸۸۹، ۳۶۹۷

آهنگ داد آفرید :

سرودی به آواز خوش برکشید
که اکنون تو خوانیش داد آفرید
(ب) ۹، ۲۸۸۳، ۳۶۸۷

آهنگ سبز در سبز :

همان سبزدرسبز خوانی کنون
برین گونه سازند مکر و فسون
(ب) ۹، ۲۸۸۳، ۳۷۰۴

ابریشم :

ز آواز ابریشم و بانگ نای
سمن عارضان پیش خسرو بیای
۲، ۲۰۶، ۴۵۱

باربد :

که چون باربد کس چنان زخم رود
نداند نه آن پهلوانی سرود
(ب) ۹، ۲۸۸۳، ۳۶۸۹۰

بربط :

می و بربط و نای بر ساختند
دل از بودنیها پیرداختند
۳، ۱۸، ۲۱۲

پری چهره چنگ زن :

پری چهره هر روز صد چنگ زن
شدندی بدرگاه شاه انجمن
۵، ۲۹۹، ۱۰۸۲

پای کوب :

یکی پای کوب و دگر چنگ زن
سدیگر خوش آواز لشکر شکن
۷، ۳۴۳، ۶۶۴

ترک سرود خوان :

شب و روز چون مجلس آراستی
سرود ازلب ترک و می خواستی
۵، ۲۹۹، ۱۰۸۳

چامه :

بتان چامه و چنگک بر ساختند
 یکا يك دل از غم پیرداختند
 ۶۶۸، ۳۴۳، ۷

چامه رزم بهرام :

همی چامه رزم خسرو زدند
 وز آنجا بیکه هر زمان نوزدند
 ۴۵۲، ۳۳۱، ۷

چامه شاه :

بدان چامه زن گفت کای ماهروی
 بپرداز دل چامه شاه گوی
 ۶۷۱، ۳۴۳، ۷

چامه گوی :

نخستین شهنشاه را چامه گوی
 چنین گفت کای خسرو ماه روی
 ۹۷۳، ۳۴۴، ۷

چنگ :

غریونده نای و خر و شنده چنگ
 به دست اندرون دسته بوی و رنگ
 ۲۶۸، ۲۴، ۴

چنگ زن :

یکی چامه گوی و یکی چنگ زن
 سیم پای کوبد شکن بر شکن
 ۶۶۹، ۲۴۳، ۷

خنیاسگر :

ابا چاکر و شمع و خنیاسگران
 بیامد و را دید مرده چنان
 ۵۰۵، ۲۰۹، ۲

رامشگر :

بهر جای جشنی بیاراستند
 می و رود و رامشگران خواستند
 ۱۲۱، ۱۳، ۳

رباب :

در آن خانه سیمد پرستنده بود
 همه با رباب و نبید و سرود
 ۲۸۰، ۲۴، ۵

رود :

همه شهر ایران بیاراستند می‌ورود و رامشگران خواستند
۸۸۲، ۱۲۴، ۲

رود زن :

و زن روی سهراب با انجمن همی می‌گسارید با رود زن
۸۱۶، ۲۳۲، ۲

زیر و بم :

برآمد خروش از دل زیر و بم فراوان شده شادی اندوه کم
۱۷۴، ۶۰، ۲

سرکش (نکبسا) :

جهان‌دیده سرکش سخن برگرفت که از بخت شاه این نباشد شگفت
۳۶۹۳، ۲۸۸۳، ۹ (ب)

سرود :

شب و روز چون مجلس آراستی سرود از لب ترک و می خواستی
۱۰۸۳، ۲۹۹، ۵

سرود پهلوانی :

که چون بار بد کس چنان زخم‌رود نداند نه آن پهلوانی سرود
۳۶۸۹۰، ۲۸۸۳، ۹ (ب)

سرود مازندرانی :

به بر بط‌چو بایست بر ساخت‌رود بر آورد مازندرانی سرود
۲۴، ۸۷، ۲

طنبور :

ابا می یکی نیز طنبور یافت بیامد چنان خانه سور یافت
۴۰۴، ۹۸، ۲

لوری:

چو لوری بیامد به درگاه شاه بفرمود تا برگشادند راه
۲۵۶۲، ۴۵۲، ۷

نای:

نشستند يك هفته با نای و رود می و ناز و رامشگران و سرود
۱۸۹۸، ۱۲۳، ۳

در پیرامون زنان

در شاهنامه به نامهای زنانی مانند گرد آفرید، سودابه، فرنکیس، رودابه، منیژه، کتایون، همای و گلنار برمیخوریم که هر يك به نوبه خود در بر خورد با رویدادها ستودگیهای خود را از دلاوری و زور بازو و میهن پرستی و چاره‌گری و فسونکاری و پاکدامنی و هوسرانی و پتیارگی پدیدار می‌کنند. اینک ویژگی‌های روانی زنان شاهنامه و آیین‌های وابسته بدانان در این بخش بررسی می‌شود:

روزی شاپور شهر یارساسانی در نخچیر اسب می‌تازد و خسته می‌شود و در این هنگام از دور دیهی نمودار می‌گردد و شاپور بدان سوی اسب می‌راند و دختر ماهرویی را می‌بیند که دلوی بر چاه فرو افکنده است و دختر چون چشمش بر شاپور می‌افتد پیش رفته می‌گوید: ای سوار! گمان می‌کنم که اسب تو تشنه باشد و این چاه آب خنکی دارد اگر مرا فرمانی باشد آب از چاه برمی‌کشم و اسب ترا سیراب می‌کنم، شاپور پاسخ می‌دهد که ای ماهروی تو چرا خود را رنجه می‌داری بفرمایم تا مردان پرستنده‌ای که همراه منند آب برکشند. کنیزك با شنیدن این سخن روی می‌پیچد

و دورتر می رود و به فرمان شهریار مردی دست به کار می شود و نمی تواند دلو آب را از چاه بیرون بیاورد شهریار ژکان پیش می آید و مرد را می گوید مگر ندیدی که آن زن چگونه به آسانی از چاه آب بر می کشید. شهریار رسن از دست وی می گیرد و خود بایسی زور می تواند دلوی از چاه بیرون آرد در این هنگام شهریار بر کنیزك (دختر مهرک نوش زاد) آفرین می گسترد و شاپور از دیدن آن همه زور بازو و زیبایی و سخنوری او در شگفت می ماند و سرانجام او را از مرد دهقان خواستگاری می کند و در این داستان زور بازو و دلاوری و سخنوری دختر مهرک سزاوار ستایش است :

پرستنده بشنید و آمد دوان	رسن برد بر چرخ دلو گران
چو دلو گران سنگه پر آب گشت	پرستنده را روی پرتاب گشت
چو دلو گران بزنیامد ز چاه	بیامد ژکان زود شاپور شاه
پرستنده را گفت کای نیم زن	نه زن داشت این دلو و چندین رسن
همی بر کشید آب چندین زچاه	تو گشتی پر از رنج و فریاد خواه
بیامد رسن بستد از پیش کار	شد آن کار دشوار بر شاه خوار
ز دلو گران شاه چون رنج دید	بر آن خوب رخ آفرین گسترید
که بر تافت دلوی برین سان گران	همانا که هست از نژاد سران
کنیزك چو او دلو را بر کشید	بیامد به مهر آفرین گسترید

۲۱۸ - ۲۶ ، ۱۶۷ ، ۷

گلنار کنیزکی دانا و کاردان و زیبا بود که اردوان را در کارهای کشوری همانند دستوری یاری می داد ازین روی شهریار وی را بسیار دوست می داشت و رازهای خود بدو می سپرد روزی از روزها گلنار پشت بام کاخ

می آید بناگاه چشمش بر اردشیر می افتد و در نخستین نگاه بدو دل می بازد
 همینکه خورشید جهان تاب رخسار خود در پرده تاریکی نهان می دارد گلنار
 برای رسیدن به اردشیر به چاره‌گری بر می خیزد و پس از اندیشه بسیار
 گره کار خود بدین گونه می گشاید که کمند درازی گرفته آن را در بالای
 دیوار استوار می گرداند و به آسانی از باره فرود آمده به دیدار اردشیر
 دست می یابد و آنچه را که اختر ماران از فرّ و شکوه و بخت بلند وی
 گفته بودند گلنار بدو آگاهی می دهد و سرانجام اردشیر با کنیزک پیمان
 می نهد که شبانه به سوی پارس بگریزند و در این داستان کاردانی و دلیری
 و اندیشمندی يك زن به چشم می خورد :

بر آخر چنان بود در زیرین	دو اسپ گرانمایه کرده گزین
همان گوهر سرخ و دینار دید	جهانجوی چون روی گلنار دید
بزد بر سر تازی اسپان لگام	هم اندر زمان پیش بنهاد جام
یکی تیغ زهر آب داده بدست	پیوشید خفتان و خود بر نشست
نشستند و رفتند یکبارگی	همان ماهرخ بردگر بارگی
همی رفت شادان دل و راه جوی	از ایوان سوی پارس بنهاد روی

۲۵۶ - ۶۱ ، ۱۲۶ ، ۷

بدانگاه که اردشیر ازین سرای سپنجی رخت بسته به سرای جاودانی
 می شتابد همای از وی آبتن بوده به جای فرزند بر گاه شهر یاری می نشیند
 و چون هنگام زادنش فرا می رسد نرینه فرزندی از وی پای به جهان هستی
 می گذارد شهبانو در نهان وی را به دست دایه‌ای می سپارد تا کودک را در
 صندوق قیر اندودی نهاده با گوهر و درّ خوشاب بپاکند و در رود فرات

اندازد دایهٔ تبهکار بدین کار زشت گردن نهاده بچه را در آب رودخانه
رها می‌کند و چون خدا خواست دیگری داشت زن‌گازری صندوق را از
آب گرفته فرزند را بی‌آسیب و گزند در می‌آورد و در نخستین نگاه مهر
کودک در دل وی می‌نشیند، زن‌گازر با شوی خویش همداستان می‌شوند
که به شهر دیگری روند و به پرورش کودک برخیزند* در این داستان
چنانکه دیده می‌شود همای زنی است که فرمانروایی را بسیار دوست می‌دارد
و جویای نام و آوازه است و این منش نکوهیده در جان و دل وی چندان
ریشه دوانیده است که از کودک بی‌گناه خویش دل می‌کند و وی را به دست
سر نوشت می‌سپارد تا روزی چند بر گاه شهر یاری نشیند و فرمان براند :

چو هنگام زادنش آمد فراز	ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
همی تخت شاهی پسند آمدش	جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت	همی داشت آن نیکویی در نهفت
بیاورد آزاده تن دایه را	یکی پاک پر شرم و با مایه را
نهانی بدو داد فرزند را	چنان شاه شاخ برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد	چنین گفت کان پاکزاده بمرد
همان تاج شاهی به سر بر نهاد	همی بود بر تخت پیروز و شاد

۱۰ - ۱۶، ۳۵۴، ۶

در داستانهای ایرانی فراوان آمده است که چون دختر شهر یاری
می‌خواست همسری برای خود برگزیند از میان خواستگاران آنکه از

* این داستان با سر نوشت کودکی موسی پیامبر بنی اسرائیل به گونه‌ای
همانندی می‌دارد .

همه دلیرتر و زیباتر می بود بیشتر بدو دل می بست و این آزمون گاهی با نبردهای تن به تن و گاهی با انجام دادن کارهای توانفرسا برگزار می شد، این آیین در شاهنامه نیز آمده است: قیصر روم را سه دختر می بود که مهتر آنان کتابیون نام داشت و وی را چون آرزوی شوهر برخاست و نتوانست مرد آرزو را آنچنانکه در خواب دیده بود پیدا کند بناگاهان روزی چشمش برگشتاسپ که جوانی دلیر و برومند می بود می افتد و دلباخته وی می گردد و سرانجام این راز را با پدر خویش در میان می گذارد ولی پدر برای اینکه مرد دلخواه وی بیگانه است از بر آوردن خواست وی تن می زند و کتابیون را چون دل در گرو مهر او می بود از او دل نمی کند و باوی پیمان زناشویی می بندد:

چو از دور گشتاسپ را دید گفت	که آن خواب سر بر کشید از نهفت
بدان مایه ور نامدار افسرش	هم آنکه بیاراست خرم سرش
چو دستور آموزگار آن بدید	هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردی گزین کرد از انجمن	به بالای سرو سهی در چمن
به رخ چون گلستان و بایال و گفت	که هر کش بیند بماند شکفت
بد آنست کو را ندانیم کیست	تو گویی همه فرّه ایزدست
چنین داد پاسخ که دختر مباد	که از پرده عیب آورد بر نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم	به تنگ اندرون پست گردد سرم
هم او را و آن راکه او برگزید	به کاخ اندرون سر بیاید برید
سقف گفت کاین نیست کاری گران	که پیش از تو بودند چندی سران

تو با دخترت گفتی انباز جوی نگفتی که رومی سرافراز جوی
کنون جست آن را که آمدش خوش تو از راه یزدان سرت را مکش
چنین بود رسم نیاکان تو سرافراز ودین دار و پاکان تو
۲۴۷ - ۵۹۰، ۲۳، ۶

پس از آن میرین که یکی از پهلوانان روم بود خواستار دختر میانگین می شود و قیصر برابر آئین از او می خواهد که برای پدیدار کردن دلاوری خود گرگی را که در آن مرز و بوم پیدا شده است و مردم را بیم می دهد از پای در آورد تا دختر خود را به همسری او بدهد :

یکی رومی بود میرین به نام سرافراز و بارای و با گنج و کام
فرستاد نزدیک قیصر پیام که من سرفرازم به گنج و به نام
به من ده دل آرام دخترت را به من تازه کن نام و افسرت را
چنین گفت قیصر که من زین سپس نجویم بسدین روی پیوند کس
کتایون و آن مرد ناسر فراز مرا داشتند از چنان کار باز
کنون هر که جویند خویشی من و گر سر فرازد به پیشی من
یکی کار بایدش کردن بزرگ که خوانندش ایدر بزرگان سترگ
چنو در جهان نامداری بود مرا بر زمین نیز یاری بود
شود تا سر بیشه فاسقون بشوید دل و دست و مغزش به خون
یکی گرگ بیند به کردار نیل تن ازدها دارد و زور پیل
سرو دارد و نیشتر چون گراز نیارد شدن پیل پیشش فراز
بر آن بیشه بر نگذرد نره شیر نه پیل و نه خون ریز مرد دلیر
هر آنکس که بروی بدرید پوست مرا باشد او یار و داماد و دوست
۲۹۲ - ۳۰۴، ۲۶، ۶

میرین به ایوان خویش می آید و بر نوشته اخترماران می نگرند و بر او پدیدار می گردد که پهلوانی از ایران زمین به روم آید و داماد قیصر شود و دو جانور در دست او تپاه گردند و پیش هیشوی می آید و این راز با او در میان می گذارد و از او چاره می جوید و هیشوی پاسخ می دهد که مردی که تو از او نشان دادی نامداری سرکش و نخچیر جویی زبردست است و هم اکنون از نخچیر گاه بر می گردد، و چون گشتاسب فراز می رسد میرین و هیشوی از بارگی پیاده می شوند و نشستی نو می آریند و باده در کار می آورند و بدانگاه که سرها از باده ناب گرم می شود هیشوی راز میرین با گشتاسب می گوید و از او می خواهد که گرگ سهمگین را از پای در آورد تا میرین داماد قیصر گردد و به کام خود برسد و گشتاسب می پذیرد که بدان کار دست یازد، پس تیر و کمان بر می گیرد و جانور را به زخم تیر از پای درمی آورد و میرین شادمان به پیشگاه قیصر می شتابد و از پیروزی خود وی را آگاه می سازد:

چو قیصر بدید آن تن پیل مست	ز شادی بسی دست بر زد به دست
همان روز قیصر سقف را بخواند	به ایوان و دختر به میرین رساند
نوشتند نامه به هر کشوری	سکوبا و بطریق و هر مهتری
که میرین شیر آن سرافراز روم	ز گرگ دلاور تهی کرد بوم
	۶۵۷ - ۶۰، ۳۶، ۶

یکی دیگر از گردان روم که از میرین کهنتر می بود و اهرن نام داشت به قیصر پیام می فرستد و می گوید که تو خود می دانی که من در گوهر بر میرین فزونی و در جنگ و گنج بر او برتری دارم بدین گونه دختر

کهن را از قیصر خواستار می شود :

چنین داد پاسخ که پیمان من	شنیدی مگر با جهانبان من
که داماد نگزیند این دخترم	ز راه نیاکان خود نگذرم
چو میرین یکی کار بایدت کرد	از آن پس تو باشی ورا هم نبرد
به کوه سقیلا یکی ازدهاست	که کشور همه پاک ازو در بلاست
اگر کم کنی ازدها را ز روم	سپارم ترا دختر و گنج و بوم
که همتای آن گرگ شیراوزن است	دمش زهر و او دام آهرمن است
چنین داد پاسخ که فرمان کنم	بدین آرزو جان گروگان کنم

۴۶۶ - ۷۲ ، ۳۶ ، ۶

اهرن به پیش میرین می آید و از او می پرسد که گرگ را چگونه کشته است؟ میرین در اندیشه فرو می رود و پس از سوگندان سخت راست سخن با او در میان می گذارد میرین نامه ای به هیشوی می نگارد و او را به پایمردی فرا می خواند که گشتاسپ را به یاری اهرن برانگیزد تا ازدها کشته شود و اهرن نیز به کام و آرزوی خویش برسد باز جهانجوی بدین کار دشوار تن می دهد و به گاه سرزدن خورشید بر فراز کوهی که ازدها در آن خفته بود گام می گذارد و بناگاه شمشیر می راند و او را از پای درمی آورد و اهرن شادمان می شود و باگاوگردون لاشه جانور را به سوی شهر می کشد :

همانگاه قیصر ز ایوان براند	بزرگان و فرزنانگان را بخواند
بر آن ازدها بر یکی جشن کرد	ز شبگیر تا شد جهان لاژورد
چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج	به کردار زرآب شد روی عاج

فرستاد قیصر سقف را بخواند	بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز بطریق وز جاثلیقان شهر	هر آنکس کش از مردمی بود بهر
به پیش سکوبا شدند انجمن	جهان دیده با قیصر ورای زن
به اهرن سپردند پس دخترش	به دستوری مهربان مادرش

۵۸۷ - ۹۳ ، ۴۴ ، ۶

سپس دوداماد قیصر میرین و اهرن در میدان پیش کاخ به بازی چوگان و تاختن اسب می پردازند و در این هنگام که گشتاسپ دژم نشسته بود کتابیون وی را فرا می خواند تا به میدان آید و هنر نمایی دو تن رومی را که گرگ و اژدها کشته اند و به آرزوی خویش رسیده اند به بیند و گره غم از دل فرو گشاید . گشتاسپ می گوید اگر ترا آرزو همین است کجا از آن سرپیچی توانم کرد؟ گشتاسپ بر می خیزد و روی به سوی میدان می آورد و اسبی بر می انگیزد که همگان در شگفت می شوند و دست و پای یلان از آن کند می شود و چنان استادانه چوگان می زند که همه رومیان از آن زرد روی می گردند و قیصر را هنر نمایی او خوش می آید و گشتاسپ را فرا می خواند و از شهر و نژاد وی می پرسد گشتاسپ پاسخ می دهد که من همان بیگانه مردم که چون داماد قیصر گشتم مرا از شهر برانندند و بر کتابیون که بیگانه مردی برگزیده بود ستم ها روا داشتند و این منم که در بیشه گرگ را نابود کردم و در کوه بر اژدها شمشیر راندم تا اینکه آن دو مرد به کام خود رسیدند ، قیصر به پوزش زبان می آراید و بر میرین و اهرن آشفته می گردد و کتابیون دختر خویش را فرا می خواند و بر وی بسی آفرین می کند :

به پوزش بیاراست قیصر زبان	بدوگفت بیداد رفت ای جوان
کنون آن گرامی کتابیون کجاست	مراگرستمکاره خواند رواست
زمیرین واهرن بر آشفست وگفت	که هرگز نماند سخن در نهفت
همانگه نشست از بر باد پای	به پوزش بیامد بر پاك رای
بسی آفرین کرد فرزند را	مرآن پاك دامن خردمند را
بدوگفت قیصر که ای ماهروی	گزیدی تواندرخورخویش شوی
همه دوده را سر بر افراختی	برین نيك بختی که تو ساختی

۶ ، ۴۸ ، ۴۵ - ۶۳۹

روزبه با موبدان دربارهٔ بهرام گور که شبستان‌های فراوانی از زنان زیبا فراهم آورده است و شب و روز درکنار آنان به شادخواری می‌پردازد چنین می‌گوید: دریغا از چنین شهریار پرهنری که می‌تواند به يك تیر دو گور را برهم بدوزد، دریغا از چنان بر و یال و سفتی که او دارد زیرا که پس از اندك زمانی از خفت و خیز زنان تنش سست و دیدگانش تاریك و مویش سپید خواهد گردید:

دریغ آن بروکتف و بالای شاه	دریغ آن رخ مجلس آرای شاه
نبیند چمنو کس بیالای و زور	به يك تیر برهم بدوزد دوگور
تبه‌گردد از خفت و خیز زنان	به زودی شود سست چون پرنیان
کند دیده تاریك و رخساره زرد	به تن سست گردد به لب لاژورد
ز بوی زنان موی گردد سپید	سپیدی کند در جهان نا امید
جوان را شود گوژ بالای راست	ز کار زنان چند گونه بلاست

به يك ماه يك بار آمیختن
گر افزون بود خون بود ریختن
۷۶۹ - ۷۵ ، ۳۴۹ ، ۷

بهرام گور شهریار رامش جوی در بیابانی به آسیابی می‌رسد و دخترانی را می‌بیند که در کنار خرمن آتش فراهم آمده جشنگاهی ساخته‌اند و چون شهریار را در کنار خود می‌یابند همه باهم به خواندن سرود نیایش می‌پردازند :

یک‌ی آسیا دید در پیش ده	نشسته پیراکنده مردان مه
وزان سوی آتش بسی دختران	یکی جشنگه ساخته برکران
زگل بر سر هر یکی افسری	نشسته بهر جای رامشگری
همه جامه رزم خسرو زدند	وز آنجایگه هر زمان نوزدند
همه ماهروی و همه جعد موی	همه جامه گوهر همه مشک موی
بنزدیک پیش در آسیا	برامش کشیده نخ‌ی برگیا
وزان هر یکی دسته گل به دست	ز شادی و از می شده نیم مست
از آن پس خروش آمد از جشنگاه	که جاوید ماناد بهرامشاه

۴۴۹ - ۵۶ ، ۳۳۱ ، ۷

سهراب پس از آنکه در پهنه کارزار هنر نمایی و دلاوری گرد آفرید

دختر ایرانی را می‌بیند زنان ایران را چنین می‌ستاید :

شکفت آمدش گفت از ایران سپاه	چنین دختر آید باوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد	همانا بابر اندر آرند گرد

۲۲۹ - ۳۰ ، ۱۸۶ ، ۲

گرد آفرید که نمونه‌ای است از زنان دلاور ایران زره بر تن کرده

کمر بر میان می بندد سواره به جنگ سهراب یکی از نیرومندترین
پهلوانان سپاه ترک می رود :

پوشید درع سواران بجنگک نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره بسزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر کمر بر میان باد پایی بزیر
۲۰۱ - ۳ ، ۱۸۴ ، ۲

فردوسی در لابلای داستانهای پهلوانی و ستایش نبردها و دلایریهای
رزمجویان داستانهای دلدادگان را با بهترین شیوه ای بازگو می کند و باید
دانست که در اینگونه داستانها هیچگاه از جاّه شرم و آزر گام فراتر
ننهاده است چنانکه در داستان دلباختگی زال به سودابه همان ویژگی
بخوبی پدیدار است :

دو رخساره چون لاله اندر سمن سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش زیاقوت سرخ افسری بر سرش
همی بود بوس و کنار و نبید مگر شیرکو گور را نشکرید
۵۶۸ - ۷۱ ، ۱۷۳ ، ۱

بدانگاه که رستم برای پیدا کردن رخس به شهر سمنگان می رود
تهمینه دختر شاه سمنگان بدو دل می بازد و از پاکی و پاکدامنی خود
سخن می گوید و آرزو می کند که مادر شود و فرزندى در کنار داشته باشد .
رستم برابر آیین زمان به خواستگاری وی کس می فرستد و با خرسندی
پدر ، موبدان آیین زناشویی را برگزار می کنند :

ترا ام کنون گر بخواهی مرا	نبیند جز این مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام	خرد را ز بهر هوی کشته‌ام
و دیگر که از تو مگر کردگار	نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی وزور	سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که اسپت بجای آورم	سمنگان همه زیر پای آورم
چورستم بر انسان پری چهره دید	ز هردانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخس داد آگهی	ندید ایچ فرجام جز فرهی
بفرمود تما موبدی پر هنر	بباید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد	بسان یکی سرو آزاد شد

۸۳ - ۹۱ ، ۱۷۵ ، ۲

افریدون از میان گرانمایگان کشور جندل را فرا می‌خواند و به وی فرمان می‌دهد که گرد جهان بگردد و سه خواهر از نژاد بزرگان که از يك مادر و پدر باشند برای پسران وی ایرج و سلم و تور بگزینند:

فریدون از آن نامداران خویش	یکی را گرانمایه تر خواند پیش
کجا نام او جندل پر هنر	بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان	سه دختر گزین از نژاد مهان
سه خواهر زیك مادر و يك پدر	پری چهره و پاك و خسرو گهر
بخوبی سزای سه فرزند من	چندان چون بشاید بیوند من

۵۴ - ۵۸ ، ۸۲ ، ۱

جندل پس از جستجوی فراوان نام و نشانی را که شهریار داده بود در دختران سرو شاه یمن می‌یابد و از سوی افریدون به دربار سرو رهسپار

شده پیام شهریار ایران را گزارش می‌کند . سرو از شنیدن این پیام
برافروخته می‌شود و از اینکه فرزندان همه دخترند خود را سیه روز و
بد اختر می‌خواند :

زکینه بدل گفت شاه یمن	که از آفریدون بد آمد بمن
بد ازمن که هرگز مبادم میان	که ماده شد از تخم نرّه کیان
به اختر کس آن‌دان که دخترش نیست	چو دختر بود روشن اخترش نیست

۱۶۸ - ۷۰ ، ۸۹ ، ۱

فردوسی روی خوی ایرانیگری دختر و پسر فرهومند را یکی
می‌داند و هر دو را بخشش ایزدی شمرده چنین می‌فرماید :

چو فرزند را با شد آیین و فر	گرامی بدل بر چه ماده چه نر
-----------------------------	----------------------------

۱۷۶ ، ۹۰ ، ۱

فرزند زشت و نازیبا گاهی مایه سر افکندگی پدر و مادر است
چنانکه سام از سپیدی موی فرزند خود زال تنگدل می‌شود و وی را بچه
اهریمن می‌نامد :

پیچد همی تیره جانم ز شرم	بجوشد همی در دلم خون گرم
چو آیند و پرسند گردنکشان	چه گویم ازین بچه بدنشان
چه گویم که این بچه دیو چیست	پلنگ و دورنگست و گرنه پری است
ازین ننگ بگذارم ایران زمین	نخواهم برین بوم و بر آفرین

۶۵ - ۹ ، ۱۳۹ ، ۱

زیور بستن و آراستن سر و روی از روزگاران کهن با خوی زنان
و نهاد آنان سازگاری دارد چنانکه در شاهنامه سیندخت زن مهرباب شاه
را می‌بینیم که خود را به زور و زیور می‌آراید :

بیاراست تن را بدیبا و زر بدرّ و بیاقوت پر مایه سر
۱۱۰۷، ۲۰۹، ۱

سیندخت زن مهرباب شاه برای گزاردن پیامی به پیش سام می رود
و این کار می نماید که در باستان زمان گروهی از زنان شهریاران و بزرگان
در کارهای سر رشته داری توده دست اندر کار می بودند :

مرا رفت باید بنزدیک سام زبان برگشایم چو تیغ از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد خرد خام گفتارها را یزد
ز من رنج جان و ز تو خواسته سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهرباب بستان کلید غم گنج هرگز نباید کشید
۱۰۹۶ - ۹، ۲۰۸، ۱

در داستانهای کهن آمده است که دانش و بینش و هوش داماد را
نخست با انداختن چیستانهایی می آزمودند اگر می توانست به همه پرسشها
پاسخ بگوید کامیاب می شد و گرنه نومید و سرشکسته باز می گشت و گاه
در این راه سر به باد می داد چنانکه این آیین در داستان زال و رودابه
بخوبی پدیدار است :

بخواند آن زمان زال را شهریار کزو خواست کردن سخن خواستار
بدان تا پیرسند ازو چند چیز نهفته سخنهای دیرینه نیز
نشستند بیدار دل بخردان همان زال با نامور موبدان
پیرسید مر زال را موبدی ازین تیز هوش راه بین بخردی
که از ده و دو تای سرو سهی که رستمت شاداب با قرّهی
از آن برزده هر یکی شاخ سی نگردد کم و بیش در پارسی

دو اسپ گرانمایه و تیز تاز	دگر موبدی گفت کای سرفراز
یکی چون بلور سپید آبدار	یکی زان بکردار دریای قار
همان یکدگر را نیابنده اند	بجنبید و هر دو شتابنده اند
کجا بگذرانند بر شهریار	سدیگر چنین گفت کان سی سوار
همان سی بود باز چون بنگری	یکی کم شود باز چون بشمری
که بینی پر از سبزه و جویبار	چهارم چنین گفت کان مرغزار
سوی مرغزار اندر آید سترگ	یکی مرد با تیز داسی بزرگ
نه بردارد او هیچ از آن کار سر	همی بدرود آن گیا خشک و تر
ز دریای با موج برسان غرو	دگر گفت کان برکشیده دوسرو
نشیمش بشام آن بود این پیام	یکی مرغ دارد بریشان کنام
۱۲۴۸ - ۶۳ ، ۲۱۸ ، ۱	

زال زمانی در اندیشه فرو می رود و آنگاه سر برداشته با فروتنی

فراوان پرسشها را چنین پاسخ می آورد :

که هر يك همی شاخ سی برکشند	نخست از ده و دو درخت بلند
چو شاه نو آیین ابر گاه نو	بسالی ده و دو بود ماه نو
برین سان بود گردش روزگار	بسی روز مه را سر آید شمار
فروزان بکردار آذرگشپ	کنون آنکه گفتمی ز کار دو اسپ
پس یکدگر تیز هر دو دوان	سپید و سیاهست هر دو زمان
دم چرخ بر ما همی بشمرد	شب و روز باشد که می بگذرد
کجا برگذشتند بر شهریار	سدیگر که گفتمی که آن سی سوار
بگناه شمردن همان سی بود	از آن سی سواران یکی کم شود

که يك شب کم آید همی گاه گاه	نگفتی سخن جز ز نقصان ماه
دو بن سرو کان مرغ دارد نشیم	کنون از نیام این سخن بر کشیم
همی تیرگی دارد اندر نهران	ز برج بره تا ترازو جهان
پر از تیرگی و سیاهی شود	چنین تا زگردش ب ماهی شود
کزو نیمه شاداب و نیمی نژند	دو سروان دو بازوی چرخ بلند
جهان را ازو بیم و امید دان	برو مرغ پیران چو خورشید دان

۱۲۷۶ - ۱۹۰۲۲۰ ، ۱

چون جشن زناشویی زال و رودابه برگزار می شود سیندخت مادر رودابه با بندگان و پرستندگانی که ساغر زرین پر گوهر به دست گرفته اند به پیش سام فراز می آیند و برسام آفرین گسترده گوهرها را بر بزم - نشینان می افشانند بدین گونه شادی فراوان سراسر بزم را فرا می گیرد در این هنگام سام روی به سیندخت کرده خنده زنان می گوید : دخترت رودابه را تا کی نهران خواهی داشت از پرده بیرون بیار تا چهره زیبای وی ببینیم . سیندخت برای نشان دادن روی عروس از سام ارمغان می خواهد و سام پاسخ می دهد که آنچه آرزو و خواست تو باشد از تو دریغ ندارم پس برای دیدن رودابه به سرای زرنگار روی می آورند چون چشم سام بر چهره زیبای رودابه می افتد درشکفت می ماند. سپس مهراب پدر دختر پیش می رود و عقدی به آیین بسته، عروس و داماد را در يك تخت می نشانند و بر هر يك تاجی از گوهر می نهند و بر سرشان گوهر افشانی می کنند سپس از ایوان به سوی باغ رهسپار شده سه هفته به رامش و شادی می پردازند: چنین داد پاسخ بسیندخت سام که از من بخواه آنچه آیدت کام

برفتند تا خانه زر نگار	کجا اندرو بود خرّم بهار
نگه کرد سام اندران ماه روی	یکایک شکفتی بماند اندروی
ندانست کس چون ستاید همی	برو چشم را چون گشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش	بیستند عقدی بر آیین و کیش
یک تختشان شاد بنشانند	عقیق و زبرجد بر افشانند
بیاورد پس دفتر خواسته	یکی نسخت گنج آراسته
برخواند از گنجها هر چه بود	که گوش آن نیارست گفتی شود
وز ایوان سوی باغ رفتند باز	سه هفته بشادی گرفتند ساز

۱۴۳۹ - ۴۸، ۲۳۳، ۱

در روزگاران کهن چنانکه زایمان مادری دشوار می شد و بیم مرگ می داشت پهلوی مادر را شکافته بچه را تندرست بیرون می آوردند و گویند این کار نخست بار در روم به گاه زادن « ژولیوس سزار » انجام یافته است که امروز هم این کار به نام وی سزارین نام گرفته است چنانکه از شاهنامه برمی آید رستم پهلوان تنومند ایرانی نیز با سزارین زاده است و آن بدین گونه رخ داده است که چون تهمینسه را درد زایمان می گیرد و به خود می پیچد و نشانی های مرگ در وی پدیدار می گردد زال به چاره گری برخاسته به پیش سیمرغ آن مرغ افسانه ای یا دانشمندی که نام مرغ افسانه ای به خود گرفته است رفته چاره کار از او می جوید سیمرغ دستور می دهد که پهلوی مادر بشکافند و بچه را بیرون آرند ازین روی نخست مادر را با می ناب بی هوش می کنند تا دردهای خسته دوزی را بر خود هموار سازد و در بهبود زخم از گیاهان دارویی سود می جویند بدینسان

رستم تهمتن پای به جهان هستی می‌گذارد :

نیامد به‌گیتی ز راه زهش	به فرمان دادار نیکی دهش
بیاورد يك خنجر آبگون	یکی مرد بینا دل پرفسون
نخستین بمی ماه را مست‌کن	ز دل بیم و اندیشه را پست‌کن
بکافد تهیگاه سرو سہی	نباشد هر او را ز درد آگہی
وزو بچہ شیر بیرون کشد	همه پهلوی ماه در خون‌کشد
وز آن پس بدوز آن کجا کردچاک	زدل دورکن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویمت باشیر و مشک	بکوب و بکن هر سه درجای خشک
بسا و بر آلائی بر خستگیش	بینی همان روز پیوستگیش
بدو مال از آن پس یکی پَرّ من	خجسته بود سایهٔ قرّ من

۱۴۹۰ - ۸، ۲۳۷، ۱

چنانکه از داستانهای شاهنامه برمی‌آید زنان ایران در باستان زمان چادر نمی‌داشتند و در کارهای زندگی پا به پای مردان به کار می‌ایستادند تا جاییکه زره بر تن و خود بر سر به پهنهٔ کارزار آمده مانند مردان دلاور هنر‌نمایی می‌کردند ولی فردوسی گاهی در شاهنامه زنان را پوشیده روی و شبستانی خوانده است و شاید وی به زبان رایج زمان خود آنان را بدین نام خوانده و از آن پاکدامنی آنان را خواسته باشد چنانکه شهرناز و ارنواز دختران جمشید را که پس از دست یافتن بیوراسپ به درگاه وی می‌برند پوشیده روی خوانده است :

ز پوشیده رویان یکی شهرناز	دگر پاکدامن بنام ارنواز
به ایوان ضحاک بردندشان	بر آن ازدها فتن سپردندشان

گاه ز ناشویی، برای پدید آمدن آرامش و آشتی در میان دو دشمن
انجام می گرفت چنانکه افراسیاب اندرز پیران را کار بسته دختر خود
فرنگیس را به زنی سیاوش می دهد تا جنگ های خونین ایران و توران پایان
پذیرفته آرامش برای همیشه فرمانروا گردد :

بر آیین دهد دخترش را بدوی	بدارش بسا ناز و با آبروی
مگر کو بماند بنزدیک شاه	کند کشور و بومت آرامگاه
وگر باز گردد سوی شهریار	ترا بهتری باشد از روزگار
بر آساید از کین دو کشور مگر	اگر آردش نزد ما دادگر
ز داد جهان آفرین این سزاست	که گرد زمانه بدین جنگ راست

۱۱۲۴ - ۸، ۷۳، ۳

پیران به همسرش گلشهر فرمان می دهد که دخترش جریره را به پیش
سیاوش بفرستد تا از وی دیدن کند گلشهر به فرمان شوی کار می بندد
و دختر خویش را به دیبا و بوی و رنگ آراسته تاجی زیبا بر تارکش
می نهد و شب هنگام وی را چون خرّم بهاری به نزد سیاوش روانه می کند :

بیاورد گلشهر دخترش را	نهاد از بر تارک افسرش را
بدیبا و دینار و درّ و درم	ببوی و برنگ و بهر بیش و کم
بیاراست او را چو خرّم بهار	فرستاد در شب بر شهریار
هر او را بیوست بسا شاه نو	نشاند از برگاه چون ماه نو
ندانست کس گنج او را شمار	زیاقوت وز تاج گوهر نگار
سیاوش چو روی جریره بدید	خوش آمدش خندید و شادی گزید

۱۴۳۶ - ۴۱، ۹۳، ۳

در ستایش فرنگیس دخت افراسیاب ستودگی های يك زن خوب
بخوبی پدیدار است :

فرنگیس مهتر ز خوبان اوی	نیمنی به گیتی چنان موی و روی
بیالا ز سرو سهی برتر است	ز مشک سیه بر سرش افسر است
هنرها و دانش ز اندازه بیش	خرد را پرستار دارد پیش
	۱۴۵۱ - ۳، ۹۴، ۳

زن خوب آن می بود که خردی استوار، روانی روشن، میانی لاغر،
رویی زیبا، رفتاری خوب داشته باشد چنانکه سام سیندخت زن مهرباب شاه
را با همان ستودگی ها می ستاید :

سخنها چو بشنید ازو پهلوان	زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و بیالا چو سرو	میانش چو غرو و برفتن تذرو
	۱۱۷۲ - ۳، ۲۱۳، ۱

بدانگاه که مهرباب روزی پگاه به بارگاه خویش می آید و سیندخت
و رودابه را می بیند و در زیبایی رودابه در شگفت می ماند فردوسی چنین
آورده است :

دو خورشید بود اندر ایوان او	چو سیندخت و رودابه ماه روی
بیاراسته همچو باغ بهار	سرا پای پر بوی و رنگ و نگار
شگفتی برودابه اندر بماند	همی نام یزدان برو برخواند
یکی سرو دید از برش گرده ماه	نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته	بسان بهشتی پر از خواسته
پرسید سیندخت مهرباب را	ز خوشاب بگشود عناب را
	۳۵۴ - ۹، ۱۵۹، ۱

شرم و ناز دختران یکی از برجسته‌ترین ستودگی‌های آنان به‌شمار است چنانکه فردوسی زنان و دختران را گذشته از شرم و ناز به سرخی لب، به زیبایی روی، به بلندی بر و بالا، به پاکی دامن، به داشتن ابروان کشیده، گیسوان بلند، موی مشکین و تابدار، دیدگان مست و خواب‌آلود و انگشتان سیمین دراز می‌ستاید:

زمین دید رودابه و پشت پای فرو ماند از خشم مادر به جای
۷۶۹، ۱۸۴، ۱

چو بشنید رودابه آن گفت و گوی برافروخت و گلنارگون کرد روی
۳۷۳، ۱۶۰، ۱

لب سرخ رودابه پر خنده کرد رخان معصفر سوی بنده کرد
۴۱۴، ۱۶۳، ۱

بیک دست گیرد رخ شهرناز بدیگر عقیق لب از نواز
۳۸۸، ۷۳، ۱

چو رخساره بنمود سهراب را ز خوشاب بگشود عناب را
۲۴۳، ۱۸۷، ۲

ازیشان جریر است مهتر بسال که از خوب رویان ندارد همال
یکی دختری هست آراسته چو ماه درخشنده با خواسته
۱۴۲۴ - ۵، ۹۲، ۳

بیامد فرنگیس چون ماه نو بنزدیک آن تاجور شاه نو
۱۵۴۵، ۱۰۱، ۳

گرگین، منیژه و دختران توران را به بیژن چنین می‌ستاید:

بری چهره بینی همه دشت و کوه ز هر سو نشسته به شادی گروه

منیژه کجا دخت افراسیاب درفشان کند باغ چون آفتاب

همه دخت توران پوشیده روی همه سرو بالا همه مشك موی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب همه لب پر از می بیوی گلاب
۱۶۶ - ۹، ۱۶، ۵

در ستایش گرد آفرید آمده است :

یکی بوستان بود اندر بهشت بیالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دوا برو کمان تو گفתי همی بشکفد هر زمان
۲۴۴ - ۵، ۱۸۷، ۲

چنان نکش آمد ز کار هجیر که شد لاله رنگش بکردار قیر
۲۰۰، ۱۸۴، ۲

رها شد ز بند گره موی او درفشان چو خورشید شد روی او
۲۲۷، ۱۸۶، ۲

یکی خوب چهره پرستنده دید کجا نام او بود ماه آفرید
۴۷۴، ۱۰۷، ۱

ز پوشیده رویان یکی شهر ناز دگر پاک دامن بنام ارنواز
۸۰، ۵۱، ۱

تهمینه در ستایش خود چنین می گوید :

یکی دخت شاه سمنگان منم ز پشت هر بر و پلنگان منم
بگیتی ز خوبان مرا جفت نیست چو من زیر چرخ کبود اندکیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
۷۰ - ۲، ۱۷۵، ۲

در ستایش سودابه چنین آمده است :

چو آمد بنزدیک کاوس شاه دل آرام با زیب و باقر و جاه
دو یاقوت خندان دو نرگس دژم ستون دو ابرو چو سیمین قلم

نگه کرد کلاوس خیره بماند	بسودابه بر نام یزدان بخواند ۱۱۷-۹، ۱۳۴، ۲
چو سودابه پوشیدگان را بدید	ز بر جامه خسروی بردید
بهمشکین کمنداندر آویخت چنگ	بهفندق گلان را بخون داد رنگ ۱۶۷-۸، ۱۳۷، ۲

در ستایش رودابه چنین آمده است :

سه دیگر چو رودابه ماه روی	یکی سروسیمست بازنگه و بوی
ز سر تا بیایش گلست و سمن	بسرو سپی بر سهیل یمن
از آن گنبد سیم سر بر زمین	فرو هشته بر گل کمند از کمین
بمشک و بعنبر سرش بافته	بیاقوت و زمرد تنش تافته
سر زلف و جعدش چو مشکین زره	فگندست گوئی گره بر گره
ده انگشت بر سان سیمین قلم	برو کرده از غالیه صد رقم
بت آرای چون او نبیند بچین	برو ماه و پروین کنند آفرین ۱۸۳-۹، ۱۶۷، ۱

فردوسی زیباییهای يك زن خوب را که همه در پیکر رودابه

خودنمایی می کند چنین می ستاید :

که ماهیست مهرباب را دسر ای	به يك سر ز شاه تو بر تر بیای
به بالای ساج است و هم رنگ عجاج	یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم و دو ابرو بجم	ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش بتنگی دل مستمند	سر زلف چون حلقه پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی	پراز لاله رخسار و پر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست	چنو در جهان نیز يك ماه نیست

پرستندگان هریکی آشکار همی کرد وصف رخ آن نکار
۴۴۰ - ۶، ۱۶۵، ۱

چون اسکندر روشنگ را به زنی می‌گیرد فرمان می‌دهد برای
بزرگداشت وی چهل تخت روان زرین فراهم آرند و روشنگ را در یکی
از آنها نشانده به سرای وی ببرند :

ز ایوان پرستندگان خواستند چهل مهد زرین بیاراستند
یکی مهد با چتر و با خادمان نشست اندرو روشنگ شادمان
۹۰ - ۱، ۱۱، ۷

بدانگاه که کید شهریار هندوستان دختر خود را به ارمغان به نزد
اسکندر می‌فرستد وی را می‌ستاید و این ستایش خود نماینده ستودگی
یک دختر خوب در روزگار کهن می‌تواند باشد :

از آن پس فرستاده را شاه گفت که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بیندش آفتاب بلند شود تیره از روی آن ارجمند
کمندست گیسوش هم رنگ قیر همی آید از دو لبش بوی شیر
خم آرد ز بالای او سرو بن گلفشان شود چون سراید سخن
ز دیدار و چهرش سخن بگذرد همی داستان را خرد پرورد
چو خامش بود جان شرم است و بس چنو در زمانه ندیدست کس
سپهد نژادست ویزدان پرست دل شرم و پرهیز دارد بدست
۲۶۸ - ۷۴، ۲۱، ۷

کنیز کان زیبا و هنرمند خواستاران فراوانی داشتند چنانکه کی خسرو
بیژن را می‌گمارد تا اسپنوی کنیز زیبا و خنیاگر را که افراسیاب به تراو

بخشیده است از چنگک وی بیرون آرد :

نژاو از غم او پر از آب روی	فرود آمد از اسپ او اسپنوی
پسش بیژن گیو کندی گرفت	سبک بار شد اسپ و تندی گرفت
ز گلبرگ روی و پیرازمشک موی	چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی
سوی لشکر پهلوان رای کرد	پس پشت خویش اندرش جای کرد

۱۱۱۳ - ۶، ۷۹، ۴

زنان شاهنامه از آزادی های فراوانی برخوردارند، به گردش می روند، بزم می آریند، باده می گسارند و برای شکار مرد دلخواه به کار می ایستند چنانکه در داستان منیژه دخت افراسیاب این ویژگی ها پدیدارست که با پری چهرگان در چمن زاری بزمی آراسته است و پرستندگان رود می نوازند و چون چشمش بر بیژن می افتد بدو دل می بازد و برای شکار وی دست و پا کرده دایه خود به سوی وی روانه می کند :

زهر خرگهی گل رخی خواستند	بدیبای رومی بیاراستند
پری چهرگان رود برداشتند	بشادی همه روز بگذاشتند

۲۵۱ - ۲، ۲۳، ۵

از روزگاران کهن بر سر زبانهاست که زنان آن توانایی ندارند که راز خود و یا دیگران را نگهدارند ازین روی مردان کارگشته و خردمند هیچگاه راز خود را به زنان پدیدار نکنند چنانکه در داستان بیژن و منیژه این باور بخوبی دیده می شود بدانگاه که بیژن در چاه گرفتار آمده و از آمدن رستم آگاهی یافته است نمی تواند این راز را با منیژه در میان بگذارد :

بدو گفت بیژن کزین کار سخت بر او مید آنم که بگشاد بخت
 چو با من بسوگند پیمان کنی همانا وفای مرا نشکنی
 بگویم سراسر ترا داستان چو باشی بسوگند همداستان
 که گر لب بدوزی ز بهر گزند زنان را زبان کم بماند بیند
 ۱۰۱۵ - ۸ ، ۶۷ ، ۵

بدانگاه که رستم از مادر می زایدسام به شادمانی آن بز می می آراید
 و بخششهای فراوان می کند :

یکی جشن کردند در گلستان ز زاوولستان تا بکابلستان
 همه دشت پر باده و نای بود بهر کنج صد مجلس آرای بود
 بزاولستان از کران تا کران نشسته بهر جای رامشگران
 ۱۵۲۶ - ۸ ، ۲۴۰ ، ۱

پسران در کار زناشویی و برگزیدن همسر آزادی داشتند و پدران
 تنها آنان را راهنمایی می نمودند :

زگفت سیاوش بختید شاه نه آگاه بدزاب در زیر کاه
 گزین تو باید بدوگفت زن ازو هیچ مندیش وز انجمن
 ۲۴۰ - ۱ ، ۲۰ ، ۳

زنان پس از آرایش سر و روی ، خود را به گلاب و مشک پربوی
 می کردند سودابه زن کاوس چون پیش سیاوش می رود خود را با گلاب و
 مشک خوشبوی می کند تا او را بشوراند و بسوی خود بکشد :

به بینم کزین دو گنهار کیست بیادافره بد سزاوار کیست
 بدان بازجستن همی چاره جست ببویید دست سیاوش نخست
 برو بسازو و سرو بالای او سراسر ببویید هر جای او

ز سودابه بوی می و مشک ناب همی یافت کاوس بوی گلاب
 ندید از سیاوش بدان گونه بوی نشان بسودن نبود اندروی
 ۳۷۰ - ۴ ، ۲۷ ، ۳

شهر ناز و ارنواز دختران جمشید که به دست بیوراسپ گرفتار می آیند و از خوی اهریمنی او آرایش پیدا می کنند پس از برافتادن بیوراسپ، فریدون آنان را از شبستان وی بیرون می آورد و دستور می دهد که برای زدودن تیرگی و ستردن آرایش، خود را با آب بشویند و این آیین باگذشت زمانهای دیر یاز ازمیان نرفته است امروزه نیز زن بدکاره ای که بخواهد از آرایش گناه بدور باشد تن و سر خود با آب شستشو دهد تا لکۀ ننگ و پلیدی گناه از دامن بزدايد و روان خود را روشنی بخشد. و گمان می رود که این آیین از هندوان که برای به دور شدن از گناهان، خود را در آب گنگک می شستند به ایرانیان رسیده باشد :

برون آورید از شبستان اوی بتان سیه موی و خورشید روی
 بفرمود شستن سرانشان نخست روانشان از آن تیرگیها بشست
 ۳۱۱ - ۲ ، ۶۹ ، ۱

گلشهر زن ستوده و روشن روان پیران جهاز فرنگیس دخت افراسیاب فراهم می آورد و به بارگاه سیاوش گسیل می دارد :

در خانه جامۀ نابرید به گلشهر بسپرد پیران کلید
 کجا بود کدبانوی پهلوان ستوده زنی بود روشن روان
 به گنج اندرون آنچه بد نامدار گزیده ز زربفت چینی هزار
 زبرد طبخها و پیروزه جام پر از نافه مشک و پر از عودخام

دو افسر پر از گوهر شاهوار	دو یاره یکی طوق و دو گوشوار
زگستر دنیها شتروار شست	ز زربفت پوشیدنیها سه دست
همه پیکرش سرخ کرده به زر	برو بافته چند گونه گهر
ز سیمین و زرین شتربار سی	طبقها و از جامه پارسی
یکی تخت زرین و کرسی چهار	سه نعلین زرین زبرجدنگار
پرستنده سیصد به زرین کلاه	ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
پرستار با جام زرین دوشست	گرفته از آن جام هر یک به دست
همان صد طبق مشك و صد زعفران	سپردند یکسر به فرمانبران
به زرین عماری و دیبا جلیل	برفتند با خواسته خیل خیل
بیاورد بانو ز بهر نثار	ز دینار با خویشان سی هزار
به نزد فرنکیس بردند چیز	روانشان پر از آفرین بود نیز

۱۵۲۱ - ۲۵، ۹۹، ۳

چون دختران با کارها و رفتارهای بی آیین خود گاهی مایهٔ سرافکندگی پدر فراهم آرند ازین روی پدران به داشتن دختر، بسیار خرسندی نشان نمی دهند و دختر را بد اختر می نامند چنانکه افراسیاب چون از کار منیژه و دلباختگی وی با دشمن آگاه می شود چنین می گوید:

کرا از پس پرده دختر بود	اگر تاج دارد بد اختر بود
کرا دختر آید بجای پسر	به از گور داماد نباید بدر
ز کار منیژه دلش خیره ماند	قراخان سالار را پیش خواند

۲۶۲ - ۴، ۲۳، ۵

افراسیاب روی به پیران کرده می گوید :

نبینی کزین بد هنر دخترم	چه رسوایی آمد به پیران سرم
همان نام پوشیده رویان من	ز پرده بگسترده بر انجمن
کزین ننگ تا جاودان بر سرم	بخندد همی کشور و لشکر

۳۹۷ - ۹۰۳۱۰۵

زنان گاهی به شاهی می رسیدند و تاج بر سر می نهادند چنانکه
قیدافه زنی است که به هنگام تاخت و تاز اسکندر در اندلس شاه می بود:

چو مادرت بر تخت زرین نشست	من اندر نهادم به دست تو دست
بگفتم که من دست شاه زمین	به دست تو اندر نهم هم چنین

۱۰۳۹ - ۴۱، ۶۳، ۷

به قیدافه گوی ای هشیوار زن	جهاندار و بینا دل و رای زن
بدارم وفای تو تا زندهام	روان را به مهر تو آگندهام

۱۰۴۹ - ۵۰، ۶۴، ۷

همای دختر اردشیر پس از پدر تاج بر سر می نهد و گیتی را به داد
و دهش آباد می کند و در جهاننداری آیین نوی پدید می آورد:

به بیماری اندر بمرد اردشیر	همی بود بیکار تاج و سریر
همای آمد و تاج بر سر نهاد	یکی راه و آیین دیگر نهاد
سپه را همه سر بسر بار داد	در گنج بگشاد و دینار داد
نخستین که دیهیم بر سر نهاد	جهان را به داد و دهش مرده داد

۱ - ۳، ۳۵۴، ۶

شاهان و بزرگان کودکان شیرخوار را به دست دایگان می سپردند

و در برگزیدن آنان بسیار می‌کوشیدند که بگوهر و نژادی و هنرمند و تندرست باشند تا شیر پاک آنان در نهاد کودک کارگر بیفتد و فرزندشان پرمایه و گرانسایه به بار آید چنانکه در شاهنامه یزدگرد بزهکار را می‌بینیم که فرزند خود بهرام را به دست نعمان منذر می‌سپارد که به پرورش وی برخیزد و نعمان نیز برابر آیین زمان از میان دهگانان و تازیان دایگان نژادی و پرمایه برمی‌گزیند و کودک را به آغوش آنان می‌سپارد:

چو منذر بیامد به شهر یمن	پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد به آرامگاه از نخست	فراوان زنان نژادی بجست
ز دهقان و تازی و پرمایگان	توانگر گزیده گران سایگان
ازین مهتران چار زن برگزید	که آید هنر بر نژادش پدید
دو تازی دو دهقان ز تخم کیان	بیستند مر دایگی را میان

۸۸ - ۹۲ ، ۲۶۹ ، ۰۷

برای مردان فرمان بردن از زن، نکوهیده می‌بود چنانکه زال و تهمتن، کیکوس را که به فرمان زن چاره‌گر خود، سیاوش را از خود دل آزرده کرد که سرانجام ناگزیر شد از پیشگاه پدر به دامن دشمن پناه بیاورد سرزنش می‌نمایند:

کسی کو بود مهتر انجمن	کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش به گفتار زن شد به باد	خجسته زنی کو ز مادر نژاد

۲۶۱۷ - ۸ ، ۱۷۱ ، ۳

با اینکه در شاهنامه به زنان دلیر و رزمجویی بر می‌خوریم ولی گروه مردان آنان را دلیر و پر دل نمی‌دانند چنانکه رستم به یاران خویش

می گوید که افراسیاب تورانی بی گمان سپاه گرانی به دنبال ما خواهد
انگیخت و اگر چنانچه در جنگ نتوانیم پیروزی به دست بیاوریم تورانیان
ما و سپاهیان ما را زنان کمر بسته خواهند نامید :

به ایران به مردان ندانند مان زنان کمر بسته خوانند مان

۱۱۶۶، ۷۶، ۵

در پیرامون ارمغان

پس از آنکه ایرج به دست برادران کشته می‌شود ماه آفریدکه پرستنده وی می‌بود دختری به جهان می‌آورد. فریدون وی را به ناز می‌پرورد چون بزرگ می‌شود به پشوتن نامزدش می‌کند از این زناشویی پسری به نام منوچهر پای به جهان هستی می‌گذارد سالها می‌گذرد و او جوانی فرهیخته می‌گردد در این هنگام افریدون تاج پیروزه و گرزکویانی بدو ارزانی داشته بزرگان و پهلوانان را فرمان می‌دهد که به پیشگاه آیند و به شهر یاری وی آفرین خوانند. چون این آگهی به سلم و تور می‌رسد برای جلوگیری از پیش آمد های ناگوار همدستان می‌شوند که هر يك کسی را با ارمغانهای فراوان به پیشگاه پدر گسیل دارند و از کرده خود پوزش بجویند :

در گنج خاور گشادند باز	بدیدند هول نشیب از فراز
بگردونها بر چه مشک و عبیر	چه دیبا و دینار و خز و حریر
ابا پیل گردونکش و رنگ و بوی	ز خاور بایران نهادند روی
هر آنکس که بد بر در شهر یار	یکایک فرستادشان یادگار

چوپر دخته‌شان شد دل از خواسته فرستاده آمد بر آراسته
۵۲۱ - ۵، ۱۱۱، ۱

سیندخت زن مهرباب شاه برای گزارش پیام به ایران می‌آید تا
به چاره‌گری بتواند از جنگ و خونریزی جلوگیری نماید و ارمغان‌های
زیر را به همراه خود برای سام می‌آورد :

پس از گنج زرش ز بهر نثار	برون کرد دینار چون سی هزار
بزرین ستام آوریدند سی	از اسپان تازی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شست	یکی جام زر هر یکی را بدست
پراز مشك و کافور و یاقوت وزر	ز پیروزه چند چندی گهر
چهل جامه دیبای پیکر بزر	طرازش همه گونه گونه گهر
بزرین و سیمین دوصد تیغ هند	جزان سی بزهراب داده پرند
صد اشتر همه ماده سرخ موی	صد اشتر همه بارکش راه جوی
یکسی تاج پرگوهر شاهوار	ابا طوق و با یاره و گوشوار
بسان سپهری يك تخت زر	برو ساخته چند گونه گهر
برش خسروی بیست پنهای او	چو سیصد فزون بود بالای او
وزان ژنده پیلان هندی چهار	همه جامه و فرش کردند بار

۱۱۰۸ - ۱۹، ۲۰۹، ۱

بدانگاه که سیندخت همه کارها را برابر خواست و آرزوی خود
به انجام می‌رساند به پیش سام آمده نماز می‌برد و برای برگشتن به شهر
و سرزمین خود دستوری می‌خواهد سام به‌وی دستوری برگشتن داده فرمان
می‌دهد ارمغانهایی سزاواری فراهم آرند :

ز گنج آنچه پر مایه تر خواستند	سزاوار او خلعت آراستند
ز کاخ و زباغ و زکشت و درود	بکابل دگر سام را هر چه بود
ز گستر دنی هم ز پوشیدنی	دگر چارپایان دوشیدنی
گرفت و یکی نیز پیمان بیست	بسیندخت بخشید و دستش بدست
که باشند هر دو بشادی همال	پذیرفت مر دخت او را بزال

۱۲۰۳ - ۷، ۲۱۵، ۱

ارمغان با پایگاه و گرانمایگی هر کس بستگی می‌داشت چنانکه
سام بر اندازه پایگاه هر کسی بدو ارمغان می‌فرستد :

همی داد چیز و همی راند کام	نشست آنکهی سام بازیب و جام
خردمند بود و جهاندار بود	کسی کو بخلعت سزاوار بود
همه پایه برتری خواستند	بر اندازه‌شان خلعت آراستند

۲۴۱ - ۳، ۱۵۲، ۱

چون پیران می‌تواند با بکار بردن هنرهای جنگی بر سپاه ایران
شبیخون بزند افراسیاب شادمان شده فرمان می‌دهد که ارمغان شایسته‌ای
فراهم آرند و به پیران ببرند :

که گر بر شماری بگیرد شتاب	یکی خلعت آراست افراسیاب
ز زرین کمرهای گوهر نگار	ز دینار وز گوهر شاه‌وار
ز شمشیر هندی بز زرین نیام	از اسپان تازی بز زرین ستام
ز پیروزه مهد و زیجاده تاج	یکی تخت پر مایه از عاج و ساج
پر از مشک و عنبر دو پیروزه جام	پرستنده چینی و رومی غلام
از آن پس بسی پندها داد نیز	بنزدیک پیران فرستاد چیز

۱۶۴۱ - ۶، ۱۱۴، ۴

بدانگاه که پهلوانی در پهنه کارزار هنر نمایی می کرد و یا بر هم آورد
خود دست می یافت شهر یار و یاسپه سالار فرمان می داد که ارمغانی درخور
وی فراهم آورده بدو دهند چون بیژن در جنگ بر هومان پیروز می شود
گیو را شادمانی دست می دهد و ارمغان های زیر را بدو می بخشد:

بگنجور فرمود پس پهلوان	که تاج آر با جامه خسروان
گهر بسافته پیکر و بوم زر	درفشان چو خورشید تاج و کمر
ده اسپ آوردند زرین لگام	پری روی زرین کمر ده غلام
بدو داد و گفت از گه سام نیر	کسی ناورید ازدهایی بزیر

۱۳۴، ۵ - ۷ - ۸۵۴

سیاوش بدانگاه که در میدان چوگان بازی و تیر اندازی بر هم آوردان
خود چیره می شود افراسیاب شادمان شده ارمغان های زیر را به وی می بخشد:

بخوان بر یکی خلعت آراست شاه	از اسپ و ستام وز تخت و کلاه
همان دست زر جامه نابرید	که اندر جهان پیش از آن کس ندید
زدینار وز بدره های درم	زیاقوت و پیروزه و بیش و کم
پرستار بسیار و چندی غلام	یکی پر زیاقوت رخشنده جام

۱۳۷۹ - ۸۲، ۹۰، ۳

در پیرامون نامه نگاری

ترکان بدانگاه که از آمو دریا که مرز ایران و توران می بود گام فراتر گذاشته به خاک ایران گذاره می کنند کی قباد شهریار ایران فرمان می دهد تا پهلوانان ایران با سپاهی آراسته به جنگ آنان بشتابند تا از گسترش نیروی دشمن جلو گیرند سپهدار ترکان چون سپاه آراسته و پهلوانان نیر و مندایران می بیند از کار افراسیاب که بی اندیشه دست به چنان کاری زده است در شگفت شده بیدرنک فرستاده هوشمندی را همراه با نامه ای به درگاه کی قباد روانه می دارد و در این نامه که از سوی سپهداری به شهریار بزرگی نوشته شده است بخوبی پدیدار است که سر نامه ها را به نام خدا آغاز می کردند :

یکی مرد باهوش را برگزید	فرسته با ایران چنان چون سزید
یکی نامه بنوشت ارتنگ و ار	بر و کرده صد گونه رنگ و نگار
بنام خداوند خورشید و ماه	که او داد بر آفرین دستگاه
وزو بر روان فریدون درود	کزو دارد این تخم ما تار و پود

نامه‌ای را که زال به پدر خویش سام می‌نویسد نمونه نامه‌نگاری آن زمان است که در پایین می‌آوریم:

دل آگنده بودش همه برفشانند	سپهبد نویسنده را پیش خواند
سراسر نوید و درود و خرام	یکی نامه فرمود نزدیک سام
بدان دادگر کو جهان آفرید	ز خط نخست آفرین گسترید
خداوند کیوان و ناهید و هور	ازویست شادی ازویست زور
همه بندگانیم وایزد یکی است	خداوند هست و خداوند نیست
خداوند کویال و شمشیر و خود	ازو باد بر سام نیرم درود
چراننده کرکس اندر نبرد	چماننده دیزه هنگام گرد
فشاننده خون ز ابر سیاه	فزاینده باد آوردگاه
نشاننده زال بر تخت زر	گراینده تاج و زرین کمر
خرد از هنرها بر افراخته	به مردی هنر در هنر ساخته
به مهرش روان و دل آگنده‌ام	من او را بسان یکی بنده‌ام
زگردون به من برستمها رسید	ز مادر بزادم بر آنسان که دید
مرا برده سیمرخ بر کوه هند	پدر بود در ناز و خز و پرند
ابا بچه‌ام در شمار آورد	نیازم بد آنکو شکار آورد
زمان تازمان خاک چشم بدوخت	همی پوست از باد بر من بسوخت
به اورنگک برسام و من درکنام	همی خواندندی مرا پور سام
بر آن بود چرخ روان را روش	چو یزدان چنین راند اندر بوش
و گرچه بیرد بر آید به میغ	کس از داد یزدان نیابد گریغ

سنان گر به دندان بخاید دلیر بدرّ ز آواز او چرم شیر
 گرفتار فرمان یزدان بود وگر چند دندانش سندان بود
 یکی کار پیش آدمم دل شکن که نتوان ستودنش بر انجمن
 پدرگر دلیر است و نر ازدهاست اگر بشنود راز بنده رواست
 من ازدخت مهراب گریان شدم چو بر آتش تیز بریان شدم
 ستاره شب تیره یار من است من آنم که دریا کنار من است
 ۱، ۱۷۷، ۶۳ - ۶۴۰

نامه‌ها و فرمان‌های شهریاران را در زمانهای باستان بر روی
 ابریشم سفید با مشك و عبیر می نوشتند چنانکه این کار در پیمان نامه‌های
 که به فرمان کی قباد به رستم می نگارند بخوبی پدیدار است :

ز زاولستان تا بدریای سند نوشتیم عهدی ترا بر پرند
 سر تخت با افسر نیم روز بدار و همی باش گیتی فروز
 ۲، ۷۲، ۶۰ - ۱۵۹

در نامه‌ای که سیاوش به شهریار ایران می نگارد باز همان شیوه
 نمایان است :

سیاوش در بلخ شد با سپاه یکی نامه فرمود نزدیک شاه
 نوشتن به مشك و گلاب و عبیر چنانچون سزاوار بد بر حریر
 ۳، ۴۵، ۲ - ۶۶۱

نامه‌ای که کی خسرو به فریبرز و توس می نگارد چنین ستودگی
 می دارد :

نویسنده خواست بر پشت زین یکی نامه فرمود با آفرین

ز عنبر نوشتند بر پهلوی چنان چون بود نامه خسروی
 که این نامه از بنده کردگار جهانجوی کیخسرو نامدار
 که از بند آهرمن بد بجست بیزدان زد از هر بدی پاك دست
 ۳، ۲۴۴، ۷ - ۳۶۹۴

شبی بهرام، هر مز را از نامه‌ای که به خط پدرش نوشین روان
 می‌بود و بر روی پر نیان سپید نوشته شده بود چنین آگاهی می‌دهد:

شب تیره بهرام را پیش خواند به چربی سخن چند با او براند
 بدو گفت بر گوی کان پند چیست که ما را بدان روزگار بهیست
 چنین داد پاسخ که در گنج شاه یکی ساده صندوق دیدم سیاه
 نهاده به صندوق در حقه‌ای به حقه درون پارسی رقعهای
 نبشته است بر پر نیان سپید بدان باشد ایرانیان را امید
 به خط پدرت آن جهاندار شاه ترا اندر آن کرد باید نگاه
 ۱، ۳۲۶، ۲۰۱ - ۱۹۶

جریره زن سیاوش بدانگاه که فرزندی به جهان می‌آورد پرستندگان
 را فرمان می‌دهد که دست کودک را به زعفران آلوده زیر نامه‌ای را که
 به نام مرده نگاشته می‌شود مهر کنند و به پدر کودک گسیل دارند:

بزودی مرا با سواری دگر بگفت اینك شوشاه را مرده بر
 همان مادر کودک ارجمند جریره سر بانوان بلند
 بفرمود یکسر بفرمان بران زدن دست آن خرد بر زعفران
 نهادند بر پشت این نامه بر که پیش سیاوش خود کامه بر
 ۳، ۱۱۸، ۹۰ - ۱۸۱۶

بیوراسپ که قرّ شهر یاری از وی دور گشته است پیراهونیان و
بزرگان درگاه خود را فرا خوانده است تا محضری نوشته به دادگری وی
گواه شوند :

یکی محضراکنون بیاید نوشت	که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی	نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان	بر آن کار گشتند همداستان
بر آن محضراژدها ناگزیر	گواهی نوشتند برنا و پیر

۱، ۶۲، ۹ - ۱۹۶

بدانگاه که ایرج پیش برادران خود سلم و تور می رود تا از آنان
دلجویی کرده آتش خشم و کینه آنان فرو نشاند افریدون نامه پندآمیزی
نوشته به ایرج می دهد تا به برادران خود برساند :

یکی نامه بنوشت شاه زمین	بخاور خدای و بسالار چین
سر نامه کرد آفرین خدای	کجا هست و باشد همیشه بجای
چنین گفت کین نامه پندمند	بنزد دو خورشید گشته بلند
دوسنگی دوجنگی دوشاه زمین	میان کیان چون درخشان نگین

۱، ۹۹، ۳ - ۳۴۰

سه فرزند را خواهم آرام و ناز	از آن پس که دیدیم رنج دراز
برادر کز و بود دلستان بدرد	وگر چند هرگز نزد باد سرد
دوان آمد از بهر آزارتان	که بود آرزومند دیدارتان
بیفکند شاهی شما را گزید	چنان کز ره نامداران سزید

۱، ۱۰۰، ۵۲ - ۳۴۹

چو از بودنش بگذرد روز چند فرستید زی با منش ارجمند
 نهادند بر نامه بر مهر شاه ز ایوان بر ایرج گزین کرد راه
 ۳۵۶ - ۷، ۱۰۰، ۱

دبیران نامه‌ها و پیام‌ها را به فرمان شهریار نوشته، به دست
 چابک سواران می‌سپردند که در کمتر زمانی به کرانه‌های دور دست کشور
 برسانند و شهریاران گاهی در کنار فرمان‌ها دست نویس می‌کردند و این
 نوشته را طغری می‌نامیدند :

نویسنده را پیش بنشانند زهر در سخنها همی رانندند
 سرنامه کرد آفرین خدای کجا هست و باشد همیشه بجای
 از ویست نیک و بدو هست و نیست همه بندگانیم و اینزد یکیست
 هر آن چیز کو ساخت اندر بوش بران است چرخ روان را روش
 خداوند کیوان و خورشید و ماه وزو آفرین بر منوچهر شاه
 ۱۰۰۰ - ۴، ۲۰۱، ۱

همچنین نامه‌هایی که از کشورهای بیگانه و از شهریاران و بزرگان
 به درگاه می‌رسید دبیران را بود که نامه را باز کرده در پیشگاه شهریار
 بخوانند و گزارش کنند :

چو نامه بر او خواند فرسخ دبیر رخ شهریار جهان شد چو قیر
 ۹۳۰، ۶۱، ۳

نامه‌ای را که از سوی دوست می‌رسید دریافت‌کننده آن را روی
 چشم و یا روی سر می‌نهاد چنانکه تهمتن پس از هفت سال چشم براهی
 نامه‌ای از گیو دریافت می‌کند و آنرا روی سرش می‌گذارد :

فرستاده گيو روشن روان نخستين بيامد بر پهلوان
 پيامش همي گفت و نامد بداد جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
 ۳۵۲۰ - ۱۰۲۳۱، ۳

بدانگاه که گيو نامه‌ای به کی کاوس می نویسد و شهریار را از پیدایش
 شدن و آمدن کی خسرو آگاهی می دهد کاوس بسیار شادمان می شود و
 فرستاده را پیش خوانده بر نامه گيو گوهر افشانی می کند :

چو آمد بنزدیک کاوس شاه ز شادی خروش آمد از بارگاه
 خبر شد بگیتی که فرزند شاه جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
 سپهبد فرستاده را پیش خواند بر آن نامه گيو گوهر فشاند
 ۳۵۲۴ - ۶۰۲۳۱، ۳

نامه دادخواهی را بر بالای چوب یا نیزه‌ای می بستند و آن را
 بلند می کردند :

یکی نیزه بگرفت خسرو بدست همان نامه را بر سر نیزه بست
 بسان درفش بر آورد راست بگیتی بجز قریزدان نخواست
 بفرمود تا گيو با نیزه تفت بنزدیک آن بر شده باره رفت
 بدو گفت کین نامه پند مند بپر سوی دیوار حصن بلند
 ۳۷۰۹ - ۱۲۰۲۴۵، ۳

در پیرامون درفش

نخستین بار که در شاهنامه از درفش سخن به میان می آید در
داستان بیوراسپ است که مردی به نام کاوه پیش بند چرمین خود را بر سر
چوبی می نشاند و مردم را فرا می خواند که در برابر بیدادگریهای بیوراسپ
به پا خیزند :

از آن چرم کاهنگران پشت پای بیوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد همانکه ز بازار برخاست گرد
۲۲۹ - ۳۰ ، ۶۴ ، ۱

افریدون از دیدن آن پوست پاره شادمان می گردد و آن را نشانی
از نیک اختری می داند :

چو آن پوست بر نیزه بردیدکی به نیکی یکی اختر افکند پی
۲۳۸ ، ۶۴ ، ۱

فریدون آن را به دیبای روم و زر و گوهر می آراید و بر بالای سر
خویش می نهد و بدان درفش کویانی نام می دهد :

بیاراست آن را به دیبای روم ز گوهر برو پیکر از زر بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه یکی فال قرخ پی افکند شاه

فرو هشت از سرخ وزرد و بنفش همی خواندش کلویانی درفش
۲۳۹ - ۴۱، ۶۴، ۱

پس از روزگار فریدون هر پادشاهی که بر تخت می نشست و یا به
نبرد با دشمنان بر می خاست همین درفش را بر می افراشت و آن را نشان
پیروزی خود می دانست و جهانیان را نیز مایه امیدواری می بود :

از آن پس هر آنکس که بگرفت گاه به شاهی به سر بر نهادی کلاه
بر آن بی بها چرم آهنگران بر آویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پر مایه و پرنیان بر آن گونه شد اختر کلویان
که اندر شب تیره خورشید بود جهان را ازو دل پر امید بود
۲۴۱ - ۴، ۶۵، ۱

گاهی درفش کلویانی را درفش همایونی نیز نامیده اند :

همان با درفش همایون شاه هم انگشتر تور با من بر اه
سرا پرده شاه بیرون کشید درفش همایون به هامون کشید
۶۵۶، ۱۱۸، ۱

در نبرد سلم، قارن رزمجوی که به نیرنگ در در دشمن راه یافته
است به نشان پیروزی درفش کلویانی را بر فراز آن می نشاند و بدینسان
به یاران خود آگاهی می دهد که به تاخت و تاز آغاز نمایند :

چو شب روز شد قارن رزمخواه درفش بر افراخت چون گرد ماه
خروشید و بنمود یکیک نشان به شیروی و گردان گردنکشان
چو شیروی دید آن درفش یلی به کین روی بنهاد با پر دلی
در حصن بگرفت و اندر نهاد سران را ز خون بر سرافسر نهاد
۸۱۳ - ۶، ۱۲۸، ۱

منوچهر بدانگاه که بر تخت می نشیند و دیهیم شاهی بر سر می نهد خود را خداوند درفش کاویانی می خواند و از این سخن نیک پیداست که درفش کاویانی ارزنده ترین یادگار نیاکان و برجسته ترین نشان ایرانیگری می بوده که شاه با افراختن آن توده مردم را آگاهی می داده که او به ایران و ایرانیان و به گذشته شکوهمند آن دلبستگی می دارد و به پاسداریش پای بند است :

خداوند شمشیر و زرینه کفش فرازنده کاویانی درفش
۱۰، ۱۳۶، ۱

درفش را در میدانهای جنگ در میان لشکر بر سر شاه یاسردار سپاه می افراشتند چون تهمتن به پیشگاه پدر می رود از وی می پرسد که افراسیاب در روز نبرد چه می پوشد و در کجای لشکر جای می گیرد و درفش خود را در کجا بر می فرازد :

به پیش پدر شد پیرسید از وی که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداندیش مرد کجا جای گیرد به روز نبرد
چه پوشد کجا بر فرازد درفش که پیداست تابان درفش بنفش
۲۷ - ۹، ۶۴، ۲

چنانکه در شاهنامه یاد شده است درفش افراسیاب به رنگ سیاه می بود :

درفش سیاه است و خفتان سیاه ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
۳۳، ۶۴، ۲

نشان شیر زرین بر بالای درفش های ایران می بود که در پر تو آفتاب می درخشید :

درفشی بدید اژدها پیکرش پدید آمد و شیر زرین سرش
۸۶۰، ۱۷۰، ۴

گاهی به جای شیر بالای درفش های ایران نشان شاهین می نشانند
این معنی در خوابی که افراسیاب می بیند که جهان از گرد و خاک پوشیده
و آسمان پر از مرغان شاهین است و خواب گزار از آن به آمدن سپاه ایران
با درفشهایی به نشان شاهین گزارش می کند پدیدار است :

بیابان پر از مار دیدم به خواب جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
۷۲۵، ۴۹، ۳

گاه رنگ درفش ایرانیان بنفش می بود :

به گرد اندرش با درفش بنفش به پا اندرون کرده زرینه کفش
۳۶۸۹، ۲۴۴، ۳

هوا شد به سان پرند بنفش ز تا بیدن کویسانی درفش
درفشی به بالای سرو سهی پدید آمد از دور با قرهی
به گردش سواران جوشنوران زمین شد بنفش از کران تا کران
۲۰۸۰ - ۴، ۲۰۶، ۵

گاهی رنگ درفش ایرانیان نیز به رنگ سیاه می بود، بدانگاه
که رستم به یاری گرفتاران کوه هماون می آید رنگ درفش وی سیاه می بود:
بگفتند کاهد ز ایران سیاه یکی پیش رو بسا درفشی سیاه
۱۰۲۰، ۱۷۹، ۴

درفش کویانی را به نامهای دیگری مانند اختر کویان و درفش
همایونی نیز می خواندند :

یکی تخت پر مایه اندر میان زده پیش او اختر کویان
۵۵۹، ۲۱۳، ۲

بیستند گردان ایران میان بیاورد گیو اختر کویان
۵۶۶، ۲۱۴، ۲

سراپردۀ شاه بیرون کشید درفش همایون به هامون کشید
۶۵۶، ۱۱۸، ۱

باید دانست که درفش کویانی ویژه پادشاهان می بود ولی در سپاه ایران سرداران نیز درفش های جداگانه ای می داشتند چنانکه در داستان افریدون هنگامی که منوچهر از نبرد پیروز بر می گردد و به پیشگاه نیای خود می رسد درفش های رنگارنگ در میان سپاهیان موج می زدند :

همه پشت پیلان ز پیروزه تخت بیاراست سالار پیروز بخت
چه بامهد زرین به دیبای چین به گوهر بیاراسته همچنین
چه باگونه گونه درفشان درفش جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
۸۷۰ - ۳۰۱۳۱، ۱

کیکوس بدانگاه که به مازندران لشکر می برد از درفش های گونه گون هوا سرخ و سیاه و بنفش می بود :

هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش ز بس نیزه و گونه گونه درفش
۸۰۱، ۱۲۰، ۲

در داستان فرود سیاوش چون سپاه ایران به کوه فراز می رسد تخوار که وزیر وی می بود سواران ایران را يك به يك می شناساند و از درفش های ایرانی به نامهای درفش پیل پیکر، خورشید پیکر، ماه پیکر، گرگ پیکر، پرستار پیکر، ببر پیکر، گراز پیکر، گاو میش پیکر، شیر پیکر، پلنگ پیکر، آهوی پیکر و غم پیکر یاد می کند :

چنین گفت کاکنون درفش مهان بگو و مدار ایچ گونه نهان

بدو گفت کان پیل پیکر درفش
 کرا باشد اندر میان سپاه
 چو بشنید گفتار او را تخوار
 پس پشت طوس سپهبد بود
 درفشی پس پشت او دیگر است
 برادر پسر تست با فرّ و کام
 پیش ماه پیکر درفشی بزرگ
 ورا نام گستمه کژدهم خوان
 پیش گرگ پیکر درفشی دراز
 به زیر اندرش زنگه شاوران
 درفشی پرستار پیکر چو ماه
 ورا بیژن گیو راند همی
 درفشی کجا پیکرش هست ببر
 ورا گرد شیدوش دارد به پای
 درفشی گراز است پیکر گراز
 درفشی کجا پیکرش گاو میش
 چنان دان که آن شهره فرهاد راست
 درفشی کجا شیر پیکر به زر
 درفشی پلنگ است پیکر گراز
 درفشی کجا آهویش پیکر است
 سواران و آن تیغهای بنفش
 چنین آلت ساز و این دستگاه
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 که در کینه پیکار او بد بود
 چو خورشید تابان بدو پیکر است
 سپهبد فریبرز کلاس نام
 دلیران بسیار و گردی سترگ
 که لرزان بود پیل ازو استخوان
 به گردش بسی مردم رزم ساز
 دلیران و گردان و گند آوران
 تنش لعل و جعد از حریر سیاه
 که خون با آسمان برفشاند همی
 همی بشکنند زو میان هژبر
 چو کوهی همی اندر آید ز جای
 سپاهی کمند افکن و رزم ساز
 سپاه از پس و نیزه داران ز پیش
 که گویی مگر با سپهر است راست
 که گودرز کشواد دارد به سر
 پس ریونیز است با کام و ناز
 که نستوه گودرز با لشکر است

درفشی کجبا گرم دارد نشان ز بهرام گودرز کشاورگان
 همه شیر مردند و گرد و سوار یکایک بگویم دراز است کار
 ۵۰۸ - ۳۰، ۴۱، ۴

بدانگاه که سهراب در کارزار با سپاه ایران روبرو می شود و از
 هجیر نشانی پهلوانان ایران را یک به یک می پرسد باز از درفش هایی که
 در بالا نام بردیم یاد می کند :

یکی برز خورشید پیکر درفش سرش ماه زرین غلافش بنفش
 ۵۴۷، ۲۱۲، ۲

زده پیش او پیل پیکر درفش به در بر سواران زرینه کفش
 ۵۵۳، ۲۱۳، ۲

یکی شیر پیکر درفشی به زر درفشان یکی در میانش گهر
 ۵۵۶، ۲۱۳، ۲

درفشی بدید ازدها پیکر است بر آن نیزه بر شیر زرین سراسر است
 ۵۶۶، ۲۱۴، ۲

یکی گرگ پیکر درفش از برش بر آورده از پرده زرین سرش
 ۵۷۶، ۲۱۴، ۲

درفشی پس پشت پیکر گراز سرش ماه زرین و بالا دراز
 ۵۸۸، ۲۱۵، ۲

بگرداندرش سرخ وزرد و بنفش ز هر گونه بسر کشیده درفش
 ۵۸۷، ۲۱۵، ۲

در داستان کاموس کشانی بهنگامی که گودرز با سپاهیان خویش در
 فراز کوه هماون گرفتار می گردند دیده بان از دور درفش های سپاه مددگار
 و آسوده ایران را می بیند و چنین می گوید :

که ای پهلوان جهان شادباش ز تیمار و درد و غم آزاد باش
 که از راه ایران یکی تیره گرد پدید آمد و روز شد لاژورد
 فراوان درفش از میان سپاه برآمد به کردار تابنده ماه
 به پیش اندرون گرگ پیکریکی یکی ماه پیکر ز دور اندکی
 درفشی بدید اژدها پیکرش پدید آمد و شیر زرین سرش
 ۱۶۹۰، ۴، ۶۰ - ۸۵۶

از پرنیانی درفش نیز در شاهنامه یاد شده است :

سرش ماه زرین و بومش بنفش به زر بافته پرنیانی درفش
 ۱۲۱۲، ۷۸۰۳

هوا شد ز بس پرنیانی درفش چوبازارچین سرخ و زرد و بنفش
 ۹۲۳، ۱۷۴، ۴

در میدانهای جنگ خوابیدن پرچم نشان شکست سپاه می بود
 ازین روی پرچم دار تا توانی در تن و نیرویی در بازو می داشت از درفش
 پاسداری می نمود و گاهی که میدان برای سپاه تنگ می شد و پرچم دار تنها
 و بی یاور می ماند با هنرمندی و چالاکی درفش را به دندان می گرفت و
 بادت خود شمشیر می زد و این سخن را جاماسپ دانای ایرانی درداستان
 گشتاسپ و نبرد وی با تورانیان پیش بینی می کند :

بیاید پس آنکه فرزندی من بیسته میان را جگر بند من
 ابرکین شیدسپ فرزندی شاه به میدان کند تیز اسپ سیاه
 بسی رنج بیند به رزم اندرون شه خسروان را بگویم که چون
 درفش فروزنده کاپیان بیفکنده باشند ایرانیان

به دندان بدارد درفش بنفش	گرامی بگیرد به دندان درفش
به دندان درفش فریدون شاه	به يك دست شمشیر و دیگر کلاه
همی بر کند جان اهریمنان	بر این سان همی افکند دشمنان
نکو ناهش اندر نوشته شود	سر انجام در جنگ کشته شود

۳۵۲ - ۹، ۸۹، ۶

در پیرامون درمان و دارو

از روزگاران کهن مردم هوشیار و آگاه دل دریافتند که در بهبود بخشیدن به ناخوشی‌ها و درمان بیماری‌ها و کاستن و آرام کردن دردها می‌توان از رستنیهای فراوانی که پهنه‌کوه و بیابان را فرا گرفته‌است سود جست ازین روی در شناختن ویژگی‌های آنها رنجهای فراوان برده پیروزیهای شگرفی به دست آوردند و این خواست در داستان اسکندر به خوبی پدیدار است. بدانگاه که کید پادشاه هند در برابر تاخت و تاز اسکندر فرو می‌ماند به‌چاره‌گری برمی‌خیزد تا نگذارد خاک‌کشور زیرپای بیگانگان رومی مانده و مردم بی‌گناه هند بی‌دریغ کشته شوند ارمغانی چند فراهم آورده به پیشگاه اسکندر گجسته گسیل می‌دارد که یکی از آنها نو پزشکی آگاه دل می‌بود. چون پزشک بار می‌یابد اسکندر که بیمار و دردمند بود درد خویش در میان گذارده از وی درمان می‌جوید. پزشک نخست دربارهٔ بیماریها و شیوهٔ شناخت آنها و چیزهایی که از آنها بیماری زاید باوی‌سخن گفته سپس به اسکندر نوید می‌دهد که وی می‌تواند از رستنیهای بیابان دارویی بیامیزد که شاه با خوردن آن بیوسسته‌تندرست

ماند و آرزویش برافزون گردد و از بسیار خوردن گزندی بدو نرسد و رنگ
چهره اش از نو به جای آید و مویش دیگر سپید نگردد . اسکندر از
شنیدن این سخنان سخت شادمان شده وی را می نوازد و سرپزشکان خود
می کند . پزشک برای درهم آمیختن دارو دست به کار شده گیاهان دارویی
را از در و دشت فراهم می آورد و در ساختن داروها از آنها سود می جوید :

بفرمود تا رفت پیشش پزشک	که علت بگفتی چو دیدی سرشک
سر درمندی بدو گفت چیست	که بر درد زان پس بباید گریست
بدو گفت هر کس که افزون خورد	چو بر خوان نشیند خورش ننگرد
نباشد فراوان خورش تن درست	بزرگ آنک او تن درستی بجست
بیامیزم اکنون ترا دارویی	گیاهها فراز آرم از هر سوئی
که همواره باشی تو زان تن درست	نباید به دارو ترا دست شست
همان آرزوها بیفزایدت	چو افزون خوری چیز نگرایدت
همان یاد داری سخنهای نغز	بیفزاید اندر تنت خون و مغز
شوی بر تن خویشتم کامکار	دلت شاد گردد چو خرم بهار
همان رنگ چهرت به جای آورد	به هر کار پاکیزه رای آورد
نگردد پراکنده مویت سپید	ز گیتی سپیدی کند نا امید
سکندر بدو گفت نشنیده ام	نه کس را ز شاهان چنین دیده ام
گر آری تو این نغز دارو بجای	تو باشی به گیتی مرا رهنمای
خریدار گردم ترا من بجان	شوی بی گزند از بد بد گمان
ورا خلعت و نیکویها بساخت	ز دانا پزشکان سرش بر فراخت

پزشك سراینده آمد به کوه
 ز دانایی او را فزون بود بهر
 بیاورد با خویشتن زان گروه
 همی زهر بشناخت ازپای زهر
 گیاهای کوهی فراوان درود
 بیفکند زو هرچه بیکار بود
 ازو پاک تر پاکها برگزید
 بیامیخت دارو چنان چون سزید
 همی داشتش سالیان تن درست
 تنش را به داروی کوهی بشست

۳۹۲ - ۴۱۱، ۲۸، ۷

پزشکان چون از شناخت بیماری ناتوان می شدند همگان باهم
 انجمن شده درباره آن به گفتگو می پرداختند و این ویژگی در داستان
 بیوراسپ پدیدار است که چون یکایک پزشکان از درمان بر آمدگیهای وی
 فرو می ماندند و از چاره باز می ایستند فراهم نشسته داستان می زنند تا
 شاید درد را بشناسند و به درمان بر خیزند :

پزشکان فرزانه گرد آمدند
 همه يك يك داستانها زدند
 ز هرگونه نیرنگها ساختند
 مران درد را چاره نشناختند

۱۵۷ - ۸، ۴۸، ۱

در باستان زمان دارویی به نام نوشدارو شناخته می بود که خستگان
 را بدان درمان می نمودند چنانکه در داستان سهراب بخوبی پدیدار است
 که چون رستم دستان از کشته شدن فرزند به دست خود آگاه می شود گودرز
 را فرمان می دهد که بیدرنگ به پیشگاه کاوس شاه روی آورده سرگذشت
 را با او در میان بگذارد و از نوشدارویی که در گنج وی هست برای درمان
 خستگی های سهراب خواستار گردد :

به گودرز گفت آن زمان پهلوان کز ایدر برو زود روشن روان
 پیامی ز من پیش کلاس بر بگوش که ما را چه آمد بسر
 بدشنه جگر گاه پور دلیر دریدم که رستم مماناد دیر
 گرت هیچ یاد است کردار من یکی رنجه کن دل بتیمار من
 از آن نوشدارو که در گنج تست کجا خستگان را کند تن درست
 به نزدیک من با یکی جام می سزد گر فرستی هم اکنون بیی
 ۹۶۰ - ۵، ۲۴۱، ۲

به هنگام زادن رستم پهلوان ایرانی موبدی چرب دست فرا می رسد
 و رودابه را نخست با می مست می کند و سپس پهلوی وی را می شکافد و
 بچه را تندرست و بی گزند به جهان می آورد :

بیامد یکی موبدی چرب دست مر آن ماهر خرابمی کرد مست
 بکافید بی رنج پهلوی ماه بتابید مر بچه را سر ز راه
 چنان بی گزندش برون آورید که کس در جهان این شگفتی ندید
 ۱۵۰۶ - ۸، ۲۳۸، ۱

چنانکه در داستان بیژن و منیژه دیده می شود از داروی هوشبر
 در دیگر کارها نیز سود می جستند بدانگاه که بیژن در جشنگاه به چادر
 منیژه دختر افراسیاب راه می یابد و سه روز و سه شب با کامکاری روزگار
 می گذراند یکی از پرستندگان به فرمان منیژه داروی هوشبر را با نوش
 درهم آمیخته به بیژن می خوراند چون بیهوش می شود وی را در زیر
 چادری نهان داشته در اندرون کجاوه می گذارد و به سوی ایوان افراسیاب

روان می‌گردند :

سه روز و سه شب‌شاد بوده بهم	گرفته برو خواب مستی ستم
چو هنگام رفتن فراز آمدش	بدیدار بیژن نیاز آمدش
بفرمود تا داروی هوشبر	پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند مر بیژن گیو را	مر آن نیک دل نامور نیو را
منیزه چو بیژن دژم‌روی ماند	پرستندگان را بر خویش خواند
عماری بسیچید رفتن براه	مر آن خفته را اندر آن جایگاه
ز یک سو نشستنگه کام را	دگر ساخته جای آرام را

۲۳۳ - ۹۰۲۱۰۵

گذشتگان از دو راه به درمان بیمار بر می‌خاستند نخست از راه خوراندن دارو و دیگری از راه خواندن افسون و بدین آیین در داستان دوازده رخ بر می‌خوریم که چون گسته‌م پهلوان ایرانی در کارزار خسته می‌شود کی خسرو شهریار ایران فرمان می‌دهد که پزشکانی از کشورهای گوناگون بیاورند و برای خواندن افسون بر بالین وی بنشانند و خود شهریار انگشتی را که از تهمورث و جمشید به یادگار مانده از دست می‌گشاید و برای بهبود خستگیها بر بازویش می‌بندد :

دریغ آمد او را سپهد بمرگ	که سندان کین بدسرش زیر ترگ
زهوشنگ و تهمورث و جمشید	یکی مهره بدخستگانرا امید
رسیده به میراث نزدیک شاه	به بازوش برداشتی سال و ماه
چو مهر دلش گسته‌م را بخواست	گشاد آن گرانمایه از دست راست

ابر بازوی گسته‌م بر بیست	بمالید بر خسته‌گیه‌اش دست
یزشکن که از روم وز هند و چین	چه از شهر یونان و ایران زمین
به بالین گسته‌مشان بر نشاند	زهر گونه افسون برو بر بخواند
وز آنجا بیامد بجای نماز	بسی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته بر آمد بر آن خسته مرد	سر آمد همه رنج و سختی و درد

۲۴۹۶ - ۵۰۴ ، ۲۳۳ ، ۵

در پیرامون چیزهای افسانه‌ای

در افسانه‌ها آورده‌اند که در جهان، آفریدگان آدمی‌نمایی هستند که در کنار رودخانه‌ها و یا جنگل‌ها زندگی کنند و چون پاهای نرم و درازی دارند نمی‌توانند مانند آدمی روی پا راه بروند ازین روی همیشه خود را مانند خزندگان بر زمین می‌کشند و این جانوران را مردم دوالپا نامند و می‌پندارند که چون اینان با آدمیزادی روبرو شوند خود را زمین‌گیر نشان دهند و از او یاری جویند همینکه آدمی از راه دلسوزی آنان را بر پشت گرفت پاهای دوال مانند خود بر کمر وی پیچند و به خواست و آرزوی خود به هر جا که خواهند آدمی را مانند اسب برانند. و در شاهنامه نیز در داستان کاوس از شهر دوالپایان سخن رفته است :

چو از شاه بشنید فرهاد گرد	زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری کجا سست پایان بدند	سواران پولاد خایان بدند
هم آنکس که بودند پا از دوال	لقبشان چنین بود بسیار سال
	۵۰۱۱۱،۲ - ۶۵۳

کی خسرو شهریار ایران جامی داشت که چون در آن می‌نگریست

سراسر هفت کشور و رازهای آفرینش و نهانی‌های روزگار در آن پدیدار می‌گشت :

بدو اندرون هفت کشور پدید	یکی جام بر کف نهاده نمید
همه کرده پیدای چه و چون و چند	زمان و نشان سپهر بلند
نگاریده پیکر همه یکسره	ز ماهی بجام اندرون تا بره
چو خورشید و تیر از برو ماه زیر	چو کیوان و بهرام و ناهید و شیر
بدیدی جهاندار افسونگر	همه بودنیها بدو اندرا
بدید اندرو بودنیها ز بیش	نگه کرد و پس جام بنهاد پیش
ز بیژن نشانی بجای ندید	بهر هفت کشور همی بنگرید
بفرمان یزدان مر او را بدید	سوی کشور گرساران رسید
ز سختی همی مرگ جست اندران	بجاهی بیسته بیند گران
ز بهر زوارش بیسته میان	یکی دختری از نژاد کیان

۴۳۰۵ ، ۶۰۴ - ۵۹۵

کی خسرو بدانگاه که برای گرفتن گنگ دژ راه دریا پیش می‌گیرد در دریا با جانوران شکفت انگیزی روبرو می‌شود :

همی داشتی گاو بسا شیر تاو	به آب اندرون شیر دیدند و گاو
همه تن پر از پشم چون گوسفند	همان مردم و موها چون کمند
دو دست از پس مردم و پای پیش	گروهی سران چون سر گاو میش
یکی پای چون گوردن چون پلنگ	یکی سر چوماهی و تن چون نهنگ

۳۵۱۰۵ ، ۷ - ۱۹۷۴

اژدها به پندار پیشینیان مار بزرگی می‌بود که چهار دست و پا داشت

و تنومند و کوه پیکر بود و آتش و دود از کامش بیرون می‌جست و پنج گاو خورش وی می‌بود و مردمان و جانوران را به دم در کام خود می‌کشید و از فروغ آتش و بانگ کوس هراسان می‌شد :

یکمی اژدهایست زان روی کوه	که مرغ آید از رنج زهرش ستوه
نیارد گذشتن برو بر سپاه	همی دود زهرش بر آید بمه
همی آتش افروزد از کام او	دو گیسو بود پیل را دام او
همه شهر با او نداریم تاو	خورش بایدش هر شبی پنج گاو
	۱۱۹۳ - ۶۰۷۱۰۷
بزد یک دم آن اژدهای پلید	تنی چند از ایشان به دم در کشید
بفرمود اسکندر فیلقوس	تبیره به زخم آوریدند و کوس
همان بیکران آتش افروختند	به هر جای مشعل همی سوختند
	۱۲۰۲ - ۴۰۷۲۰۷
چو نزدیکی اژدها رفت شاه	بسان یکی ابر دیدش سیاه
زبانش کبود و دو چشمش چو خون	همی آتش آمد ز کامش برون
	۱۲۱۳ - ۴۰۷۲۰۷

اژدهایی را که گشتاسب می‌کشد چون گوزنان شاخ دارد که بدان شکم اسپ او را پاره می‌کند و زمین را از زهر خود می‌آلاید و با دم خود می‌خواهد گشتاسب را به کام فرو کشد :

چو آن اژدها برز او را بدید	بدم‌سوی خویشش همی در کشید
چو از پیش زین اندر آویخت ترگ	برو تیر بارید همچون تگرگ
چو تنگ اندر آمد بر آن اژدها	همی جست مرد جوان زو رها

سبک خنجر اندر دهانش نهاد	ز دادار نیکی دهش کرد یسار
بزد تیز دندان بدان خنجرش	همه تیغها شد بکام اندرش
بزهر و بخون کوه یکسر بشست	همی ریخت زوزهر تاگشت سست
	۵۴۵ - ۵۰، ۴۲، ۶

اژدهایی را که اسفندیار در هفت خوان می کشد شاهنامه چنین

می ستایند :

ز جای اندر آمد چو کوه سیاه	تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه
دو چشمش چو دو چشمه تابان زخون	همی آتش آمد ز کامش برون
چو اسفندیار آن شکفتی بدید	بیزدان پناهید و دم درکشید
همی جست اسپ از گزندش رها	بدم درکشید اسپ را اژدها
دهن باز کرده چو کوهی سیاه	همی کرد غرآن بدو در نگاه
فرو برد اسبان و گردون بدم	بصندوق درگشت جنگی دژم
بکامش چو تیغ اندر آمد بماند	چو دریای خون اژدهان برفشاند
	۱۵۴ - ۶۰، ۱۷۵، ۶

سیمرغ چون ابر سیاهی در هفت خوان در سر راه اسفندیار سبز

می شود و با او به پیکار بر می خیزد و سرانجام اسفندیار آن را نابود می کند:

چو سیمرغ ازدور صندوق دید	پسش لشکر و ناله بوق دید
زکوه اندر آمد چو ابری سیاه	نه خورشید بد نیز روشن نه ماه
بدان بد که گردون بگیرد بچنگ	بر آن سان که نخچیر گیر دپلنگ
بر آن تیغها زد دو پا و دو پر	نماند ایچ سیمرغ رازیب و فر
بچنگ و بمنقار چندی تپید	چو تنگ اندر آمد فرو آرמיד
	۲۶۰ - ۴، ۱۸۱، ۶

در داستان اسکندر و جهانگردی وی به آدمیان شکفت انگیزی که پیکره جانوران و ددان می‌دارند برمی‌خوریم به هنگامی که اسکندر خاور زمین را می‌بیند و به سوی باختر می‌گراید در سر راه خود به سرزمینی فرا می‌رسد که مردم آن به پذیره پیش وی می‌آیند و از گردش روزگار به ناله برخاسته چنین می‌گویند: که شاها! ما را کاری بس دشوار افتاده است و آن اینکه همه ساله از سوی این کوه‌های سر بر آسمان کشیده گروهی خونخوار که آنان را یا جوج و ما جوج گویند به شهرهای ما سر ازیر شوند و ما را به نیستی و نابودی بیم دهند و آنان گروهی هستند که چهره‌ای هیون آسا و زبانی سیاه و دیده‌ای پر خون و رویی سیاه و دندانانی چون دندان گراز می‌دارند و همه تنشان از موی پوشیده است و گوش‌هاشان چون گوش پیل پهن و دراز است که به‌گاه خواب یکی را بستر کنند و دیگری را چون چادر به روی خود کشند و از هر ماده آنان به یکبار هزار بچه بیرون آید و هر بهار که ابرهای ازدهاپیکر، آسمان را می‌پوشاند این گروه به تاخت و تاز آغازند:

سوی باختر شد چو خاور بدید	ز گیتی همی رای رفتن گزید
بره بر یکی شارستان دید پاک	که نگذشت گویی برو باد و خاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل	پذیره شدندش بزرگان دو میل
جهانجوی چون دید بنواختشان	به خورشید گردن بر افراختشان
بیرسید کایدر چه باشد شکفت	کز آن بر تر اندازه نتوان گرفت
زبان بر گشادند بر شهر یار	به نالیدن از گردش روزگار

که مارا یکی کارپیش است سخت
 بدین کوه سر تا به ابر اندرون
 ز چیزی که ما را بدو تاب نیست
 چو آیند بهری سوی شهر ما
 همه رویپاشان چو روی هیون
 سیه روی و دندانها چون گراز
 همه تن پر از موی و موی همچونیل
 بخشیند یکی گوش بستر کنند
 ز هر ماده ای بچه زاید هزار
 به گرد آمدن چون ستوران شوند
 بهاران کز ابر اندر آید خروش
 چو تنین از آن موج بردارد ابر
 فرود افکنند ابر تنین چو کوه
 بگوییم با شاه پیروز بخت
 دل ما پر از رنج و درد دست و خون
 زیاجوج و ما جوج مان خواب نیست
 غم و رنج باشد همه بهر ما
 زبانها سیه دیده ها پر ز خون
 که یارد شدن نزد ایشان فراز
 برو سینه و گوش پاشان چو پیل
 دگر بر تن خویش چادر کنند
 کم و بیش ایشان که داند شمار
 تگ آرنند و بر سان گوران شوند
 همان سبز دریا بر آید به جوش
 هوا بر خروشد بسان هژبر
 بیایند زیشان گروهها گروه
 ۱۴۲۱ - ۳۹، ۸۴، ۷

توده های مردم از زمانهای کهن باور می داشتند که در کرانه های دور دست و تاریک جهان چشمه آب زندگی روان است که هر کس بتواند از آن بخورد و یا سر و تن خود در آن شست و شودهد برای همیشه زنده ماند و مرگ و تباهی و پیری و ناتوانی بدو راه نیابد و این داستان در شاهنامه چنین آمده است: اسکندر در جستجوی آب زندگی گرد جهان می گردد و رنجهای فراوانی را بر خود و سپاهیان هموار می کند و سرانجام به شارستانی می رسد که مردمش نشان از چشمه زندگی می دهند. اسکندر

از سپاهیان خود آنان را که شکیباتر می‌بودند بر می‌گزیند و چهل روزه خورش فراهم آورده به راهنمایی خضر دو روز و دو شب راه می‌سپزند تا اینکه روز سوم در اندرون تاریکی بر سر دو راهی می‌رسند خضر به ناگاه از چشم اسکندر گم می‌شود و به چشمه‌ی زندگی دست یافته سر و تن در آن می‌شوید و زندگی ابد می‌یابد ولی اسکندر با آنهمه رنج نمی‌تواند به آب زندگی دست یابد :

خروش آمد الله اکبر زدشت	چولشکر سوی آب حیوان گذشت
خورشها زهرگونه بگذاشتی	چو از منزلی خضر برداشتی
کسی را بخوردن نجیبید لب	همی رفت ازین سان دور و زود شب
پدید آمد و گم شد از خضر شاه	سه‌دیگر بتاریکی اندر دو راه
سر زندگانی به کیوان کشید	پیمبر سوی آب حیوان کشید
نگه دار جز پاك یزدان نجست	بر آن آب روشن سر و تن بشست
ستایش همی با فرین بر فرود	بخورد و بر آسود و برگشت زود

۱۳۶۷ - ۷۳ ، ۸۱ ، ۷

اسکندر در همان شبی که به شهر بابل فرا می‌رسد زنی کودک شگفت انگیزی که سر شیر و دم گاو و سم اسب و بر و دوش آدمی داشت به جهان می‌آورد و همانگاه که از مادر می‌زاید می‌میرد و این کودک را به نزد اسکندر می‌برند ولی اسکندر آن را به فال بد می‌گیرد :

همان شب سکندر بیابل رسید	مهانرا بیدار خود شاد دید
یکی کودک آمد زنی را بشب	بدو ماند هر کس که دیدش عجب

سرش چون سر شیر و بر پای سم	چو مردم برو کتف و چون گاودم
بمرد از شکفتی هم آنکه که زاد	سزدگر نباشد از آن زن نژاد
بیردند هم در زمان نزد شاه	بدو کرد شاه از شکفتی نگاه
بفالش بد آمد هم آنگاه گفت	که این بیچه در خاک باید نهفت

۱۷۴۵ - ۵۰ ، ۱۰۲ ، ۷

فهرست ها

فهرست ها

۱- نام کسان

۱۸۷، ۱۸۸ (۲)، ۲۰۲، ۲۴۴
 ۲۴۵ (۲)، ۲۴۶ (۲)، ۲۴۷
 ۳۳۶ (۳)
 اسکندر ۴۴ (۲)، ۶۶، ۶۸، ۸۰، ۸۱
 ۱۲۸، ۱۶۱، ۱۶۲ (۲)، ۱۶۳
 ۱۹۸، ۲۴۷، ۲۹۹ (۲)، ۳۰۴
 ۳۲۷ (۵)، ۳۲۸، ۳۳۵، ۳۳۷ (۲)
 ۳۳۸ (۲)، ۳۳۹ (۵)
 اشکش ۸۲
 افراسیاب ۳، ۴۲ (۳)، ۴۳، ۶۵ (۲)
 ۸۸ (۲)، ۹۴، ۱۱۰ (۲)، ۱۱۶
 ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۵۷، ۱۸۱
 ۱۸۲ (۲)، ۱۸۳، ۱۸۴ (۳)
 ۱۸۸، ۱۹۱ (۲)، ۱۹۴، ۲۱۳
 ۲۱۹ (۴)، ۲۲۸ (۲)، ۲۳۲
 ۲۳۵ (۲)، ۲۳۷ (۳)، ۲۳۹
 ۲۴۱ (۲)، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۹۴
 ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۲
 ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۶، ۳۰۹ (۲)
 ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۲۰ (۲)، ۳۲۱
 ۳۳۰ (۲)
 افریدون ۳۷، ۷۳ (۲)، ۹۳، ۱۴۲

آبتین ۲۵
 آذرنوش ۲۷
 آزاده ۲۱۴
 آهورامزد ۹۵
 ابراهیم ۳۶
 ابرای ۴۴
 ابلیس ۱۰۰ (۶)، ۲۲۵، ۲۳۲، ۲۳۳
 ارجاسپ ۲۷، ۳۷، ۷۳ (۲)، ۱۳۸ (۲)
 اردای ویراف ۲۵
 اردوان ۵۴
 اردشیر ۲۷، ۳۰، ۵۴، ۵۵، ۵۷ (۲)
 ۵۸، ۱۶۳، ۱۶۴ (۲)، ۱۷۰ (۲)
 ۲۴۸، ۲۷۸ (۵)، ۳۰۴ (۲)
 ارژنگ ۳۹، ۸۸
 ارنواز ۲۹۳، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۰۲
 اسپنوی ۲۹۹، ۳۰۰ (۲)
 اسرافیل ۱۷ (۲)
 اسفندیار ۲۹، ۳۸ (۲)، ۳۹، ۶۷
 ۷۳، ۷۵ (۵)، ۷۶ (۳)، ۷۷ (۶)
 ۷۸ (۳)، ۱۳۸، ۱۴۸ (۲)، ۱۴۹

، ۲۱۴ ، ۲۱۵ ، ۲۱۶ ، ۲۴۹ (۳) ،
 ، ۲۵۳ (۲) ، ۲۵۵ (۲) ، ۲۶۴ ،
 ، ۲۶۶ (۲) ، ۲۶۷ ، ۲۸۴ ،
 ۲۸۵
 بهرامشاه ۲۸۵
 بهرمان ۱۹۶
 بهمن ۲۷ ، ۷۷ ، ۹۶ (۲) ، ۱۶۰ (۲) ،
 ۲۴۶ (۴) ، ۲۴۷ (۳) ، ۲۶۴
 بيد ۸۸ (۲)
 بيژن ۵ ، ۸ ، ۱۶ ، ۴۲ ، ۴۴ ، ۹۵ (۶) ،
 ۹۸ (۴) ، ۹۹ ، ۱۱۵ ، ۱۱۶ (۲) ،
 ۱۱۷ ، ۱۳۸ ، ۱۸۲ (۲) ، ۱۹۲ (۳) ،
 ۲۲۰ ، ۲۴۰ ، ۲۴۱ ، ۲۵۹ (۲) ،
 ۲۶۳ (۲) ، ۲۶۴ ، ۲۹۶ ، ۲۹۹ ،
 ۳۰۰ (۳) ، ۳۰۱ ، ۳۱۰ ، ۳۲۳ ،
 ۳۳۰ (۲) ، ۳۳۱ (۳) ، ۳۳۴ ،
 بيوراسپ ۵۲ ، ۵۳ ، ۷۳ (۲) ، ۷۹ (۲) ،
 ۹۳ (۲) ، ۱۴۲ ، ۱۴۹ ، ۱۵۳ ،
 ۱۸۰ ، ۲۲۵ (۲) ، ۳۰۲ (۲) ،
 ۳۱۵ ، ۲۱۸ (۲) ، ۳۲۹ ،
 پرمایه ۲۱۰ (۲)
 پشنگ ۱۸۴
 پور پشنگ ۱۹۴
 پور دستان ۱۳۹ ، ۲۳۱ (۲)
 پور زال ۲۳۹
 پور قباد ۱۴
 پورگیو ۲۰۷
 پولاد غندی ۸۸ (۲)
 پیران ۴۰ ، ۴۱ (۴) ، ۴۲ (۳) ،
 ۱۰۲ ، ۱۱۷ (۲) ، ۱۳۸ (۲) ،
 ۲۹۴ (۲) ، ۳۰۲ (۲) ، ۳۰۴ ،

، ۱۵۳ ، ۱۵۴ ، ۱۵۷ ، ۱۷۶ ،
 ، ۱۸۰ (۴) ، ۲۱۰ ، ۲۸۷ (۲) ،
 ۲۸۸ ، ۳۰۷ ، ۳۱۸ ، ۳۲۲ ،
 اکوان ۸۴ ، ۸۳ ، ۵ (۲) ، ۸۶ (۳)
 الوای ۲۰۹
 انوشیروان ۲۸ ، ۲۹ ، ۸۳ ، ۱۲۰ ، ۱۷۴ ،
 اورمزد ۵۹ ، ۶۸ ، ۱۶۶ (۲) ، ۱۷۰ ،
 ۲۴۸ (۲)
 اورمزد نرسی ۱۶۹
 اولاد ۸۸
 اهرن ۲۸۲ ، ۲۸۳ (۳) ، ۲۸۴ ،
 اهورمزدا ۲۱ ، ۲۲ (۳) ، ۲۳ ،
 ۲۸ ، ۲۹ ، ۳۳ ،
 ایرج ۲۰ ، ۳۸ ، ۶۰ (۳) ، ۶۱ ، ۶۲ ،
 ۱۸۱ ، ۱۸۹ ، ۲۲۵ ، ۲۸۷ ، ۳۰۷ ،
 ۳۱۵ (۲) ، ۳۱۶ ،
 بابک ۲۶
 باربد ۲۷۰ ، ۲۷۱ (۲)
 بارمان ۱۰۵
 بلقیس ۱۰۰
 بوذرجمهر ۱۴ ، ۳۲ ، ۵۶ ، ۱۰۸ (۲) ،
 بهرام ۳ ، ۴۹ (۲) ، ۵۰ ، ۵۱ (۴) ،
 ۶۸ ، ۱۶۷ (۳) ، ۱۶۸ (۳) ،
 ۱۷۲ (۳) ، ۲۱۴ ، ۲۱۷ (۴) ،
 ۲۱۸ ، ۲۱۹ ، ۲۴۹ (۳) ، ۲۵۱ (۲) ،
 ۲۵۳ ، ۳۰۵ ، ۳۱۴ (۲) ، ۳۲۴ ،
 بهرام آذرهمان ۲۸ (۲)
 بهرام بهرامیان ۱۶۹ (۲) ، ۲۶۵ (۳) ،
 ۲۶۶
 بهرام خسرو ۵۲
 بهرام گور ۳۲ (۲) ، ۱۷۲ ، ۱۷۳ ،

جویان ۱۸۶ (۲)	۳۰۹ (۲)
جندل ۲۸۷ (۳)	بیلتن ۴۳ ، ۱۹۱ ، ۲۲۳ ، ۲۳۴ ،
جمشید ۱۰ ، ۲۱ ، ۴۷ ، ۷۳ ، ۹۱ ،	۲۳۵ ، ۲۳۷ (۲) ، ۲۳۹ (۲) ،
۹۳ (۲) ، ۱۵۲ ، ۱۵۳ (۲) ،	۲۴۷
۲۹۳ ، ۳۰۲ ، ۳۳۱ (۲)	پیلسم ۶۹ ، ۱۹۱
حافظ ۷ ، ۹۳	تخوار ۳۲۲ ، ۳۲۳
خاقان چین ۱۶ ، ۸۴ ، ۱۸۷ ، ۱۹۶ (۲) ،	تژاو ۱۹۱ ، ۱۹۲ ، ۲۹۹ ، ۳۰۰
۲۱۷	تلیمان ۱۸۱ (۲)
خراد ۲۶ ، ۱۵۸ ، ۲۱۹	تور ۱۱ ، ۳۸ (۲) ، ۶۰ ، ۱۸۰ ،
خزوردان ۶۲ (۲) ، ۸۹ (۲) ، ۱۷۸ (۲)	۱۸۹ ، ۲۲۵ (۲) ، ۲۸۷ ، ۳۰۷
۱۷۹	۳۱۵
خسرو ۱۸ ، ۴۷ ، ۵۵ ، ۶۱ ، ۶۴ ،	توس ۴ ، ۹۶ ، ۱۵۷ ، ۱۹۶ ، ۲۱۹ ،
۷۲ ، ۹۱ ، ۱۴۷ ، ۱۷۳ (۲) ، ۱۸۵ ،	۲۲۰ ، ۲۳۲ ، ۳۱۳
۲۳۹ ، ۲۴۱ ، ۲۴۲ ، ۲۶۸ ، ۲۶۹ ،	تهمتن ۵ ، ۱۱ ، ۴۷ ، ۴۹ (۲) ، ۶۴ ،
۲۷۲ ، ۳۱۷	۷۶ ، ۷۷ ، ۸۴ ، ۸۶ ، ۸۸ ، ۱۱۳ ،
خسرو انوشیروان ۲ ، ۱۹ ، ۵۸ ، ۵۹	۱۷۷ ، ۱۸۲ (۲) ، ۱۸۳ ، ۱۸۴ ،
خضر ۳۳۹ (۳)	۱۸۵ (۲) ، ۱۸۷ (۲) ، ۱۹۰ ،
خلیل ۳۶	۱۹۱ ، ۱۹۶ ، ۱۹۹ ، ۲۰۴ ، ۲۰۹ ،
دارا ۶۸ ، ۱۶۱ ، ۲۴۷	۲۲۸ ، ۲۲۹ ، ۲۳۰ (۲) ، ۲۷۳ (۷) ،
دستان ۱۹ ، ۴۵ ، ۷۷ ، ۱۷۷ ، ۲۲۶	۲۳۳ (۳) ، ۲۳۴ (۴) ، ۲۳۷ ،
۲۳۷ (۲)	۲۳۹ ، ۲۴۶ (۲) ، ۲۴۷ ، ۲۵۶ ،
دقیقی ۲۷ ، ۲۴۴ (۲)	۲۵۸ ، ۳۰۵ ، ۳۱۶ ، ۳۲۰
ذوالقرنین ۱۶۲ (۲)	تهمورث ۴۷ ، ۷۱ (۴) ، ۷۲ (۲) ، ۹۱ ،
رامین ۹۳	۱۵۲ (۲) ، ۱۷۹ (۲) ، ۱۲۰ ،
رستم ۴ ، ۵ ، ۱۰ ، ۱۱ (۲) ، ۱۹	۳۳۱ (۲)
	تهمینه ۱۰۶ ، ۲۸۶ ، ۲۹۲ ، ۲۹۷
	جاماسپ ۳۸ (۲) ، ۱۳۸ (۲) ، ۱۳۹ ،
	۳۲۵
	جریره ۱۱۳ ، ۲۹۴ ، ۲۹۶ ، ۳۱۴ (۲)

زردشت ۲۴ (۲)، ۲۸ (۲)، ۳۷ (۲)، ۷۳، ۷۵، ۷۸، ۸۲	۳۹ (۴)، ۴۰ (۲)، ۴۳، ۴۵ (۴)، ۴۷ (۲)، ۴۹، ۶۴، ۶۷، ۶۹
زر سپ ۴۲	۷۶ (۲)، ۷۷ (۲)، ۷۸، ۸۳
زرمهر ۳۲ (۲)	۸۴ (۴)، ۸۵ (۲)، ۸۷ (۲)
زریر ۳۸ (۲)، ۳۹	۸۸، ۱۰۶ (۲)، ۱۰۷ (۲)
زنگه ۱۸۲، ۲۰۹، ۳۲۳	۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴ (۴)
زو ۸۷ (۲)، ۱۵۷ (۲)، ۱۵۸	۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۸، ۱۷۷ (۴)
زواره ۴۲ (۲)، ۲۳۷، ۳۳۴	۱۸۵ (۳)، ۱۸۶ (۵)، ۱۸۷ (۲)، ۱۸۸ (۳)، ۱۹۰ (۴)، ۱۹۲ (۲)
زولیوس سزار ۲۹۲	۱۹۳، ۱۹۶، ۲۰۸، ۲۱۹ (۳)
ژنده رزم ۴۳ (۲)، ۲۳۵	۲۲۲ (۲)، ۲۲۷ (۲)، ۲۲۸
	۲۳۰ (۳)، ۲۳۲ (۲)، ۲۳۳ (۳)
	۲۳۴ (۳)، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹
ساسان ۲۶	۲۴۴، ۲۴۶، ۲۴۷ (۴)، ۲۵۴
سام ۱۹، ۵۴، ۸۰، ۱۰۳، ۱۰۴ (۲)، ۱۸۱ (۳)، ۱۸۸ (۳)، ۲۲۶ (۴)	۲۵۵، ۲۵۷، ۲۸۶ (۲)، ۲۸۷
۲۲۷ (۴)، ۲۸۸، ۲۸۹ (۲)	۲۹۳، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۵، ۳۱۳
۲۹۱ (۵)، ۲۹۲، ۲۹۵، ۳۰۱	۳۲۹ (۲)، ۳۳۰ (۲)
۳۰۸ (۲)، ۳۰۹ (۳)، ۳۱۰	رستم فرخزادان ۱۳۹
۳۱۲ (۲)	رشنواد ۱۹۸
سام نیرم ۳۱۲، ۲۰۹	رودابه ۷۹، ۲۷۵، ۲۸۹، ۲۹۱ (۵)
سام نریمان ۱، ۶۷، ۱۴۲	۲۹۵ (۲)، ۲۹۶ (۲)، ۲۹۸ (۳)
سرکش ۲۶۷ (۲)، ۲۶۹	رودکی ۲۶۲
سروش ۴۹	روشنک (۳) ۲۹۹
سغدی ۴۷، ۷۱، ۷۲	رهام ۱۸۲، ۱۸۳، ۲۰۹
سقیلا ۲۸۲	ریونیز ۳۲۳
سکندر ۶۸ (۲)، ۱۴۵، ۱۶۲، ۲۰۲	
۲۱۱، ۲۴۸ (۲)، ۳۲۸، ۳۳۹	زال ۱، ۵۴، ۶۳، ۶۷، ۷۷، ۷۹
سلم ۱۱ (۲)، ۳۸ (۲)، ۶۰، ۱۸۹، ۱۸۰	۱۰۳ (۳)، ۱۰۴، ۱۰۵ (۲)
۲۸۷، ۳۰۷، ۳۱۵، ۳۱۹	۱۰۶، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۳
سلیمان ۱۰۰ (۲)	۱۵۷ (۲)، ۱۵۸، ۲۲۶، ۲۳۴
سودابه ۳۲ (۲)، ۲۵ (۲)، ۷۸ (۲)	۲۸۸، ۲۸۹ (۳)، ۲۹۰، ۲۹۱
۱۰۸، ۱۳۷ (۲)، ۲۷۵، ۲۸۶	۲۹۲، ۳۰۵، ۳۰۹، ۳۱۲

شیدوش ۳۲۳
 شیروی ۳۱۹
 ضحاک ۵۲، ۷۳، ۱۴۲، ۱۴۹، ۱۵۳،
 ۱۸۰ (۲)، ۲۲۵، ۲۵۷، ۲۹۳
 طایر ۲۵۸، ۲۵۴
 طوس ۱۵۷، ۱۸۳، ۱۹۴، ۱۹۹،
 ۲۰۸، ۲۲۱، ۲۳۲، ۳۲۳
 طهماسب ۱۵۷
 طهمورث ۱۷۹ (۲)، ۲۲۰
 علی ۶
 عیسی ۴۴
 فرامرز ۱۱، ۱۲۰، ۲۳۹ (۳)
 فرانک ۵۲ (۲)، ۵۳
 فردوسی ۱، ۶ (۲)، ۷ (۲)، ۹،
 ۱۲، ۱۵، ۱۶، ۲۰، ۲۷، ۳۳،
 ۶۷، ۷۰، ۷۹، ۸۳، ۹۵، ۱۰۲،
 ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۱۹،
 ۱۲۸، ۱۶۲ (۲)، ۱۸۴، ۲۰۸،
 ۲۲۴، ۲۳۰ (۲)، ۲۴۴ (۲)،
 ۲۴۹، ۲۶۱ (۲)، ۲۶۶، ۲۶۸،
 ۲۸۶، ۲۸۸، ۲۹۳، ۲۹۵
 ۲۹۸، ۲۹۶
 فرشیدورد ۱۱۷
 فرنکیس ۳۷، ۶۵، ۶۹، ۷۰، ۲۷۵
 ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۰۲، ۳۰۳
 فرود ۱۱۴، ۳۲۲
 فروهل ۲۰۴

۳۰۲، ۲۹۸، ۲۹۷
 سوفزای ۳۲
 سهراب ۱۰، ۴۳، ۱۰۶، ۱۰۱ (۲)،
 ۱۱۲ (۲)، ۱۱۳ (۲)، ۱۸۹
 ۲۳۴ (۳)، ۲۳۵ (۶)، ۲۷۳،
 ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۹۶، ۳۲۴،
 ۳۲۹ (۲)
 سیامک ۶۲ (۲)، ۸۹ (۳)، ۹۰،
 ۱۷۸ (۴)
 سیاوش ۸، ۱۱، ۱۵ (۲)، ۲۵ (۲)،
 ۳۵ (۲)، ۳۶ (۳)، ۳۷، ۴۰ (۲)،
 ۴۲ (۳)، ۴۳ (۲)، ۴۴ (۲)،
 ۴۷ (۲)، ۶۵، ۶۹، ۷۸، ۸۸،
 ۸۹، ۹۴، ۹۵ (۳)، ۹۶، ۹۸،
 ۱۰۲، ۱۰۸ (۲)، ۱۰۹ (۲)،
 ۱۱۰ (۳)، ۱۱۳، ۱۳۶ (۳)،
 ۱۴۴ (۵)، ۱۴۶، ۱۷۵، ۱۸۵،
 ۲۰۶، ۲۱۳ (۲)، ۲۱۴، ۲۲۰،
 ۲۲۲، ۲۳۶ (۴)، ۲۳۷ (۴)،
 ۲۳۸ (۲)، ۲۹۴ (۴)، ۳۰۱ (۳)،
 ۳۰۲ (۲)، ۳۰۵ (۲)، ۳۱۰،
 ۳۱۳ (۲)، ۳۱۴، ۳۲۲
 شاپور ۳۰، ۱۶۴ (۲)، ۱۶۶، ۱۷۰ (۵)،
 ۱۷۱ (۵)، ۱۷۲، ۲۲۱، ۲۴۹
 ۲۷۴ (۴)
 شاپور ذوالاكتاف ۵۸، ۱۷۰ (۲)
 شاپور مهرک ۳۲ (۲)
 شنکل ۲۵۳ (۲)، ۲۶۷
 شهرناز ۲۹۳، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۰۲
 شید ۱۸۳
 شیدسپ ۳۲۵

کبروی ۲۴۹، ۲۵۰ (۳)، ۲۵۱ (۲)	فرهاد ۳۲۳: ۳۲۳
کتایون ۲۷۵، ۲۷۹ (۲)، ۲۸۰،	فریبرز ۱۲، ۳۱۳
۲۸۳ (۳)، ۲۸۴	فریدون ۱۱، ۲۰ (۲)، ۲۳ (۲)،
کژدهم ۳۲۳	۳۸، ۳۷ (۲)، ۵۲ (۵)، ۵۳،
کسری ۳۱ (۲)، ۳۲، ۵۶، ۱۴۷، ۱۴۷،	۶۰، ۶۱ (۴)، ۶۲، ۷۰، ۱۴۰،
کشواد ۱۵۸، ۱۸۷، ۳۲۴	۱۴۲، ۱۵۷ (۲)، ۱۷۶،
کلاهور ۱۹۰ (۴)، ۱۹۱	۱۷۷، ۱۸۰، ۱۸۸، ۱۸۹،
کوروش ۱۶۲	۲۱۰ (۲)، ۲۸۷، ۳۰۷، ۳۱۸،
کیانوش ۲۱۰ (۲)	۳۱۹، ۳۲۶
کید ۱۴۵ (۲)، ۳۲۷	فیلقوس ۳۳۵
کی خسرو ۴، ۸، ۳۷ (۳)، ۴۱ (۳)،	
۴۴، ۸۶، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۲۰،	قارن ۱۵۷ (۳)، ۱۵۸، ۱۸۱ (۳)،
۱۳۹، ۱۴۶ (۲)، ۱۵۸، ۱۷۵،	۱۸۹ (۲)، ۲۲۸، ۳۱۹
۱۷۶ (۲)، ۱۷۷، ۱۸۴، ۱۸۵،	قباد ۲۸، ۳۲، ۵۵، ۶۶، ۱۰۵ (۲)،
۲۳۹ (۳)، ۲۴۲ (۳)، ۲۹۹،	۱۷۴، ۱۸۱ (۲)، ۲۲۵، ۳۱۳،
۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۷ (۳)، ۳۳۳،	قیدافه ۴۴، ۱۹۸، ۳۰۴ (۲)
۳۳۴	قیصر ۱۹، ۲۷۹، ۲۸۰ (۳)، ۲۸۱ (۶)،
کی قباد ۳۲، ۷۰، (۲)، ۱۴۶،	۲۸۲ (۲)، ۲۸۳ (۵)، ۲۸۴ (۲)
۱۵۸ (۲)، ۱۷۵، ۲۲۸، ۲۲۹،	
۳۱۳	کافور ۸۴، ۸۵ (۳)، ۱۹۲
کی کاوس ۴۷، ۸۷، ۸۷، ۸۸، ۹۴،	کاوس کشانی ۱، ۳ (۲)، ۴، ۱۶۸،
۱۳۷، ۱۵۸، ۲۳۲، ۲۴۲، ۲۴۴،	۳۲۴
۳۰۵، ۳۲۲	کاوس ۳۵، ۳۶، ۴۳ (۲)، ۴۷، ۷۸،
کیومرث ۶۲، ۹۴، ۱۵۰ (۳)، ۱۷۸ (۲)	۸۷ (۲)، ۹۲، ۹۶ (۲)، ۱۰۰،
۱۷۹	۱۰۱ (۲)، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۱،
	۱۳۷، ۱۴۴، ۱۵۸، ۱۷۷، ۱۸۶،
گرازه ۲۰۱، ۲۱۹	۱۹۷ (۳)، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۳۰،
گرد آفرید ۲۷۵، ۲۸۵ (۲)	۲۳۱ (۴)، ۲۳۲ (۲)، ۲۳۶ (۲)،
گرسیوز ۱۱۰ (۲)، ۱۸۳، ۲۳۸ (۳)	۲۳۷ (۲)، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۷،
گرشاسب ۱۵۸ (۲)، ۱۸۱ (۲)	۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۹۷،
گرگین ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۵۹، ۲۶۳،	۳۰۲، ۳۱۷ (۲)، ۳۲۳، ۳۲۹،
۲۹۶	۳۳۰، ۳۳۳

منوچهر ۲۴، ۵۳، ۶۲ (۲)، ۷۰ (۳)،

۸۰، ۸۷ (۲)، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۲۲،

۱۵۵ (۴)، ۱۵۶، ۱۸۰،

۱۸۱ (۲)، ۲۲۵ (۲)، ۲۲۶ (۲)،

۲۲۷، ۲۵۵، ۳۰۷، ۳۱۶، ۳۲۰،

۳۲۲

منیژه ۸، ۹۴، ۹۵ (۳)، ۲۴۰ (۲)،

۲۶۳ (۳)، ۲۶۴ (۳)، ۲۷۵،

۲۹۶ (۲)، ۳۰۰ (۳)، ۳۰۳ (۳)،

۳۳۰ (۳)

مولوی ۷

مهراب ۳۱ (۲)، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۴۲،

۲۲۶ (۴)، ۲۵۵، ۲۵۹، ۲۸۸،

۲۸۹ (۲)، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۵ (۳)،

۲۹۸، ۳۰۸، ۳۱۳

مهر آذر یارسی ۲۸

مهراس ۳۱ (۲)

مهران ۳۱ (۲)، ۱۴۵ (۴)

مهران ستاد ۳۱، ۳۲

مهربنداد ۳۲ (۲)

مهر پیروز ۳۲ (۲)

مهرک ۲۷۶

مهرک نوشزاد ۲۷۶

مهرنوش ۳۲ (۲)

میرین ۲۴۳ (۳)، ۲۸۰ (۲)، ۲۸۱ (۶)،

۲۸۲ (۳)، ۲۸۳ (۲)

میلاذ (۳۱) ۲

نرسی ۳۲، ۱۶۹ (۲)

نعمان ۵۰، ۵۱ (۲)، ۳۰۵ (۲)

نکیسا ۲۷۶، ۲۷۰، ۲۷۳

گروی ۲۳۸

گستهم ۸۵ (۳)، ۱۵۷ (۲)، ۱۸۲،

۱۹۲، ۱۹۳، ۲۱۹، ۳۲۳،

۳۳۱ (۲)، ۳۳۲ (۲)

گشتاسب ۱۸ (۲)، ۲۴ (۳)، ۲۷،

۳۷ (۲)، ۳۸، ۳۹، ۳۸ (۲)،

۱۶۰ (۲)، ۱۶۳، ۲۲۱، ۲۲۲،

۲۴۲، ۲۴۳ (۳)، ۲۴۵، ۲۴۶ (۲)،

۲۴۷، ۲۵۶، ۲۷۹ (۲)، ۲۸۱ (۳)،

۲۸۲، ۲۸۳ (۵)، ۳۲۵، ۳۳۵ (۲)

گشپ ۲۵۷

گلشهر ۲۹۴ (۲)، ۳۰۲ (۲)

گلنار ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷ (۳)

گودرز ۴۰، ۹۰، ۹۶ (۲)، ۱۳۸،

۱۴۶، ۱۸۳، ۱۸۷، ۱۹۵، ۲۱۹،

۲۲۰، ۲۲۱، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۳۰،

گیو ۳۷ (۳)، ۴۰، ۴۱ (۴)، ۴۴،

۹۰، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۷۵ (۳)،

۱۷۶ (۴)، ۱۸۲، ۱۸۵، ۱۸۷،

۱۹۲، ۲۱۹ (۳)، ۲۲۰، ۲۵۹،

۲۱۰، ۳۱۷ (۵)

لنیک ۲۴۹ (۳)

لهاک ۱۱۷

لهراسپ ۲۷، ۱۳۸، ۱۵۹ (۲)

ماه آذر ۲۸ (۲)

ماه آفرید ۲۹۷، ۳۰۷

ماهیار ۲۶۶

مسیح ۴۴ (۴)

منذر ۵۰

هرمزد خراد ۲۹ (۲)	نوذر ۱۵۷، ۱۵۶، (۲) ۸۷، ۶۳
همای ۲۶۰، ۲۷۵، ۱۶۱، ۳۰۴، ۲۷۸	۲۲۸، (۲) ۲۲۶، ۱۸۱
هوشنگ ۱۷۹، ۱۷۸، ۲۰ (۲) ۲۲۴، (۲)	نوش آذر ۲۷، ۲۹ (۲)
۳۳۱	نوشین روان ۱۴، ۱۳ (۲) ۱۷، ۲۹
هومان ۴، ۵، ۴۰، ۹۰، ۹۶، ۹۹	۳۲، ۳۰ (۲) ۵۶، ۵۵ (۲)
۱۱۶ (۴)، ۱۸۳، ۱۹۶ (۲)	۱۰۷، ۱۴۶، ۱۷۴، ۳۱۴
۲۰۷، ۲۳۵، ۲۳۶، ۳۱۰	نیرم ۱۸۷
هیشوی ۲۴۳، ۲۸۱ (۴)	
	ویس ۹۳
یزدگرد ۲۹، ۳۰ (۴)، ۴۹ (۲)	هرمزد ۱۳ (۲)، ۱۴، ۲۱ (۴) ۲۹، (۷)
۵۰ (۲) ۱۷۲، ۱۷۳	۳۰ (۲)، ۳۱ (۲) ۵۶، (۲) ۵۸
یزدگرد بزهکار ۲۷، ۱۷۲، ۳۰۵	۱۷۴
یزدگرد قباد ۱۷۴	

۲- نام جایها

۱۶۲ (۲)، ۱۸۰، ۱۸۵، ۱۸۷	آذرآبادگان ۱۹ (۲)، ۲۸ (۲)
۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۱ (۳) ۱۹۲، (۲)	آذربایجان ۲۶، ۲۴۸
۱۹۳، ۱۹۵ (۶)، ۱۹۷، ۲۰۸	آسیا ۸۲
۲۱۶، ۲۲۰، ۲۲۴، ۲۲۸ (۲)	
۲۲۹ (۲)، ۲۳۰، ۲۳۱ (۴)	اردبیل ۹۶ (۲)
۲۳۲ (۲) ۲۳۶، ۲۳۹ (۲)	اندلس ۳۰۴، ۳۴
۲۴۴، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۳	انیران ۵۰
۲۸۵ (۳)، ۲۸۸، ۲۹۴، ۳۰۷	ایران ۳، ۴، ۸، ۱۰، ۲۹ (۳) ۳۰
۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۱ (۴) ۳۱۳	۳۱ (۲) ۳۵، ۳۷ (۲) ۴۰ (۳)
۳۲۰ (۲) ۳۲۱ (۲) ۳۲۲ (۲)	۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۵، ۴۶، ۵۰
۳۲۴، ۳۲۵، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳	۵۳، ۵۷، ۶۸، ۷۲، ۷۴ (۲)
	۷۷، ۸۹ (۲) ۹۱، ۹۵، ۱۰۴
بابل ۳۳۹ (۲)	۱۱۷، ۱۳۸، ۱۴۵، ۱۴۶ (۴)
بغداد ۱۶۳	۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۸

سیاوش‌گرد ۲۲	بلخ ۲۷ (۲)، ۲۸، ۳۱۳
سیستان ۱۸ (۲)، ۶۵، ۲۳۹	
شیراز ۲۶	پارس ۲۲۸ (۲)، ۲۷۷
صطخر ۱۷۴	تمیشه ۱۸۱
طراز ۲۳۴	توران ۱۰، ۳۷، ۴۰، ۴۳، ۱۱۷، (۴)
طیسفون ۱۷۴	۱۴۴، ۱۷۵، ۱۸۷، ۱۹۱ (۴)
فارقین ۵۷	۱۹۴، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۳
فاسقون ۲۸۰	۲۲۸، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۹، ۲۹۴
	۲۹۶، ۲۹۷، ۳۱۱
	تورگرد ۱۹۳
کابل ۳۱، ۱۰۴، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۶	چین ۶۷، ۷۱، ۲۱۷، ۳۱۵، ۳۲۵
۲۴۲، ۲۴۳، ۳۰۹	۳۳۲
کابلستان ۳۰۱	
گرگان ۲	خراسان ۲۶، ۱۷۴
گرگسار ۲۴۵ (۳)، ۲۴۶، ۲۵۹، ۳۳۴	دغوی ۲۲۱
گنگک دژ ۲۴۱، ۲۴۲ (۲)، ۳۰۲	روم ۳۳۲
۳۳۴	
مازندران ۸۷ (۵)، ۱۰۶، ۱۸۵	زابلستان ۴۹، ۴۷، ۱۳۹ (۳)، ۲۳۱ (۲)
۱۸۶ (۲)، ۱۹۰ (۳)، ۲۲۷	۲۳۷ (۲)، ۲۴۶
۲۳۰ (۲)، ۲۳۱، ۲۶۲ (۲)	زاولستان ۳۰۱ (۲)، ۳۱۳
مرو ۵۵	
مکه ۲۷	ساری ۲
منديا ۵۷	سیا ۱۰۰
نیمروز ۱۹، ۲۳۲	سمنگان ۲۳۳ (۳)، ۲۸۶ (۲)، ۲۸۷
هاموران ۱۳۷، ۱۹۷ (۳)	۲۹۷
	سند ۱۹۲، ۳۱۳

یمن ۵۰، (۲)، ۲۸۷، ۳۰۵	هند ۴۹، ۱۴۵، ۳۲۷، ۳۳۲
یونان ۳۳۲	هندوستان ۵۳، (۳)، ۲۵۳، ۲۹۹

۳- نامهای دیگر *

برزمهر ۳۲ (۲)	آذر برزین ۲۶، ۲۸
برزن ۱۵۸، ۲۱۹	آذر پاك برزین ۲۶
برزین خراد ۳۲	آذریناه ۲۶، ۲۷، ۲۸
بوداییان بلخ ۲۷	آذر تیز برزین ۲۶
بیستون ۱۸۲	آذر خورنبنگ ۲۶
پارسی ۴۷، ۷۱، ۷۲	آذر رام خراد ۲۷
پیکارگرد ۲۶۹، ۲۷۱	آذر فرنبغ ۲۶، ۲۷
تازی ۴۷، ۷۱، ۷۲	آذر گشسپ ۱۹ (۳)، ۲۶ (۴)، ۲۷
ترکان ۷۴، ۹۱، ۱۴۴، ۳۱۱	۲۸، ۸۶، ۲۹۰
تورانیان ۲۸، ۸۴، ۳۰۶، ۳۲۵	آذر مهر ۲۸
جیحون ۱۷۶	آذر مهر برزین ۲۶، ۲۷
خراد برزین ۲۷ (۲)	آریا ۳۱، ۸۲
دماوند ۱۵۳	آمو دریا ۳۷، ۱۷۶، ۳۱۱
رام خراد ۲۷ (۲)	اروند رود ۳۷ (۲)، ۱۷۶، ۱۷۷
زند ۸ (۲)، ۱۸ (۳)، ۱۹ (۲)، ۲۰	اُست ۸، ۲۰، ۲۵ (۴)، ۵۶
۲۵ (۶)، ۲۸، ۳۹، ۵۵، ۵۶ (۲)، ۵۷	اُستا ۳۹، ۵۶
	اشکانیان ۲۷
	البرز ۵۳ (۲)، ۵۴، ۹۲ (۲)، ۱۴۳
	۲۲۸ (۲)، ۲۲۹ (۲)
	اوستا ۸، ۱۸ (۳)، ۱۹ (۲)، ۲۲
	۲۳، ۲۵، ۲۸، ۳۷، ۵۵، ۵۷
	۹۲، ۱۶۱، ۲۵۱

* در این بخش نام رودها، کوهها، آتشگاهها، نامهها، تیره‌های دینی و گروهی و آهنگها آمده است.

معتزله ۶ (۲)	ساسانیان ۱۴۰، ۲۷۰، ۳۰۸ (۲)
نوبهار ۲۷ (۲)	سین اندر سین ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۱ (۲)
هماون ۱۱۴، ۱۹۵، ۳۲۱، ۳۲۴	شیعه ۶
هندوان ۱۴۳	طغری ۲۱۶
هیئتال ۹۷	غسانیان ۲۵۸
هیرمند ۱۴۹	فرات ۲۷۷
یزدان آفرید ۲۶۸	قرآن ۱۶۲، ۲۴۹
یاجوج و ماجوج ۳۳۷، ۳۳۸	

غلط نامه *

در هوای فریدون	۱۰/۱۸۰	مینوی زند و اوستا	۱۱/۱۹
به جنگ گروهی	۱۴/۱۸۶	۵ - ۵۳	۱۶/۲۱
خاقان چین	۱۴/۱۹۲	به دست پرورنده‌ای	۱۹/۴۹
با اندیشه توانا	۴/۲۶۱	این است که کاوس	۴/۹۶
سرود شورانگیز	۱۱/۲۶۲	فرا می خوانند	۱/۱۰۵
دخترانی می بینند	۱۵/۲۶۴	عقرب = کژدم	۱۵/۱۲۹
		وی می آلاینند	۱۵/۱۴۸

* رقم سمت راست معین شماره صفحه و عدد سمت چپ آن شماره سطر است
و صحیح غلطها با خط درشت چاپ شده است .

